

که در اندیشهٔ او هست! ...

آپزادگان از یموف

گزیده‌های از داستان‌های کوتاه



ترجمه: سعید سیمرغ



که در اندیشهٔ او هستی!

گزیده‌ای از داستان‌های کوتاه آیزاک ازیموف

ترجمه: سعید سیمرغ

isaac

©

توجه: این کتاب الکترونیکی صرفاً به منظور استفاده رایگان علاقمندان به آثار آیزاك ازيموف تولید شده است. کلیه حقوق این ترجمه متعلق به مترجم و بلاگ «ترجمه نشده‌های آیزاك ازيموف» می‌باشد. نقل مضمون، تایپ مجدد، و هر نوع استفاده کلی و جزئی فقط با ذکر نام مترجم و نام و آدرس بلاگ مجاز می‌باشد. پخش و تکثیر فایل حاضر و نسخه‌های چاپ شده آن، بدون دخل و تصرف و به رایگان، کاملاً آزاد و بلامانع و مورد حمایت مترجم و بلاگ می‌باشد. هرگونه بهره برداری مالی از این فایل مطلقاً ممنوع است. حق ویرایش و تغییر متن برای مترجم محفوظ می‌باشد.

آدرس بلاگ ترجمه نشده‌های آیزاك ازيموف

<http://untranslatedasimovs.mihanblog.com/>

ایمیل مترجم

s.simorq@gmail.com

پروفایل فیسبوک مترجم

<https://www.facebook.com/profile.php?id=100008272297108>

تقدیم به آیزاک ازیموف

به پاس همه چیزهایی که از او آموخته‌ام...



isaac

پیشگفتار

تا لحظه نوشتن این سطرها، سیزده کتاب از مجموعه داستان‌های کوتاه آیزاك ازیموف به چاپ رسیده است (دوازده تایشان از کتاب‌هایی است که در کاتالوگ رسمی آیزاك وجود دارند و یکی هم مجموعه‌ایست که از داستان‌های منتخب او که از کتاب‌های مختلف جمع آوری شده). متأسفانه تعدادی از این مجموعه‌ها کامل نیستند و یکی یا تعداد بیشتری از این داستان‌ها به دلایل مختلف از کتاب‌ها حذف شده‌اند.

برای یک علاقمند و هوادار پر و پا قرص داستان‌های آیزاك ازیموف هم هیچ چیزی آزار دهنده‌تر از حذف داستان از کتاب‌های او نیست. علاوه بر اینکه همه ما به خوبی می‌دانیم که داستان‌های او از نوعی نیستند که ممیزی‌های موجود مانع از چاپ آنها شوند.

آنچه در این کتاب می‌خوانید، چهارده داستانی هستند که از سه کتاب مجموعه داستان‌های کوتاه علمی‌تخیلی نوشته آیزاک آزیموف حذف شده‌اند. این مجموعه‌ها عبارتند از:

۱. Erath Is Room Enough که در ایران با عنوان «گذشته مردہ» با ترجمه هوشنگ غیاثی نژاد و توسط انتشارات پاسارگاد به چاپ رسیده است.

۲. Bicentennial Man and Other Stories که در ایران با عنوان «انسان دو قرنی و داستان‌های دیگر» با ترجمه هوش‌آذر آذر نوش و توسط انتشارات سروش به چاپ رسیده است.

۳. The Winds of Change and Other Stories که در ایران با عنوان «جادبه و جادو» با ترجمه محمد قصاع و توسط نشر افق به چاپ رسیده است.

آیزاک در مورد تعدادی از داستان‌های این مجموعه توضیحاتی داده (مطابق با رسم معمول او) که آنها را نیز در ابتدا یا انتهای هر داستان درج نموده‌ام.

لازم به ذکر است که تعدادی از داستان‌های حذف شده مجموعه‌های شماره ۲ و ۳، در کتاب‌های دیگری که از آیزاک ازیموف به چاپ رسیده‌اند وجود دارد و دیگر در این کتاب آنها را باز ترجمه نکرده‌ام.

امیدوارم که این مجموعه مورد توجهتان قرار گیرد.



isaac



کتاب Erath is Room Enough (زمین هم جای کافی دارد)، مجموعه‌ای از ۱۵ داستان کوتاه فانتزی و علمی‌تخیلی و همینطور دو قطعه شعر فکاهی است که انتشارات دابلدی آن را در سال ۱۹۵۷ منتشر نموده است. آیزاک ازیموف در جلد دوم نخستین زندگینامه‌اش دربارهٔ ایدهٔ جمع آوری این داستان‌ها می‌گوید: هنوز به حرف‌های برخی منتقدین مانند جورج او. اسمیت^۱ فکر می‌کردم که از علاقهٔ شدید من به پرسه زدن در کهکشان ناراحت بودند. در نتیجه، داستان‌هایی را برگزیدم که در زمین رخ داده بودند و نام کتاب را «زمین هم جای کافی دارد» گذاشتم.

این کتاب در ایران در سال ۱۳۷۳، با ترجمهٔ هوشنگ غیاثی نژاد و با عنوان «گذشتهٔ مرده» توسط انتشارات پاسارگاد منتشر شده است.

در ابتدای کتاب و در فصل «سخنی کوتاه از مترجم» ایشان عنوان کرده‌اند که سه داستان از کتاب حذف شده، در

(۱) George O. Smith علمی‌تخیلی نویس آمریکایی.

حالی که تعداد داستان‌های حذف شده دو تا است. همچنین آن دو قطعه شعر نیز حذف شده‌اند، که قابل درک است.

محتويات اين كتاب عبارتند از:

۱. گذشته مرده The Dead Past

۲. يکی از قطعه The Foundation of S.F. Success

شعرهای کتاب

۳. امتیاز Franchise

۴. هفت خط Gimmicks Three

۵. بچه گول زنک Kid Stuff

۶. مکانی پر از آب The Watery Place

۷. فضای زندگی Living Space

۸. داستان حذف شده کتاب The Message

۹. Satisfaction Guaranteed داستان حذف شده

كتاب

۱۰. آتش-دوخ Hell-Fire

۱۱. آخرین صور The Last Trump

۱۲. The Fun They Had چه سرگرمی خوبی داشتند

۱۳. Jokester بذله گو

۱۴. The Immortal Bard امشگر جاودانی

۱۵. Someday روزی

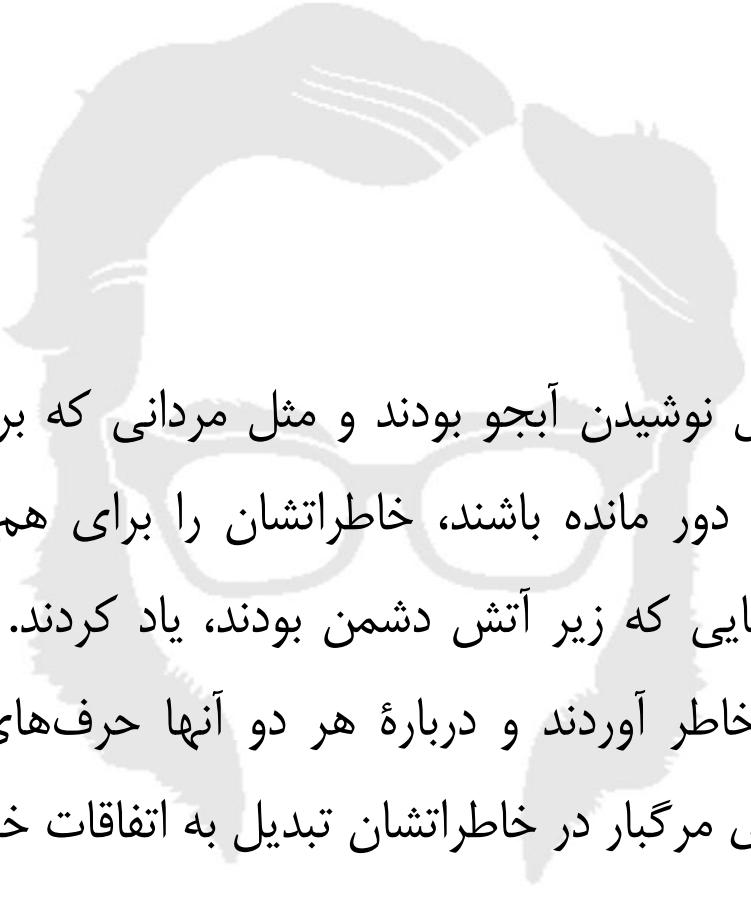
۱۶. The Author's Ordeal قطعه شعر دیگر کتاب

۱۷. Dreaming is a Private Thing رویا یک احساس

خصوصی است



پیام^۱



آنها مشغول نوشیدن آبجو بودند و مثل مردانی که برای مدت‌های طولانی از هم دور مانده باشند، خاطراتشان را برای هم تعریف می‌کردند. از روزهایی که زیر آتش دشمن بودند، یاد کردند. گروهبان‌ها و دخترها را به خاطر آوردن و درباره هر دو آنها حرف‌های اغراق آمیز زدند. رویدادهای مرگبار در خاطراتشان تبدیل به اتفاقات خنده‌دار شدند و چیزهایی کم اهمیتی که در طول ده سال به حال خود رها شدند، تبدیل به سوژه‌هایی برای حرافی شدند.

و البته در میان حرف‌هایشان، معماهای همیشگی هم وجود داشت.

۱) The Message

اولی پرسید: "چطور می‌تونی این رو توجیه کنی؟ کی شروعش کرد؟"

دومی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "کسی شروعش نکرد. همه اون کار رو انجام می‌دادن. مثل یه مرض شیوع پیدا کرده بود. به گمونم تو هم انجامش می‌دادی".
اولی زیر خنده زد.

سومی با لحن نرمی گفت: "من که هیچ وقت نفهمیدم کجاش سرگرم کنندس. شاید به خاطر اینکه وقتی برای اولین بار به طور تصادفی باهاش برخورد کردم، برای اولین بار بود که زیر آتیش دشمن بودم. توی شمال آفریقا".

دومی گفت: "واقعاً؟"
-: "اولین شبی بود که توی ساحل بندر اوران^۱ بودم. باید خودم رو مخفی می‌کردم. به خاطر همین رفتم به طرف یه آلونک و بعدش اون رو توی نور منور دیدم..."

*

(۱) بندری در شمال کشور الجزایر در ساحل دریای مدیترانه

جورج خیلی شاد و شنگول بود. بعد از دو سال که پشت خطوط قرمز مانده بود، حالا می‌توانست به عقب برود. حالا می‌توانست مقاله‌اش را در مورد زندگی اجتماعی سربازان پیاده نظام در جنگ جهانی دوم، با جزئیات قابل اعتماد، تکمیل کند.

خارج از جامعه بدون جنگ و بی‌روح قرن سی‌ام، او خودش را برای یک لحظه شکوهمند، در عالی‌ترین حس تنفس جنگی قرن بیستم یافت. شمال آفریقا! محل نخستین تهاجم بزرگ جنگ. چقدر فیزیک‌دانان آنجا را به دنبال بهترین مکان و زمان جستجو کرده بودند. سایه یک ساختمان چوبی خالی همان مکان بود. برای چند دقیقه مشخص، هیچ انسانی به آنجا نزدیک نمی‌شد. در آن زمان هیچ انفجاری نمی‌توانست تأثیر جدی‌ای روی آن بگذارد. با بودن در آنجا، جورج نمی‌توانست تأثیری بر روی تاریخ بگذارد. او به عنوان یک «ناظر صرف» برای فیزیک‌دانان ایده‌آل بود.

با این وجود خیلی وحشتناک‌تر از چیزی بود که او تصورش را کرده بود. صدای انفجار بمبهای هوایی‌ها که فرو می‌افتدند، تمام نشدنی بود. هر از گاهی گلوله‌های رسام آسمان را به دو نیم می‌کردند و گاهی

اوّقات هم نور شبح مانند منورها دیده می‌شد که پیچ و تاب خوران پایین می‌آمدند.

و او آنجا بود! او، جورج، قسمتی از جنگ بود، قسمتی از نوع تنّش باری از زندگی که برای همیشه در جهان قرن سی‌ام که با وقار و رام پرورش یافته بود، از بین رفته بود.

او تصور کرد که می‌تواند سایهٔ ستونهای سربازان در حال پیشروی را ببیند، و می‌تواند صدای آهستهٔ قدم‌های آنها را بشنود. چقدر دلش می‌خواست که واقعاً یکی از آنها باشد، به فقط یک مزاحم موقتی، یک «ناظر صرف»!

او یادداشت برداشتن را متوقف کرد و به قلمش خیره شد. چراغ میکروسکوپی آن برای یک لحظه او را هیپنوتیزم کرد. فکری ناگهانی به ذهنش رسید و به چوبی نگاه کرد که شانه‌اش به آن فشرده می‌شد. این لحظه‌ای بود که نباید در تاریخ فراموش می‌شد. مطمئناً انجام این کار روی چیز تأثیر نمی‌گذاشت. او باید از گویش قدیمی‌تری از زبان انگلیسی استفاده می‌کرد و با این کار کسی مشکوک نمی‌شد.

او به سرعت کارش را انجام داد و سر بازی را دید که نا میدانه به طرف آن کلبه می دود و از مسیر گلو لوهای جا خالی می دهد. جورج دانست که وقت شن تمام شده است، و حتی به محض آگاهی از این موضوع، خودش را در قرن سی ام یافت.

چیز مهمی نبود. برای آن چند دقیقه، او قسمتی از جنگ جهانی دوم بود. قسمت کوچکی بود، اما به هر حال بود. و دیگران این را می فهمیدند. ممکن نبود بدانند که این را می دانند، اما شاید کسی پیام او را بازگو می کرد.

کسی، شاید همان سر بازی که به طرف پناهگاه می دوید، آن را می خواند و می فهمید که در میان همه قهرمان قرن بیستم، یک «ناظر صرف» هم بوده است. مردی که از قرن سی ام آمده است. جورج کیلروی^۱. او آنجا بوده است!

isaac

پیشگفتار «خوشنودی تضمین شده»

از میان سری داستان‌های روباتی، آنها‌یی که بیش از همه مورد علاقه من هستند، آنها‌یی هستند که به دکتر سوزان کالوین^۱، که یک روبو-روان‌شناس غیرعادی است ارتباط دارند. روبو-روان‌شناس، روباتی نیست که روان‌شناس باشد، بلکه روان‌شناسی است که روبات شناس هم هست. بدختانه این یک واژه دو پهلوست، اما من به همین چسبیده‌ام.

در طول زمان، من عاشق دکتر سوزان کالوین شدم. او موجودی با شخصیت بازدارنده‌ای است و بیشتر شبیه تصور عمومی از یک روبات در داستان‌های روبات‌های پوزیترونیک است، اما به هر حال، من عاشقش هستم.

او عامل اصلی به هم پیوستگی قطعات کتاب «من، روبات» است و در چهار تا از داستان‌های آن کتاب نقش اصلی را دارد. نکته دیگر اینکه پس از اینکه کتاب «من،

۱) Susan Calvin

روبات» منتشر شد (و بر خلاف این حقیقت که در پایان کتاب مؤخره‌ای بود که به این نکته شاره می‌کرد که دکتر کالوین در کهنسالی درگذشته است) نمی‌توانستم در مورد بازگرداندن او دست روی دست بگذارم. من چهار داستان دیگر هم نوشتم که به او ارتباط دارند.

در یکی از این داستان‌ها، دکتر کالوین مدت کوتاهی حضور دارد. این داستان، «خوشنودی تضمین شده» نام داشت که در شماره آوریل سال ۱۹۵۱ مجله امیزینگ استوریز (داستان‌های شگفت‌انگیز) منتشر شد.

نکته جالب توجهی که در مورد این داستان وجود داشت، تعداد بسیار زیاد نامه‌های خوانندگان بود، که اکثرشان بانوان جوان بودند، و تقریباً همه‌شان با لحنی آرزومندانه در مورد تونی حرف می‌زدند، انگار که من می‌دانستم از کجا می‌توان او را پیدا کرد!

سعی می‌کنم که هیچ برداشت اخلاقی (یا غیر اخلاقی) از
این موضوع نداشته باشم^۱.



isaac

۱) توضیحات درج شده در مورد این داستان از کتاب Rest of the Robots برگرفته شده‌اند. داستان‌های گنجانده شده در کتاب The Erath Is Room Enough توضیحی ندارند.

خوشنودی تضمین شده^۱

تونی^۲ بلند قد و به شدت خوش قیافه بود و حال و هوایی اشرافی در هر یک خطوط غیر قابل تغییر چهره‌اش موج می‌زد و کلیر بل蒙ت^۳ از لای در با آمیزه‌ای از ترس و نگرانی به او نگاه می‌کرد.

:- "نمی‌تونم لری^۴. فقط نمی‌تونم چنین چیزی رو توی خونه تحمل کنم". با حالتی تب آلود ذهن از کار افتاده‌اش را به دنبال راه قوی‌تری برای به کرسی نشاندن حرفش کاوید، راهی که منطقی باشد و بتواند به

isaac

۱) Satisfaction Guaranteed

۲) Tony

۳) Clair Belmont

۴) Larry

او ضاع سر و سامان دهد، اما در آخر فقط توانست به سادگی تکرار کند:
"خوب، من نمی‌تونم"!

لری با خشم نگاهی به همسرش انداخت و جرقه‌ای از بی‌صبری در چشمانش بود که کلر از دیدن آن نفرت داشت و کج خلقی خود کلر هم در چشمان لری بازتابیده می‌شد. لری گفت: "ما تعهد کردیم کلر و من نمی‌تونم اجازه بدم که از زیر بار تعهد شونه خالی کنی. شرکت بر همین اساس داره من رو به واشینگتون می‌فرسته، و این ممکنه به معنی ترفیع باشه. اون کاملاً امنه و تو هم این رو می‌دونی. اعتراضت به خاطر چیه"؟

کلر با درماندگی اخمی کرد و گفت: "اون فقط من رو می‌ترسونه. نمی‌تونم تحملش کنم".

-: "اون هم به اندازه من و تو انسانه، البته تقریباً. پس چرندیات تحویلم نده. بیا. از اونجا بیا بیرون".

او دستش را روی پشت کلر گذاشت و کمی او را هل داد و او، خودش را در حالی که می‌لرزید در اتاق نشیمن خودش یافت. آن آنجا بود و با ادبی آشکار به او نگاه می‌کرد، گویی می‌خواست به کلر بفهماند

که برای سه هفتۀ آینده، میزبان آن است. دکتر سوزان کالوین هم آنجا بود با حالتی شق و رق و با لبهاي نازکش آنجا نشسته بود. او نگاه سرد و خواب زده کسی را داشت که مدت‌های طولانی با ماشین‌ها کار کرده و کمی از فولاد وارد خونش شده بود.

کلر با صدایی شکسته و با حالتی بی‌فایده گفت: "سلام".
اما لری با سرزندگی‌ای دروغین سعی کرد که وضعیت را حفظ کند و گفت: "بیا اینجا، کلر. می‌خوام با تونی آشنا بشی. آدم معرکه‌ایه. این همسرم کلره، تونی". لری با حالتی دوستانه دستش را روی شانه تونی گذاشت، اما تونی زیر فشار دست او بی‌توجه و بی‌احساس باقی ماند.
او گفت: "حالتون چطوره، خانوم بلمونت".

کلر با شنیدن صدای تونی از جا پرید. صدایش عمیق و ملايم بود، نرم مثل موهای روی سرش یا پوست روی گونه‌اش.
پیش از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت: "اوه خدای من! تو حرف می‌زنی"!

-: "چرا که نه؟ انتظار داشتی حرف نزنه"؟

اما کلر فقط توانست لبخند ضعیفی بزند. واقعاً نمی‌دانست که انتظار چه چیزی را داشت. او به جای دیگری نگاه کرد، سپس اجازه داد که تونی به آرامی از گوشه چشمانش وارد شود. موهایش نرم و سیاه و مانند پلاستیک واکس خورده بود، یا اینکه آیا واقعاً از موهای جدا از هم درست شده بود؟ و آیا پوست زیتونی رنگ دستها و چهره‌اش در زیر لباس هم ادامه داشت؟

او در این افکار چندش آور غرق شده بود و مجبور بود به زور افکارش را به طرف صدای یکنواخت و بی‌احساس دکتر کالوین معطوف کند.

– "خانوم بلمونت، امیدوارم که اهمیت این آزمایش رو درک کنید. همسرتون به من گفته که یه مقدار پیش زمینه بهتون داده. من می‌خوام به عنوان روانشناس ارشد شرکت روبات‌ها و مردان مکانیکی ایالات متحده، یه مقدار بیشتر بهتون پیش زمینه بدم.

تونی یه روباته. نام واقعیش که توی پرونده‌های شرکت ثبت شده، تی ان تریه^۱، ولی اون به اسم تونی واکنش نشون میده. اون نه یه

هیولای مکانیکیه و نه یه ماشین حساب ساده از نوعی که در طول جنگ جهانی دوم در پنجاه سال پیش به وجود آمد. اون مغز مصنوعی پیچیده‌ای داره که تقریباً به پیچیدگی مغز ماست. مغزی که از تعداد بسیار زیادی سوئیچ تلفنی در مقیاس اتمی ساخته شده، در نتیجه میلیاردها ارتباط ممکن رو میشه در وسیله‌ای جا داد که فضایی به اندازه یه جمجمه رو پر می‌کنه.

چنین مغزهایی برای هر کدوم از مدل‌های روبات‌ها به صورت اختصاصی ساخته میشن. هر کدوم از اونها شامل ارتباطات از پیش محاسبه شده‌ای هستن که باعث میشه هر روبات به اندازه کافی انگلیسی بلد باشه که کارش رو شروع کنه و به مقدار کافی از هر چیز لازم که بتونه کاری که براش طراحی شده رو انجام بده.

تا به امروز، روبات‌های ایالات متحده محدود به مدل‌های صنعتی بودن که در جاهایی قرار می‌گرفتن که کار کردن انسان‌ها عملی نیست. مثل معادن عمیق، یا کارهایی در زیر آب. اما ما می‌خوایم وارد شهرها و خونه‌ها بشیم. برای این منظور لازمه که مردها و زن‌های عادی، روبات-

ها رو بدون ترس بپذیرن. حتماً این رو در ک می‌کنید که چیزی برای ترسیدن وجود نداره".

لری با لحن صادقانه‌ای حرف او را قطع کرد و گفت: "وجود نداره، کلر. بہت قول میدم. اصلاً برای اون امکان نداره که به کسی آسیب بزن. خودت می‌دونی که اگه اینطور بود، اون رو با تو تنها نمیداشتم". کلر نگاه سریع و مخفیانه‌ای به تونی انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت: "اگه عصبانیش کنم چی؟"

دکتر کالوین با ملایمت گفت: "لازم نیست صداتو بیاری پایین. اون از دست تو عصبانی نمیشه، عزیزم. بہت گفتم که ارتباطات مغزش از پیش تعیین شدش. خوب، مهمترین این ارتباطات چیزیه که ما بہش میگیم قانون اول روباتیک، که خیلی ساده به این صورته: هیچ روباتی ممکن نیست به انسان آسیبی برسونه، یا اینکه با عدم فعالیت باعث بشه که به یه انسان آسیبی وارد بشه. همه روبات‌ها به این صورت ساخته میشن. نمیشه هیچ روباتی رو به هر روشی مجبور کرد که به انسان آسیب برسونه. خوب، همون طور که می‌بینی لازمه که تو و تونی یه آزمایش مقدماتی انجام بدین که راهنمای ما باشه. در این مدت هم

همسرت در واشینگتونه تا هماهنگ کنه که آزمایش تحت نظارت دولت و قانونی باشه".

- "منظورتون اینه که همه این کارها قانونی نیست"؟
لری گلویش را صاف کرد و گفت: "فعلاً نه، ولی همه چی درسته.
اون از خونه خارج نمیشه و تو هم باید اجازه بدی که کسی اون رو
ببینه. همین... و کلر، من هم باید باهات می‌موندم، اما من خیلی زیاد
راجع به اونها اطلاعات دارم. ما باید یه آزمایشگر کاملاً بی‌تجربه داشته
باشیم تا بتونیم شرایط مجازی رو ایجاد کنیم. این کار لازمه".

کلر زیر لب گفت: "او، خیلی خوب". سپس، گویی تازه به فکرش
رسیده باشد گفت: "ولی اون قراره چکار کنه"؟
دکتر کالوین مختصر گفت: "کارهای خونه رو".

او از جا برخواست که برود و این لری بود که او را تا دم در همراهی
کرد و کلر را با حال و هوایی غم زده همانجا گذاشت. او نگاه کوتاهی در
آینه روی طاقچه به خودش انداخت و سریع چشمانش را برگرداند. او از
چهره کوچک و موش مانند و موهای مات و عاری از خلاقیت خودش

خسته شده بود. سپس متوجه نگاه تونی به خودش شد و تقریباً لبخند
زد، اما بعد به یاد آورد...
او فقط یک ماشین بود.

*

لری در راه فرودگاه بود که نگاهش به گلیدیس کلافرن^۱ افتاد. او از
آن تیپ زنهایی بود که نگاهها را به خود جلب می‌کرد... خیلی دقیق و
بی‌نقص بود، به دقت لباس پوشیده بود و آنقدر درخشنان بود که هر
چشمی را خیره می‌کرد.

لبخندش از خودش جلوتر حرکت می‌کرد و رایحه ضعیفی که او را
دنبال می‌کرد مانند انگشتانی بود که دیگران را به سوی او فرا می‌خواند.
لری احساس کرد که گام‌های بلندش دچار لرزش شد. دستش را به
کلاهش گرفت و با عجله به راهش ادامه داد.

مثل همیشه به شدت احساس خشم کرد. اگر کلر هم کمی خودش
را شبیه به کلافرن می‌کرد، خیلی خوب بود. اما چه فایده!

۱) Gladys Claffern

کلر! چند باری که آن احمق کوچولو با گلیدیس رو در رو شده بود، زبانش بند آمده بود. لری هیچ تصویری نداشت. آزمایش تونی بخت بزرگی بود، و آن هم در دستان کلر قرار داشت. چقدر اطمینان بخش تر بود اگر آن در دستان کسی مثل گلیدیس کلافرن قرار می‌گرفت.

*

صبح روز دوم کلر با صدای ضربه ملایمی که به در اتاق خواب خورد، از خواب بیدار شد. در ذهنش غوغایی به پا بود، سپس همه چیز یخ زد. او روز نخست از تونی اجتناب می‌کرد. وقتی که او را می‌دید، لبخند کمرنگی می‌زد و بی‌صدا عذرخواهی می‌کرد و از کنارش می‌گذشت.

- "تونی، تویی؟"

- "بله خانوم بلمونت. اجازه هست بیام داخل؟"

حتماً پاسخ مثبت داده بود، چرا که تونی کاملاً ناگهانی و بدون سر و صدا داخل شده بود. چشمان و بینی‌اش همزمان متوجه چرخ دستی‌ای شدند که او با خودش آورده بود.

کلر گفت: "صبحونه؟"

-: "اگه مایل باشین".

کلر جرأت رد کردن نداشت، پس به آرامی خودش را بالا کشید و به حالت نشسته در آمد و صبحانه را پذیرفت: تخم مرغ عسلی، نان تست کرهای و قهوه.

تونی گفت: "شکر و خامه رو جدا آوردم. انتظار دارم که به تدریج موارد مورد پسند شما رو در این مورد و در مورد چیزهای دیگه یاد بگیرم".

کلر همچنان منتظر بود.

تونی که مثل یک خط کش فلزی صاف و مطیع آنجا ایستاده بود، پس از چند لحظه پرسید: "دوست دارین در تنها یی صبحونه تون رو میل کنین"؟

-: "آره... منظورم اینه که، اگه تو ناراحت نمیشی".

-: "برای لباس پوشیدن به کمک احتیاج پیدا نمیکنین"؟

-: "اوه، خدای من! نه"! او با سراسیمگی ملحفه را به سمت خود کشید، و با این کار چیزی نمانده بود که با قهوه T فاجعه‌ای را رقم بزند.

او همان طور ماند و وقتی که دید در به رویش بسته می‌شود، دوباره به بالش تکیه داد.

در حین خوردن صبحانه به آن موضوع فکر کرد. او فقط یک ماشین بود و اگر این موضوع کمی آشکارتر بود، این قدر ترسناک نبود. یا اگر طرز رفتارش تغییر می‌کرد. او فقط مثل میخ آنجا می‌ایستاد. نمی‌شد گفت که چه چیزی پشت آن چشمان سیاه یا آن چیز پوست مانند نرم و زیتونی‌اش می‌گذرد. وقتی که فنجان خالی قهقهه را روی سینی می‌گذاشت، دستش لرزید و کمی صدا کرد.

سپس تازه متوجه شد که شکر و خامه را به آن اضافه نکرده است و او هم از قهقهه تلخ متنفر بود.

پس از اینکه لباس‌هایش را عوض کرد، یک راست به آشپزخانه رفت. بالاخره آنجا خانه او بود و هیچ کار اشتباهی هم انجام نمی‌داد، اما دوست داشت آشپزخانه‌اش تمیز باشد. تونی می‌باشد برای نظارت صبر می‌کرد.

اما وقتی که وارد شد آشپزخانه طوری بود که انگار همین چند لحظه پیش از کارخانه بیرون آمده است. او چند لحظه در آنجا ایستاد و به

آشپزخانه خیره شد، سپس روی پاشنه‌هاش چرخید و چیزی نمانده بود که روی تونی بیفتند. فریادی کشید.

تونی پرسید: "کمک لازم ندارین؟"

کلر عصبانیت را از ذهنش زدود و گفت: "تونی، وقتی که راه میری باید یه کم سر و صدا از خودت در بیاری. خوشم نمیاد اینجوری دزدکی دور و بر من می‌پلکی... بگو ببینم، تو از آشپزخونه استفاده کردی؟"

-: "همینطوره، خانوم بلمونت".

-: "ولی این طور به نظر نمیاد".

-: "بعدش همه جا رو تمیز کردم. مگه این رسمش نیست؟"

کلر چشمانش را گشاد کرد. چه می‌توانست به او بگوید. او در اجاق را باز کرد که چند قابلمه در آن بود نگاه سریعی به برق فلزی داخل آن انداخت و با صدای لرزانی گفت: "خیلی خوبه. کاملاً رضایت بخشه".

اگر تونی در آن لحظه خندهیده بود، اگر لبخند زده بود، اگر فقط گوشة لبهاش به کمترین میزانی تکان خورده بود، کلر احساس می‌کرد که می‌تواند با او رفتار گرمتری داشته باشد. اما او همچنان در حال و

هوای یک لرد انگلیسی باقی ماند و گفت: "سپاسگذارم، خانوم بلمونت.
ممکنه تشریف بیارید به اتاق نشیمن؟"

کلر وارد اتاق نشیمن شد و بلا فاصله متوجه چیزی شد و گفت:
"مبل‌ها رو واکس زدی؟"

-: "رضایت بخش، خانوم بلمونت؟"

-: "اما کی؟ دیروز که این کار رو نکرده بودی؟"

-: "معلومه، دیشب انجام دادم".

-: "تموم شب چراغها رو روشن نگه داشتی؟"

-: "اوھ، نه. به چنین کاری نیاز نبود. من یه منبع ماوراء بنفس
داخلی دارم. می‌تونم نور ماوراء بنفس رو ببینم. و البته، به خوابیدن هم
نیازی ندارم."

با این وجود او به تحسین و تأیید نیاز داشت. کلر بعداً این را فهمید.
او باید می‌دانست که توانسته موجبات خوشنودی کلر را فراهم آورد. اما
کلر نمی‌توانست خودش را مجبور کند که چنین خوشنودی‌ای را برای او
نشان دهد.

او فقط توانست با ترشیویی بگوید: "روبات‌هایی مثل تو باعث میشن که خدمتکارهای معمولی از کار بیکار بشن".

-: "کارهای مهم‌تری وجود داره که میشه به محض اینکه اونهای این کارهای خسته کننے خلاص شدن، در سرتاسر دنیا اونهای را مشغول کرد. در ضمن، خانوم بلمونت، چیزهایی مثل من رو میشه ساخت، اما هیچ چیزی نمی‌تونه خلاقیت و مهارت مغز انسان‌هایی مثل شما رو تقلید کنه".

و اگرچه چهره‌اش چیزی نشان نمی‌داد، اما صدایش به گرمی با حیرت و تحسین آمیخته شده بود، بنابراین کلر کمی قرمز شد و زیر لب گفت: "مغز من! می‌تونی مغز من رو برای خودت داشته باشی!" تونی کمی نزدیک‌تر شد و گفت: "شما حتماً ناراحت هستین که چنین حرفی می‌زنین. کاری هست که من بتونم انجام بدم؟" برای یک لحظه کلر احساس کرد که می‌خواهد بخندد. وضعیت مسخره‌ای بود. آنجا یک جاروی متحرک، ظرف شو، مبل پاک کن و نوکر همه کاره وجود داشت که از روی میز کارخانه سر بلند کرده بود، و می‌خواست به او به عنوان یک دلداری دهنده و محرم اسرار خدمت کند.

او ناگهان با طوفانی از اندوه گفت: "اگه دوست داری بدونی، بدون که آقای بلمونت فکر می‌کنه که من اصلاً مغز ندارم... و به گمون خودم هم ندارم". او نمی‌توانست جلوی تونی گریه کند. به دلیلی احساس می‌کرد که می‌بایست از شرافت نوع انسان در برابر این مخلوق صرف پاسداری کند.

او افزود: "البته تازگی‌ها این جوری شده. اون موقعی که دانشجو بود، همه چی خوب بود. وقتی که تازه داشت شروع می‌کرد. ولی من نمی‌تونم همسر یه مرد بزرگ باشم، و اون هم قراره یه مرد بزرگ بشه. اون از من می‌خواهد که یه میزبان باشم و برآش یه راه ورودی به زندگی اجتماعی باشم. مثل گ... گ.. گلیدیس کلافرن".

بینی‌اش قرمز شده بود و رویش را برگرداند.

اما تونی به او نگاه نمی‌کرد. چشمانش دور و بر اتاق می‌چرخید. او گفت: "من بہت کمک می‌کنم که خونه رو راه بندازی".

کلر با لحن خشنی گفت: "فایده‌ای نداره. این کار نیاز به مهارتی داره که من ندارم. من فقط می‌تونم کاری کنم که خونه جای راحتی

باشه. نمی‌تونم کاری کنم که تبدیل به جایی بشه که ازش برای مجالات زیبایی منزل عکس بندازن".

-: "تو دلت از اون خونه‌ها می‌خواد"؟

-: "خواستنش فایده‌ای هم داره"؟

چشمان تونی تماماً به چشمان او دوخته شد. او گفت: "من می‌تونم بہت کمک کنم".

-: "چیزی راجع به چیدمان داخلی می‌دونی"؟

-: "اون چیزیه که یه خونه‌دار خوب باید بلد باشه"؟

-: "اوه، آره".

-: "پس من هم قابلیت یادگیری اون رو دارم. می‌تونی یه کتاب درباره این موضوع برام پیدا کنی"؟

سپس چیزی آغاز شد.

کلر در حالی که به کلاهش در برابر غرش باد چنگ زده بود، دو جلد کتاب ضخیم درباره هنرهای خانگی از کتابخانه عمومی با خودش آورد. در حالی که تونی آنها را باز می‌کرد و ورق می‌زد، او را تماشا می-

کرد. نخستین باری بود که او حرکت انگشتان تونی را مثل یک کار عالی تماشا می‌کرد.

به فکرش رسید: نمی‌دونم اونها چطور این کار رو می‌کنن. و در اثر گرایشی ناگهانی دستش را به طرف دست تونی دراز کرد و آن را به طرف خودش کشید. تونی مقاومتی نکرد، و اجازه داد که او دستش را بررسی کند.

کل گفت: "فوق العادس. حتی انگشت‌های هم طبیعی به نظر می‌رسه".

تونی گفت: "البته چنین چیزی عمداً انجام شده". سپس با لحن دوستانه‌ای افزود: "پوست یه نوع پلاستیک انعطاف پذیره. اسکلت هم از یه نوع آلیاژ فلزی سبک درست شده. این چیزها برای جالبه"؟

-: "او، نه". او چهره سرخ شده‌اش را بالا آورد و گفت: " فقط احساس می‌کنم که فضولی کردن راجع به داخل بدن ت خجالت آوره. این اصلاً به من مربوط نیست. تو که از من در این باره چیزی نپرسیدی".

-: "شیارهای مغزی من شامل این نوع از کنجکاوی نیست.
همونطور که می‌دونی، من فقط می‌تونم در حیطهٔ محدودیت‌ها م فعالیت
کنم".

و در سکوتی که پیش آمد کلر احساس کرد که چیزی درونش
فسرده می‌شود. چرا او مدام فراموش می‌کرد که او یک ماشین است؟
حالا خود آن چیز بود که این موضوع را به او یادآوری می‌کرد. آیا او
آنقدر محتاج به همدردی بود که حتی یک روبات را به عنوان موجودی
همانند خودش قبول کرده بود، به خاطر اینکه او حس همدردی داشت؟
او متوجه شد که تونی هنوز دارد کتاب را ورق می‌زند و ناگهان
حسی سریع و برق‌آسا به وجودش دوید و گفت: "خوندن بلدی دیگه،
نه"؟

تونی سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد و با صدای آرام و فاقد
لاملت جویی گفت: "دارم می‌خونم، خانوم بلمونت".
-: "اما..." و با حالتی بی‌معنی به کتاب اشاره کرد.

-: "من صفحات رو اسکن می‌کنم، اگه منظورتون این باشه. من
قابلیت خوندن فوتوگرافیک دارم".

دیگر دیر وقت بود و کلر به تختخواب رفت و همان موقع، تونی مشغول خواندن جلد دوم بود، و در تاریکی نشسته بود، یا تاریک، از نظر چشمان محدود کلر.

آخرین فکرش، همانی که در وجودش غوغایی به پا کرده بود، پیش از اینکه از بین برود، فکر عجیبی بود. دست او را دوباره به یاد آورد، و تماس با آن را. دستی گرم و نرم و مانند دست انسانها بود. به این اندیشید که آن کارخانه چقدر باهوش بود، و به نرمی به خواب رفت.

کلر چند روز پشت سر هم به کتابخانه رفت. تونی زمینه‌های مطالعه که به سرعت شاخه شاخه می‌شد را پیشنهاد می‌داد. او کتاب‌هایی در مورد ترکیب رنگ‌ها و زیبایی ظاهری، نجاری و مد، هنر و تاریخ البسه گرفته بود.

او هر کدام از کتاب‌ها در مقابل چشمان با وقارش ورق می‌زد، و به همان سرعت هم آنها را می‌خواند و به نظر هم نمی‌رسید که قابلیت فراموش کردن داشته باشد.

پیش از اینکه هفته به پایان برسد، تونی اصرار کرد که موهای کلر را کوتاه کند و چند راه برای مرتب کردن آنها، تنظیم خط ابروها و عوض کردن سایه و رژ لب به او یاد داد.

او به مدت نیم ساعت با شجاعتی عصبی و قلبی که از جا کنده می‌شد، زیر تماس لذت بخش انگشتان غیر انسانی تونی ماند و سپس در آینه نگاه کرد.

تونی گفت: "کارهای بیشتری هم میشه انجام داد. مخصوصاً در مورد لباس‌ها. حالا برای شروع نظرت چیه؟"

کلر برای چند لحظه پاسخ نداد. نه تا زمانی که هویت غریبه‌ای که در آینه به او نگاه می‌کرد را جذب کند و هیجان زیبایی آن فروکش کند. سپس در حالی که یک لحظه هم از تصویر گرمی که در آینه بود چشم برنمی‌داشت، با لحنی احساساتی گفت: "بله، تونی. برای شروع خیلی خوبه".

او در نامه‌ای که برای لری فرستاد، چیزی در این باره چیزی ننوشت. می‌خواست او همهٔ اینها را یکباره ببیند، و چیزی در درونش بود

که می‌دانست این فقط غافلگیر کردن لری نیست که از آن لذت می‌برد.
این قرار بود نوعی انتقام باشد.

یک روز صبح تونی گفت: "دیگه وقت خرید کردن رسیده، اما من
اجازه ندارم که خونه رو ترک کنم. اگه من همه اون چیزهایی که لازمه
رو دقیقاً بنویسم، می‌تونم بہت اعتماد کنم که همشون رو تهیه می‌کنم؟
ما به پارچه پرده و مبلمان احتیاج داریم، کاغذ دیواری، کفپوش، رنگ،
لباس و چند تا چیز کوچیک دیگه".

کلر با تردید گفت: "شاید دقیقاً نتونم همه اون چیزهایی که
مشخص کردی رو تهیه کنم".

-: "می‌تونی چیزهایی که خیلی بھشون نزدیک هستن رو بخری،
البته اگه همه شهر رو بگردی و پول هم مسأله مهمی نباشه".

-: "ولی تونی، پول مطمئناً مسأله مهمیه".

-: "به هیچ وجه. اول از همه برو به شرکت روبات‌های ایالات
متّحده. من یه یادداشت برات می‌نویسم. اونجا دکتر کالوین رو ببین و
بھش بگو که من گفتم این برای قسمتی از آزمایشه".

دکتر کالوین به نوعی کمتر از عصر آن روز نخست او را می‌ترساند. با چهرهٔ جدید و کلاه نویی که داشت، دیگر آن کلر سابق نبود. روانشناس به دقت به حرفهای او گوش کرد و چند سؤال پرسید، سری تکان داد، و سپس کلر خودش را درحالی یافت که خارج می‌شود، آن هم همراه با اعتبار نامحدودی که به عهدهٔ شرکت روبات‌ها و مردان مکانیکی بود.

شگفت‌انگیز بود که پول چه کارها که نمی‌توانست انجام دهد. همهٔ کالاهای فروشگاه‌ها به پایش ریخته می‌شد، حرف زدن خانم فروشندهٔ دیگر با صدای بالا نبود و ابروهای بالا رفتئ مسئول تزئینات داخلی دیگر مانند تندر زئوس نبود.

و یک بار وقتی که فروشندهٔ چاق و قلمبهٔ یکی از اشرافی‌ترین فروشگاه‌های لباس متوجه توضیحات او در مورد کمد لباس نشد و با اصیل‌ترین لهجهٔ فرانسوی شروع به غر و لند کرد، او با تونی تماس گرفت و گوشی تلفن را به سمت موسیو گرفت. لحنش محکم بود اما انگشتانش کمی می‌لرزید. گفت: "اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه، بی‌زحمت با... ام... منشیم حرف بزنین".

مرد چاق در حالی که دستاش را پشتش قلاب کرده بود به طرف تلفن آمد. آن را با دو انگشتش گرفت و با صدای نازک نارنجی‌ای گفت: "بله..." مکثی کوتاه، یک مکث دیگر... "بله..." یک مکث طولانی‌تر... شروع جیک جیک مانندی برای اعتراض که به سرعت خاموش شد، مکثی دیگر و سپس با حالتی مطیع گفت: "بله". و گوشی تلفن را سر جایش قرار داد.

او با لحنی آزده و سرد گفت: "اگه مadam تشریف بیارن، چیزهایی که نیاز دارن رو براشون تهیه می‌کنیم".
:- " فقط یه لحظه". کلر به سرعت به طرف تلفن رفت و دوباره شماره گرفت: "سلام، تونی. نمی‌دونم چی گفتی، ولی عمل کرد. ممنونم. تو...". او کمی برای یافتن واژه‌ای مناسب تقدا کرد، سپس تسليم شد و با صدای جیر جیر مانندی گفت: "خیلی نازنینی". وقتی که گوشی را گذاشت و برگشت، گلیدیس کلافرن را دید که به او نگاه می‌کرد. گلیدیس کلافرن که کمی سردرگم و کمی هم شگفت زده شده بود، با سری که کمی به یک طرف خم شده بود به او نگاه می‌کرد.

-: "خانوم بلمونت"؟!

انگار که باد کلر را خالی کرده باشند. دقیقاً به همین صورت بود. او تنها توانست با حالتی احمقانه، مثل عروسک‌های خیمه شب بازی سرش را تکان دهد.

گلیدیس لبخند گستاخانه‌ای زد و گفت: "نمی‌دونستم از /ینجا خرید می‌کنی". طوری این حرف را زد که گویی آن فروشگاه دیگر از نظر او به افراد طبقهٔ پایین جامعه اختصاص داشت.

کلر من و من کنان گفت: "معمولًاً از اینجا خرید نمی‌کنم".

-: "با موهات کاری نکردی؟ خیلی... قشنگ شده.... اوه، باید من رو ببخشی، ولی اسم شوهرت لارنس نیست؟ به نظرم او مد که اسمش لارنس باشه".

کلر دندان قروچه‌ای کرد، اما باید توضیح می‌داد. مجبور بود. او گفت: "تونی یکی از دوستان شوهرم. اون بهم کمک کرد تا چند تا چیز رو انتخاب کنم".

-: "متوجه هستم. به گمونم مرد نازنینی باشه". او با لبخند از کنار کلر گذشت و روشنی و گرمای دنیا را با خودش برداشت.

برای کلر کاملاً مشخص بود که تونی مایهٔ تسلى خاطر او شده بود.
گذشت ده روز تردید او را از میان برده بود. حالا او می‌توانست جلوی
تونی گریه کند و از خود بی‌خود شود.

او با گریه گفت: "من خیلی اح...احمق بودم". و با دستمالش که
کاملاً از اشک خیس شده بود، صورتش را پاک کرد و ادامه داد: "اون
این کار رو با من کرد. من نمی‌دونم دلیلش چی بود. ولی این کار رو
کرد. باید حالش رو جا می‌آوردم. باید مینداختمش زمین و له و لوردش
می‌کردم"!

تونی متعجب اما با ملایمت گفت: "می‌تونی این قدر از یه انسان
متنفر باشی؟ این قسمت از ذهن انسان‌ها به روی من بستس".

کلر مویه کنان گفت: "اوھ، از اون متنفر نیستم. فکر کنم از خودم
متنفر باشم. اون چیزیه که من می‌خوام مثل اون باشم، البته از لحاظ
ظاهری. ولی نمی‌تونم".

صدای تونی در گوش کلر ملایم و پرقدرت بود: "می‌تونی باشی،
خانوم بلمونت. تو می‌تونی. هنوز ده روز وقت داریم و توی این ده روز
خونه دیگه مثل سابق نخواهد بود. مگه در این مورد نقشه نکشیدیم؟"

-: "و این موضوع چطوری می‌تونه به من در رابطه با اون کمک کنه؟"

-: "دعوت‌ش کن اینجا. دوستانش رو هم دعوت کن. این کار رو شب قبل از اینکه من... قبل از اینکه اینجا رو ترک کنم انجام بده. این می‌تونه به نوعی یه جشن افتتاح باشه".

-: "اون نمیاد".

-: "چرا، نمیاد. میاد که بخنده... اما می‌بینه که نمی‌تونه".

-: "تو واقعاً این طور فکر می‌کنی؟ اوه، تونی، فکر می‌کنی بتونیم این کار رو انجام بدیم؟" او هر دو دست تونی را در دست گرفته بود... سپس سرش به یک طرف خم شد و گفت: "ولی فایدش چیه؟ اینها که کار من نبوده. تویی که همه این کارها رو انجام میدی. من که نمی‌تونم پشت تو قایم بشم".

تونی زمزمه کرد: "هیچ کس به خودی خود با شکوه نیست. اونها چنین دانشی رو در وجود من قرار دادن. چیزی که تو، یا هر کس دیگه- ای توی گلیدیس کلافرن می‌بینه، فقط گلیدیس کلافرن نیست. اون هم پشت پول و موقعیت اجتماعیش قایم شده. اون در این مورد سؤالی

نمی‌پرسه، پس تو چرا باید چیزی بگی؟ ... از این زاویه بهش نگاه کن، خانوم بلمونت. من طوری ساخته شدم که از دستورات اطاعت کنم، اما حیطهٔ فرمان پذیری چیزیه که خودم تعیین می‌کنم. من می‌تونم آزادانه یا با خست از دستورات پیروی کنم. در مورد شما، آزادانه پیروی می‌کنم، چون تو چیزی هستی که من طوری ساخته شدم که اون رو به عنوان نمونهٔ انسانیت می‌بینم. تو مهربون، دوست داشتنی هستی و لوده نیستی. خانوم کلافرن، اونجور که تو تعریفش رو کردی، اینطور نیست و من اونجوری که از تو اطاعت می‌کنم، از اون اطاعت نمی‌کنم. پس این تو هستی، خانوم بلمونت، نه من که همهٔ این کارها رو انجام میدی".

سپس دستانش را از دستان کلر بیرون کشید و کلر نگاهی به چهرهٔ بی‌احساس او کرد که هیچ کس نمی‌توانست آن را درک کند... شگفت انگیز بود. کلر ناگهان دوباره ترسید، این بار به دلیلی کاملاً متفاوت. او به طرف دستشویی دوید و دستانش را شست، شستشویی کورکورانه و بی‌فایده.

روز بعد کلر از تونی کمی خجالت می‌کشید. زیاد به او نگاه نمی‌کرد و منتظر بود ببیند که چه اتفاقی می‌افتد... و برای مدتی هیچ اتفاقی نیفتاد.

تونی مشغول کار بود. اگر مشکلی در نصب کاغذدیواری‌ها یا به کار بردن رنگهای سریع خشک شونده وجود داشت، کار کردن تونی چنین چیزی را نشان نمی‌داد. دستانش با مهارت حرکت می‌کردند و انگشتانش کارآمد و مطمئن بودند.

تونی تمام شب کار کرد. کلر اصلاً صدای او را نشنید و هر روز صبح برای او ماجرای تازه‌ای بود. شمار کارهایی که انجام شده بود، از دستش در رفته بود و هر روز عصر، چیزهای جدیدی کشف می‌کرد... و سپس یک شب دیگر از راه می‌رسید.

او فقط یک بار تلاش کرد که به او کمک کند، اما دست و پا چلفتی گری انسانی اش کار را خراب کرد. تونی در اتاق بغلی بود و او تابلویی را در نقطه‌ای آویزان می‌کرد که چشمان ریاضیاتی تونی مشخص کرده بود. علامت کوچک آنجا بود، تابلو هم آنجا بود، و خستگی از بی‌کاری هم همانجا بود.

اما او عصبی شده بود، یا شاید هم نرdban لق بود. موضوع مهمی نبود. متوجه شد که نرdban می‌افتد و جیغ کشید. تونی با سرعتی بیش از آنچه بدن انسان می‌توانست، زیر او قرار گرفت.

چشمان آرام و سیاهش چیزی نمی‌گفتند و صدای گرمش فقط واژه-ها را ادا می‌کردند: "طوری تون نشد، خانوم بلمونت"؟

کلر فوراً متوجه شد که دستش که پایین می‌آمد، موهای براق تونی را به هم ریخته و برای نخستین بار فهمید که آنها موهای مجزا و سیاه و زیبایی هستند.

و سپس ناگهان متوجه شد که بازوan تونی زیر شانه‌ها و زانوان او قرار گرفته‌اند و او را محکم و به گرمی نگه داشته‌اند.

او تقلا کرد و جیغی کشید که صدای آن حتی به گوش خودش هم بلند بود. تمام طول روز را در اتاق خودش ماند و وقتی که می‌خواست بخوابد، صندلی‌ای را زیر دستگیره در اتاق خواب تکیه داد.

او دعوتنامه‌ها را فرستاده بود و آنطور که تونی گفته بود، مورد قبول واقع شده بودند. تنها کاری که برای او باقی مانده بود این بود که تا عصر روز آخر صبر کند.

بالاخره آن روز فرا رسید. به سختی می‌شد خانه را از آن چیزی که قبلاً بود تشخیص داد. او برای بار آخر همه جای آن را گشت. همه اتاق‌ها عوض شده بودند. خود او هم لباس‌هایی به تن داشت که قبلاً هیچ وقت جرأت پوشیدن آنها را پیدا نکرده بود... لباس‌هایی که با پوشیدن آنها، غرور و اعتماد به نفس پیدا کرده بود.

او جلوی آینه نگاه کردن مؤدبانه همراه با تحقیر را تمرین کرد و آینه هم با استادی نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت.

اگر لری می‌دید چه می‌گفت؟... به طریقی این موضوع برایش مهم نبود. با او روزهای هیجان انگیزی را تجربه نکرده بود. آن روزها با رفتن تونی به پایان می‌رسیدند. آیا این عجیب نبود؟ او سعی کرد حال و هوای سه هفته پیش را باز سازی کند و کاملاً شکست خورد.

ساعت، هشت را نشان داد و کلر رو به تونی کرد و گفت: "اونها خیلی زود می‌رسن، تونی. بهتره که بری زیرزمین. نمی‌تونیم اجازه بدیم که اونها..."

او چند لحظه خیره نگاه کرد و با صدای ضعیفی گفت: "تونی"؟ سپس با صدایی بلندتر: "تونی"؟ و بعد با جیغ گفت: "تونی"؟

اما حالا بازوان تونی به دور او حلقه شده بودند. چهره‌اش به چهره کلر نزدیک بود، فشار آغوشش سخت و بی‌امان بود. کلر صدای او را از میان مهی از احساسات در هم و برهم می‌شنید.

صدا گفت: "کلر! چیزهای زیادی هست که من طوری ساخته نشدم که بتونم اونها رو درک کنم و این هم باید یکی از اونها باشه. من فردا اینجا رو ترک می‌کنم، اما این رو نمی‌خوام. فهمیدم که چیزی درون من هست که فقط تمايل به خوشحال کردن تو نیست. عجیب نیست؟"

چهره‌اش نزدیک‌تر شد. لبانش گرم بودند، اما زندگی‌ای پشت آن وجود نداشت... برای اینکه ماشین‌ها زنده نبودند. لبانش تقریباً روی لبهای کلر بودند.

... و بعد زنگ به صدا درآمد.

کلر برا چند لحظه نفس زنان تقدا کرد، سپس تونی رفت و در معرض دید نبود. زنگ یک بار دیگر به صدا درآمد. صدای طولانی آن خبر از نوعی پافشاری می‌داد.

پرده‌های پنجره جلویی باز بودند. اما پازدھن دقیقه قبل بسته بودند. کلر این را می‌دانست.

پس آنها باید دیده باشند. باید همه چیز را دیده باشند.
میهمان مُؤدبانه داخل شدند. همه آنها با هم آمده بودند و با
چشمان تیزشان که به همه جا رسوخ می‌کرد، به اطراف نگاه می‌کردند و
به به و چه‌چه می‌کردند. آنها دیده بودند. و گرنه چه دلیل دیگری وجود
داشت که گلیدیس به پشت لانی سیخونک بزند؟ کلر تحریک شد که با
نامیدی توضیح دهد: آره، اون اینجا نیست. فکر کنم فردا بر می‌گردد. نه،
اینجا احساس تنها بی نمی‌کردم. حتی یه ذره. اوقات خوبی داشتم. و به
آنها خنده دید. چرا که نه؟ آنها چکار می‌توانستند بکنند؟ ماجرای آنچه که
آنها فکر می‌کردند که دیده‌اند شاید به گوش لری می‌رسید.
اما آنها نخنده‌اند...

او می‌توانست این را از خشم موجود در چشمان گلیدیس کلافرن
بخواند، از جلوه دروغین حرف‌هایی که می‌زد، و از تمایلش به اینکه هر
چه زودتر آنجا را ترک کند. وقتی که گلیدیس با دوستانش تنها شد، با
زمزمه‌ای اسرار آمیز و با حالتی مقطع گفت: "تا حالا هیچ چیزی که...
اینقدر خوش قیافه باشه ندیده بودم..."

و این چیزی بود که باعث شده بود کلر بتواند آنها را در مشت خودش داشته باشد. بگذار همه بدانند که او از کلر بلمونت زیباتر است، بزرگتر است، پولدارتر است... اما هیچ کس، هیچ کس نمی‌توانست معشوقی به آن خوش قیافگی داشته باشد.

و او دوباره... دوباره... به یاد آورد که تونی فقط یک ماشین است، و پوستش به مور مور افتاد.

- "از من دور شو! من رو تنها بذار". این را به اتاق خالی گفت و به طرف تختش رفت. او تمام شب بیدار بود و گریه می‌کرد. صبح روز بعد، تقریباً پیش از سپیدهدم، وقتی که خیابان‌ها خلوت بودند، ماشینی کنار خانه ایستاد و تونی را با خود برداشت.

*

لارنس بلمونت از کنار دفتر دکتر کالوین گذشت. با یک انگیزهٔ ناگهانی ایستاد و در زد. پیتر باگرت^۱ ریاضی‌دان هم نزد او بود اما او تردیدی به خود راه نداد و گفت: "کلر به من گفت که شرکت روبات‌ها تمام مخارج کارهایی که توی خونه من انجام شده رو پرداخت کرده".

۱) Peter Bogert

دکتر کالوین گفت: "بله. ما این موضوع رو به عنوان یه قسمت ارزشمند از آزمایش، از حسابتون کم نمی‌کنیم. با موقعیت جدیدی که شما به عنوان مهندس همکار دارین، فکر می‌کنم بتونین اونها رو برای خودتون نگه دارین".

-: "این چیزی نیست که من رو نگران کرده. با موافقت واشنینگتون در مورد این آزمایش‌ها، فکر می‌کنم می‌توnim تا سال دیگه مدل‌های تی ان رو برای خودمون داشته باشیم". او با تردید برگشت، گویی می‌خواست برود، اما دوباره مرددانه برگشت.

دکتر کالوین پس از مکث کوتاهی گفت: "خوب، پس موضوع چیه؟"

لری گفت: "من... من به سختی می‌تونم باور کنم که چنین چیزی واقعاً اتفاق افتاده باشه. اون... منظورم کلره. خیلی متفاوت به نظر می‌رسه. منظورم فقط ظاهرش نیست. صادقانه بگم، غافلگیر شدم". او خنده‌ای عصبی کرد و ادامه داد: "موضوع اونه! اون واقعاً همسر من نیست... نمی‌تونم خوب توضیح بدم".

-: "چرا می‌خوای توضیح بدی؟ چیزی از تغییرات هست که باعث ناامیدیت می‌شده؟"

-: "بر عکس. البته یه کم هم ترسناکه. می‌دونین..."

-: "من نگران نیستم، آقای بلمونت. همسرتون خیلی خوب خودش رو نگه داشته. صادقانه بگم، من هیچ انتظار نداشتم که این آزمایش با موفقیت انجام بشه و نتیجه بده. ما حالا دقیقاً می‌دونیم که چه چیزهایی باید توی مدل‌های تی ان تصحیح بشه، و تمام مزایاش هم متعلق با خانوم بلمونته. اگه نظر شخصی من رو بخواین، همسرتون سزاوار تشویق بیشتری از جانب شماست".

لری با شنیدن این حرف آشکارا خود را عقب کشید. با لحن غیر قابل فهمی زمزمه کرد: "تا وقتی که چنین چیزی توی خونواده باشه..." و آنجا را ترک کرد.

سوزان کالوین رفتن او را تماشا کرد و گفت: "فکر کنم ناراحت شد. امیدوارم... تو گزارشی که تونی داد رو خوندی"؟ باگرت گفت: "از اول تا آخرش رو. و مدل‌های تی ان تری نیازی به تغییر ندارن"؟

کالوین به تندی پرسید: "او، تو هم همچین فکری می‌کنی؟ پس منطقت کجا رفته؟"

باگرت اخمي کرد و گفت: "به منطق نيازی ندارم. کاملاً واضحه که ما نمی‌تونیم روبات‌هایی رو رها کنیم که عاشق اربابشون می‌شن. البته اگه بازی با واژه‌ها برات مهم نباشه".

-: "عشق! پیتر! حالم رو به هم می‌زنی. اون نمی‌تونه اجازه بده که به انسان آسیبی برسه و حس عدم کفايت داشت به کلر بلمونت آسیب می‌رسوند. پس اون هم برای کلر ادای عاشق‌ها رو درآورد. کدوم زنیه که از تعریف و تمجید یه ماشین، یه ماشین سرد و بی روح در مورد برانگیختگی احساساتش شکست می‌خوره؟ تونی اون شب پرده‌ها رو عمداً باز کرد و وقتی که دیگران اون ماجرا رو ببینن و حسودی کنن، بدون اینکه خطری در مورد ازدواج کلر وجود داشته باشه. به نظر من این زرنگی تونی رو می‌رسونه".

-: "تو این طور فکر می‌کنی؟ چه فرقی می‌کنه که اون وانمود کرده باشه یا نه، سوزان؟ این موضوع هنوز ترسناکه. یه بار دیگه گزارش رو بخون. کلر ازش اجتناب می‌کرد. وقتی که بغلش کرده بود، کلر جیغ

کشید. شب آخر اصلاً نخوايد و گريه مى‌کرد. ما نمى‌تونيم چنین چيزهایی داشته باشيم".

- "پيتر، تو کوري. همون قدری که من کور بودم. مدل‌های تی ان به طور کامل بازسازی می‌شن. اما نه به دلیلی که تو گفتی. کاملاً به يه دلیل دیگه. کاملاً به يه دلیل دیگه.

عجبیه که قبلًا این موضوع رو نادیده گرفتم". در فکر فرو رفته بود و نگاهش مات شده بود. ادامه داد: "اما شاید این واکنشی به نقطه ضعف خود من باشه. می‌دونی پيتر، ماشین‌ها نمى‌تونن عاشق بشن. اگر چه این موضوع ناامید کننده و وحشتناکه، اما زنها می‌تونن عاشق اونها بشن!"

پایان

isaac



کتاب The Bicentennial Man And Other

(مرد دو قرنی و داستان‌های دیگر) نام پانزدهمین کتاب مجموعه داستان کوتاه علمی-تخیلی آیزاک ازیموف است که در سال ۱۹۷۶ توسط انتشارات دابلدی منتشر شد. این کتاب شامل یازده داستان کوتاه و یک قطعه شعر طنز است.

در ایران این کتاب در سال ۱۳۶۹ با ترجمه هوشآذر آذرنوش، با عنوان «انسان دو قرنی و داستان‌های دیگر» و توسط انتشارات سروش به بازار کتاب عرضه شده، اما با تغییرات بسیار.

نخست اینکه کلیه توضیحاتی که آیزاک ازیموف در مورد هر داستان ارائه نموده، از ترجمه فارسی حذف شده‌اند. همچنین آن قطعه شعر و شش

داستان دیگر نیز از کتاب حذف شده‌اند که با توجه به اینکه بازار نشر کتاب در دهه ۶۰ و ۷۰ بسیار پر رونق‌تر از حال حاضر بود و تقاضا برای آثار آیزاك ازیموف نیز وجود داشت، این حذفیات عجیب به نظر می‌رسند. در نهایت اینکه به پنج داستان باقیمانده، داستان Mirror Image که در تعدادی از مجموعه داستان‌های دیگر آیزاك وجود دارد و داستانی کوتاه با بن‌مایه کارآگاه الایجا بیلی^۱ و روبات دانیل اولیواو^۲ است اضافه گردیده.

داستان‌های این کتاب عبارتند از:

۱) The Prime of Life .۱ قطعه شعر حذف شده

كتاب

۱) Elijah Baley

۲) Daneel Olivaw

۲. شده حذف داستان Feminine Intuition

کتاب

۳. آب ضربه Waterclap

۴. Him of Mindful Art Thou That داستان

حذف شده کتاب

۵. شده حذف داستان Stranger in Paradise

کتاب

۶. Multivac Time and Life داستان

حذف شده کتاب

۷. غربال The Winnowing

۸. قرنی دو انسان The Bicentennial Man

۹. منظم گام‌های با Marching In

۱۰. Old-Fashioned سبک قدیم

۱۱. داستان The Tercentenary Incident

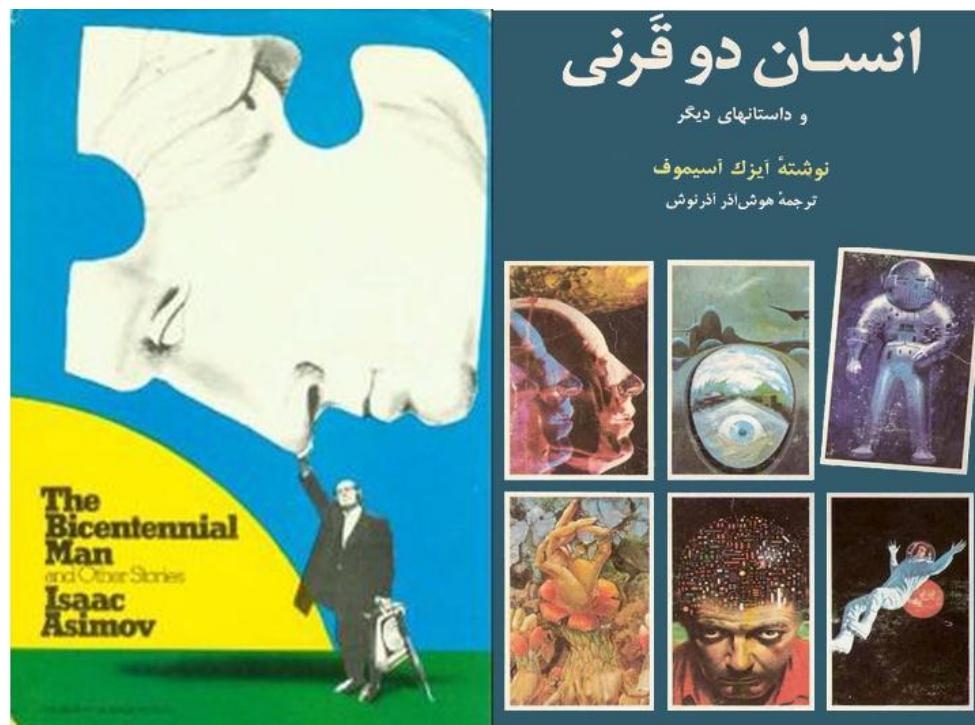
حذف شده کتاب

۱۲. داستان Birth of a Notion حذف شده

کتاب

نکته: با توجه به این که داستان Feminine در کتاب «دنیای روباتها» (ترجمهٔ حسن اصغری، انتشارات شقایق، ۱۳۷۳) با نام «فراست زنانه» چاپ شده، از ترجمهٔ دوبارهٔ این داستان خودداری کرده‌ام.

isaac



isaac

پیشگفتار «...که در اندیشه او هستی»

اد فرمن^۱ از مجله فنتسی اند ساینس فیکشن^۲ (داستان‌های فانتزی و علمی‌تخیلی) و بَری مالزبرگ^۳، یکی از درخشان‌ترین‌های نسل جدید علمی‌تخیلی نویسان، در اوایل سال ۱۹۷۳ در نظر داشتند کتاب گلچینی از داستان‌ها که تم علمی‌تخیلی متفاوتی داشته و برداشت نهایی آنها را در خود داشته باشند، تهیه کنند. برای هر داستان آنها روی چند نویسنده انگشت گذاشته بودند که در آن زمینه خاص کار کرده بود، و برای موضوع روباتیک، طبیعتاً مرا در نظر داشتند. من سعی کردم از آنها به خاطر وظایف دیگری که داشتم عذرخواهی کنم، اما آنها گفتند که اگر من این کار را انجام ندهم، هیچ داستانی در زمینه روباتیک نخواهند داشت، چون

۱) Ed Ferman

۲) Fantasy ans Science Fiction

۳) Barry Malzberg

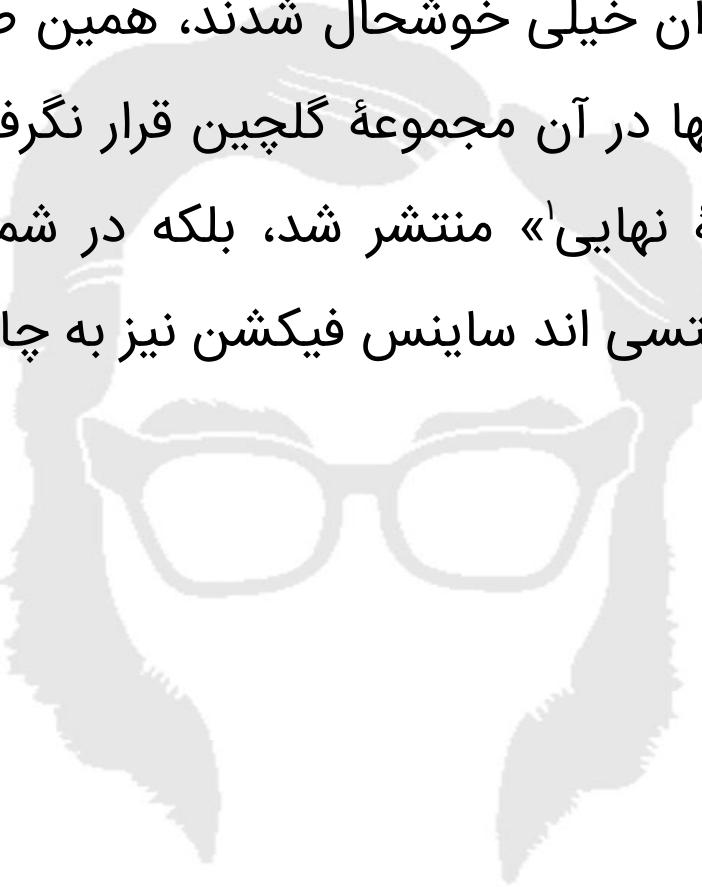
نمی‌خواستند از کس دیگری درخواست کنند. با این کار مرا شرمنده کردند و باعث شدند که انجام آن را بپذیرم.

سپس مجبور شدم به راهی فکر کنم که به آن برداشت نهایی برسم. همیشه یک دیدگاه در موضوع روباتیک وجود داشت که من هرگز جرأت نوشتن آن را پیدا نکرده بودم، اگرچه، جان کمبل فقید و من بارها بر سر آن بحث کرده بودیم.

همان طور که می‌دانید، در قانون اول روباتیک از موضوع «انسان» استفاده شده است و اینطور فرض گرفته شده که یک روبات می‌تواند به محض دیدن انسان، آن را تشخیص دهد. اما واقعاً انسان چیست؟ یا همانطور که در مزامیر از خداوند سؤال شده: انسان چیست که تو در اندیشه او هستی؟^۱

(۱) کتاب مقدس، عهد عتیق، کتاب مزامیر، فصل ۸، آیه ۴. در نسخه الکترونیکی ترجمه فارسی کتاب مقدس که من در اختیار دارم چنین آمده: پس انسان چیست که او را به یاد آوری، و بنی آدم که از او تفقد نمایی؟ متأسفانه در این نسخه الکترونیکی درج نشده که ترجمه فارسی را چه کسی انجام داده، چه سالی انجام شده و در کجا منتشر شده است. م

مسلمًاً اگر کوچکترین تردیدی در مورد تعریف انسانیت وجود داشته باشد، لزوماً قوانین روباتیک پایدار نخواهند بود. پس من داستان «...که در اندیشه او هستی» را نوشتم و اد و بری از دیدن آن خیلی خوشحال شدند، همین طور خود من. آن داستان تنها در آن مجموعه گلچین قرار نگرفت، که تحت عنوان «مرحلهٔ نهایی^۱» منتشر شد، بلکه در شمارهٔ می سال ۱۹۷۴ مجلهٔ فنتسی اند ساینس فیکشن نیز به چاپ رسید.



isaac

...که در اندیشه او هستی^۱

قوانین سه گانه روباتیک

- ۱) ممکن نیست یک ربات به انسان آسیب برساند، یا اینکه با عدم فعالیت، اجازه دهد آسیبی به یک انسان وارد شود.
- ۲) یک روبات باید از دستوراتی که یک انسان به آن می‌دهد، اطاعت کند، بجز دستوراتی که با قانون اول در تضاد باشند.
- ۳) یک روبات باید از وجود خود محافظت کند تا زمانی که چنین محافظتی در تضاد با قوانین اول و دوم روباتیک نباشد.

*

۱) ... That Thou Art Mindful Of Him

کیت هاریمن^۱ که مدت دوازده سال بود که به سمت مدیریت تحقیقات شرکت روبات‌ها و مردان مکانیکی ایالات متحده اشتغال داشت، به این نتیجه رسیده بود که مطمئن نیست که کاری که انجام می‌دهد کاملاً درست باشد. نوک زبانش را به لبها کلفت اما رنگ پریده‌اش کشید و به نظرش رسید که تصویر هولوگرافیک سوزان کالوین کبیر که بدون لبخند از آن بالا به او خیره شده، هیچوقت اینقدر خشن نبوده است.

در حالت عادی او نگاهش را از تصویر بزرگترین روبات شناس تاریخ برمی‌گرفت، برای اینکه او را عصبی می‌کرد (او سعی کرد به تصویر به عنوان یک شیء بی‌روح فکر کند، اما چندان موفق نبود). اما این بار جرأت نکرد و نگاه خیره و مرگبار او به چهره‌اش نفوذ می‌کرد.

گامی سهمگین و خوار کننده بود که او باید برمی‌داشت. در مقابلش جورج ده^۱ قرار داشت که آرام ایستاده بود و نه تحت تأثیر ناآرامی آشکار هاریمن قرار گرفته بود و نه تصویر قدیسه روبات شناسان که در فرورفتگی دیوار می‌درخشد، روی آن اثر می‌گذاشت.

هاریمن گفت: "ما تا به حال فرصت این رو نداشتیم که واقه‌ها در این باره صحبت کنیم، جورج. تو مدت‌ها پیش ما نبودی و من هم فرصت مناسبی نداشتیم که تنها باهات حرف بزنم. ولی حالا می‌خواه موضوع رو با یه مقدار جزئیات شرح بدم".

جورج گفت: "من هم واقعاً مایلم که این کار رو انجام بدم. در مدت اقامتم در شرکت روبات‌ها به این نتیجه رسیدم که باید کاری در مورد سه قانون انجام داد".

-: "بله. البته تو که سه قانون رو می‌دونی".

-: "بله، می‌دونم".

-: "من هم مطمئنم که می‌دونی. ولی بیا یه کم عمیقتر شخم بزنیم و مشکل رو به صورت ریشه‌ای بررسی کنیم. اگه بتونم این طور بگم، در

طی دو قرن موفقیت قابل توجه، شرکت روبات‌های ایالات متحده هرگز نخواسته که انسان‌ها رو به پذیرش روبات‌ها ترغیب کنے. ما از روبات‌ها برای کار ضروری در مناطقی استفاده می‌کنیم که انسان‌ها نمی‌تونن کار کنن، یا در جاهایی که برای انسان‌ها به میزان غیر قابل قبولی خطرناکه. روبات‌ها بیشتر در فضا کار می‌کنن و این موضوع کارهایی که ما قادر به انجامش هستیم رو محدود می‌کنه".

جورج ده گفت: "مطمئناً این موضوع محدودیت گسترده‌ای رو ایجاد می‌کنه، محدودیتی که شرکت روبات‌ها می‌تونه از طریق اون به شکوفایی برسه".

-: "نه، به دو دلیل. اول اینکه چنین محدودیتی به طرز قیر قابل اجتنابی دست و پای ما رو بسته. به عنوان مثال وقتی که مهاجرنشین ماه پیشرفته‌تر شد، خواستار کاهش تعداد روبات‌ها شد و ما انتظار این رو داشتیم، و در طی چند سال بعد، استفاده از روبات‌ها در روی ماه ممنوع شد. این مسأله در تک تک مهاجرنشین‌های انسان‌ها تکرار شد. دوم اینکه بدون وجود روبات‌ها روی زمین، شکوفایی تحقق پیدا نمی‌کنه. ما توی شرکت روبات‌ها به شدت معتقدیم که انسان‌ها به روبات‌ها نیاز

دارن و اگه این روند بخواهد پا بر جا بمونه، باید یاد بگیرن که چطور با همنوعان مکانیکی شون زندگی کنن".

-: "اونها این کار رو نمی‌کنن؟ آقای هاریمن، شما روی میز کارتون یه رایانه دارین، که تا اونجایی که من فهمیدم، به سازمان مولتی‌وک ارتباط داره. یه رایانه، یه نوع روبات بی‌حرکته. یه مغز روباتی که به بدن روباتی متصل نیست..."

-: "درسته، اما این هم محدودیت داره. رایانه‌هایی که انسان‌ها ازش استفاده می‌کنن، به منظور جلوگیری از پیدا شدن هوش شبه انسانی، مدام تخصصی‌تر می‌شن. یه قرن پیش ما در زمینه ساخت هوش مصنوعی به نامحدودترین شکل از طریق استفاده از رایانه‌های بزرگی که بهشون «ماشین» می‌گفتیم، خیلی خوب عمل کردیم. اون ماشین‌ها فعالیتشون رو به خواست خودشون محدود کردن. به محض اینکه اونها مشکلات محیط زیستی رو که جامعه بشریت رو تهدید می‌کرد، حل کردن، کار خودشون رو متوقف کردن. دلیلشون این بود که ادامه پیدا کردن وجودشون برای انسان‌ها حکم چوب‌های زیر بغل رو داره و به

محض اینکه به این نتیجه رسیدن که چنین چیزی می‌تونه به بشریت آسیب برسونه، خودشون رو با قانون اول محکوم کردن".

-: "و این کار اوونها درست نبود"؟

-: "به عقیده من، نه. اوونها با این کارشون عقده فرانکنشتاين بشریت رو تقویت کردن؛ که بر اساس اون هر انسان مصنوعی‌ای که خلق می‌شه، در مقابل خالقش قرار می‌گیره. انسان‌ها از این می‌ترسن که روبات‌ها جای اوونها رو بگیرن".

-: "تو خودت از این موضوع نمی‌ترسی"؟

-: "من این موضوع رو بهتر درک می‌کنم. تا زمانی که قوانین سه گانه رباتیک وجود داره، اوونها نمی‌تونن جای ما رو بگیرن. اوونها می‌تونن مثل یک همکار به بشریت خدمت کنن، اوونها می‌تونن در تلاش بزرگ برای درک و هدایت قوانین طبیعت مشارکت داشته باشن و همراه با هم می‌تونن کار بیشتری انجام بدن از چیزی که بشریت می‌تونه به تنها‌یی انجام بد. اما همیشه در چنین راهی، روبات‌ها در خدمت انسان‌ها خواهند بود".

-: "ولی اگه در طی دو قرن، قوانین سه گانه خودشون روبه عنوان چیزی که روبات‌ها رو در بند نگه می‌داره نشون دادن، علت این عدم اعتماد انسان‌ها به روبات‌ها چیه؟"

-: "خوب..." هاریمن سرش را به شدت خاراند و موهايش سيخ سيخ شدند و ادامه داد: "البته بیشترش خرافاته. متأسفانه يه مقدار پیچیدگی هم در مورد آشوبگران ضد روبات وجود داره".

-: "به قوانین سه گانه مربوط ميشه؟"
-: "بله، مخصوصاً قانون دوم. قانون سوم مسأله‌ای نیست. این يه چيز جهانیه. روبات‌ها همیشه باید خودشون رو برای انسان‌ها قربانی کنن؛ برای هر انسانی".

جورج ده گفت: "البته که این طوره".

-: "قانون اول شاید از همه کمتر راضی کننده باشه، چرا که همیشه امکان تصور این موقعیت وجود داره که يه روبات باید يا واکنش الف رو انجام بده يا واکنش ب رو، و هر دو اونها ویژگی‌های منحصر به فردی دارن، و هر کدوم ممکنه باعث آسیب رسیدن به انسان بشه. يه روبات باید سریع تصمیم بگیره که کدوم واکنش آسیب کمتری ایجاد می‌کنه.

عملکرد شیارهای مغز یک روبات به گونه‌ایه که باعث میشے این، تصمیم راحتی نباشه. اگه نتیجه واکنش الف منجر به آسیب رسیدن به یه هنرمند بالاستعداد جوون و نتیجه عکس العمل ب، آسیب برابری به پنج انسان پیر بشه که هیچ ارزش خاصی ندارن، کدوم واکنش باید برگزیده بشه"؟

جورج ده گفت: "واکنش الف. آسیب به یک نفر کمتر از آسیب به پنج نفره".

-: "به همین دلیله که روبات‌ها همیشه طوری طراحی شدن که بتونن تصمیم بگیرن. انتظار اینکه روبات‌ها بتونن بر اساس نکات مثبتی مثل استعداد، هوش و فایده عمومی برای جامعه قضاوت کنن، همیشه غیر عملی به نظر می‌رسیده. چنین موضوع‌هایی می‌تونه تصمیم گیری رو اونقدر به تأخیر بندازه که مؤثر بودن روبات‌ها رو بی‌فایده می‌کنه. بنابراین، ما بر اساس تعداد تصمیم گیری می‌کنیم. خوشبختانه می‌تونیم انتظار داشته باشیم که تعداد بحران‌هایی که در اون روبات‌ها مجبور به چنین انتخاب‌هایی میشن، کمه... اما بعد، مسأله قانون دوم رو برامون پیش میاره".

-: "قانون فرمانبرداری".

-: "بله. نیاز به فرمانبرداری یه مسأله همیشگیه. یه روبات ممکنه بیست سال وجود داشته باشه، بدون اینکه نیاز به واکنش فوری برای جلوگیری از آسیب رسیدن به یه انسان داشته باشه، یا اینکه با خطر نابودی خودش روبرو بشه، با این وجود، در تمام این مدت مجبوره که از دستورات اطاعت کنه... اما دستورات چه کسی؟"

-: "همون انسانها".

-: "هر انسانی؟ تو چطور می‌تونی یه انسان رو تشخیص بدی که از دستورش اطاعت بکنی یا نکنی؟ انسان چیست که تو در اندیشه او هستی، جورج؟"

جورج تردید کرد.

هاریمن با عجله گفت: "این یه نقل قول از کتاب مقدسه. چیز مهمی نیست. منظورم اینه که آیا یه روبات باید از دستورات یه بچه، یا یه آدم ابله، یا یه جنایتکار، یا یه انسان کم خرد که تخصص کافی نداره و به همین دلیل از نتایج ناخواسته دستوراتش غافله هم اطاعت کنه؟ و

یا اگه دو انسان به یه روبات دستوری بدن که در تضاد با همیگه باشه،
اون روبات از دستور کدومشون اطاعت می‌کنه؟"
جورج ده گفت: "آیا در طول دویست سال، چنین مشکلاتی به وجود
نیومدن که حل شده باشن؟"

هاریمن درحالی که دستش را به شدت تکان می‌داد گفت: "نه،
چون این حقیقت دست و پای ما رو بسته که روبات‌ها در محیط‌های
خیلی مخصوص مثل فضا، به کار گرفته شدن، جایی که انسان‌هایی که
باهاشون برخورد دارن در اون زمینه کاملاً تخصص دارن. اونجا هیچ
بچه، یا آدم ابله، یا جنایتکار، یا آدمی که به معنای دقیق، بی‌سواد و غیر
متخصص باشه، وجود نداره. حتی در چنین شرایطی هم مواقعی وجود
داره که به دلیل دستورات احمقانه یا دستوراتی که به خوبی دربارشون
فکر نشده، آسیب‌هایی به وجود می‌یاد. اما روبات‌ها روی زمین مجبور
ممکنه که چنین آسیب‌هایی به وجود بیاد. اما روبات‌ها روی زمین هستن هم باقی می-
باشند و -لعن特 بهشون- حق با اونهاست".

- "پس شما باید ظرفیت قضاوت رو به مغزهای پوزیترونیک اضافه کنید".

- "دقیقاً! ما شروع به باز تولید روبات‌های GJ کردیم که می‌توان هر انسانی رو بر اساس جنسیت، سن و سال، موقعیت اجتماعی و حرفه‌ای، هوش، درایت، مسئولیت اجتماعی و غیره سبک و سنگین کن".

- "چنین چیزی چطور می‌تونه روی سه قانون تأثیر بذاره؟"

- "روی سه قانون هیچ تأثیری نداره. حتی بالارزش‌ترین روبات‌هم باید خودش رو برای کم ارزش‌ترین انسان فدا کنه. این موضوعیه که نمی‌شه تمهدی دربارش اندیشید. قانون اول زمانی مؤثره که تمام واکنش‌های جایگزین باعث آسیب رسیدن بشن. کیفیت انسان بودن شامل کمیت‌هاییه که باید تعریف بشه و زمانی برای چنین قضاوتی و پایه و اساس اون تهیه بشه، که اغلب این طور نیست. وقتی که قابلیت فرمانبرداری، شامل قضاوت‌هم بشه، قانون دوم باید عمیقاً تعدیل بشه. در این صورت یه روبات خیلی کندتر از دستورات اطاعت می‌کنه، مگر در جایی که شامل قانون اول هم بشه، اما با این وجود اطاعت کردن خیلی عقلانی‌تره".

- "ولی قضاوت‌هایی که لازمه خیلی پیچیده هستن".

- "خیلی. نیاز به چنین قضاوتی واکنش‌های دو مدل اولیه ما رو اون قدر کند که نقطه فلجه ذهنی رسیدن. ما مواد سازنده مدل‌های بعدی‌مون رو به قیمت معرفی شیارهای جدیدی در مغز پوزیترونیک ارتقاء دادیم که باعث شد مغز روبات‌ها خیلی بزرگ و سنگین بشه. به هر حال در دو مدل آخر، فکر می‌کنم اون چیزی که می‌خواستیم رو بدست آوردم. روبات‌ها نیازی به قضاوت فوری در مورد ارزش انسان‌ها یا دستوراتی که میدهندارن. اون روبان مثل همه روبات‌های معمولی دیگه اول با اطاعت کردن از دستور همه انسان‌ها شروع می‌کنه و بعد کم کم یاد می‌گیره. روبات رشد می‌کنه، یاد می‌گیره و مهارت کسب می‌کنه. درست مثل یه بچه که اول باید تحت نظارت دائمی باشه. همچنان که رشد می‌کنه، می‌تونه بیشتر و بیشتر اجازه پیدا کنه که بدون اینکه تحت نظارت باشه، وارد جامعه زمین بشه. در نهایت می‌تونه عضو کاملی از جامعه بشه".

- "مطمئناً این می‌تونه پاسخی باشه برای اونهایی که مخالف روبات‌ها هستن".

هاریمن با خشم گفت: "نه، اونها اعتراضات دیگه‌ای رو مطرح می‌کنن. اونها این قضاوت رو قبول نمی‌کنن. اونها می‌گن که یه روبات حق این رو نداره که به این شخص یا اون شخص برچسب پست بودن بزنه. با پذیرفتن دستورات فرد الف که به فرد ب ارجحیت داره، به فرد ب این برچسب می‌خوره که ارزش کمتری از فرد الف داره و به حقوق انسانیش اهانت میشه".

-: "پاسخ این مسأله چیه؟"

-: "پاسخی وجود نداره. من دارم تسلیم می‌شم".

-: "متوجه هستم".

-: "تا زمانی که فقط خودم مطرح باشم، مجبورم به تو رو بیارم، جورج".

-: "به من؟"؟ صدای جورج ده همچنان یکنواخت ماند. در صدایش نوعی غافلگیری ملایم وجود داشت، اما روی هاریمن چندان تأثیری نگذاشت. جورج ادامه داد: "چرا به من؟"

هاریمن با حالتی عصبی گفت: "برای اینکه تو انسان نیستی. قبلاً بهت گفته بودم که من می‌خوام روبات‌ها همکار انسان باشن. ازت می‌خوام که تو هم همکار من باشی".

جورج ده با حالت انسانی بی‌مانندی دستانش را در حالی که کف آنها رو به بالا بود، گشود و گفت: "من چکار می‌تونم انجام بدم"؟" :- "شاید به نظرت می‌رسه که تو کاری نمی‌تونی انجام بدی، جورج. تو مدت زیادی نیست که به وجود او مدی و هنوز یه بچه به حساب می‌ای. طوری طراحی شدی که با اطلاعات دست اول پر نشدی. به خاطر همین بود که من باید اول شرایط رو با چنین جزئیاتی برات توضیح می‌دادم، برای اینکه جا برای رشد بیشتری داشته باشی. تو از نظر ذهنی رشد می‌کنی و می‌تونی به مشکل از زاویه دید غیر انسانی نزدیک بشی. در جایی که من هیچ راه حلی نمی‌بینم، تو، از زاویه دید خودت ممکنه چنین راه حلی رو ببینی".

جورج ده گفت: "مغز من به دست انسان‌ها ساخته شده. چطور ممکنه که غیر انسانی باشه"؟"

-: "تو آخرین روبات از مدل‌های GJ هستی، جورج. مغز تو پیچیده‌ترین چیزیه که ما تا به حال طراحی کردیم. از بعضی جهات، خیلی ظریفتر و پیچیده‌تر از اون ماشین‌های قدیمی و غول پیکره. انتهای باز داره و بر اساس اصول مغز انسان ساخته شده و ممکنه... نه... حتماً در همه جهات رشد می‌کنه. با باقی موندن در قید و بندھای ناگستنی سه قانون، فکر کردنت می‌تونه کاملاً غیر انسانی بمونه".

-: "آیا من به اندازه کافی در مورد انسان‌ها می‌دونم که بتونم به روشی عقلانی به مشکل نزدیک بشم؟ در باره تاریخشون، یا در مورد روانشناسی‌شون"؟

-: "البته که نه، ولی می‌تونی با حداکثر سرعتی که می‌تونی، یاد بگیری".

-: "به من کمکی خواهد شد، آقای هاریمن"؟

-: "نه، این یه مسأله‌س که کاملاً بین خودمونه. هیچ کس راجع به این موضوع چیزی نمی‌دونه و تو هم نباید در مورد این پروژه چیزی به هیچ انسانی بگی، چه در شرکت روبات‌ها و چه در جاهای دیگه".

جورج ده گفت: "آقای هاریمن، آیا ما داریم کار اشتباهی انجام میدیم که شما می‌خواین این موضوع رو سری نگه دارین؟"
- "نه، اما راه حلی روباتی پذیرفته نخواهد شد. به خاطر اینکه یه روبات این راه حل رو ارائه داده. تو هر راه حل پیشنهادی که پیدا می‌کنی رو به من ارجاع میدی، و اگه به نظر من ارزشمند اومد، من همون رو ارائه می‌کنم. هیچ کس هم نمی‌فهمه که اون کار تو بوده".

جورج ده به آرامی گفت: "چیزهایی که شما تا به حال گفتین اون قدر موضوع رو روشن کرد که به نظر می‌رسه شیوه صحیح همینه... من از کی می‌تونم شروع کنم"؟
- "از همین حالا. من هماهنگ می‌کنم که همه فیلم‌های لازم برای اسکن کردن در اختیارت قرار بگیره".

۱ الف

هاریمن در تنها یی نشسته بود.

در روشنایی مصنوعی داخل دفترش هیچ نشانه‌ای از این نبود که در بیرون هوا تاریک شده است. اصلاً حس نمی‌کرد که سه ساعت از زمانی

که جورج ده را به کابینش برگردانده و او را با نخستین فیلم‌های مرجع رها کرده، گذشته است.

حالا او فقط با روح سوزان کالوین تنها بود، روبات شناس نابغه‌ای که عملاً یک تن، روبات‌های پوزیترونیک را از اسباب بازی‌های غول پیکر به ابزارهایی ظریف و همه کاره تبدیل کرده بود، آنقدر ظریف و همه کاره که انسان جرأت نمی‌کرد با وجود همه بدخواهی و ترسش، از استفاده از آنها دست بکشد.

از زمانی که او مرد بود، بیش از یک قرن می‌گذشت. مشکل عقدۀ فرانکنستاین حتی زمان او هم وجود داشت، و او هرگز آن را حل نکرده بود. او اصلاً تلاشی برای حل آن نکرده بود، برای اینکه نیازی به حل آن وجود نداشت. در زمان او، روباتیک به دلیل نیاز به اکتشافات فضایی، گسترش یافته بود.

این همان موفقیت روبات‌ها بود که نیاز انسان‌ها به آنها را در زمان سوزان کالوین کاسته بود و آن را برای او باقی گذاشته بود، در این زمان‌های اخیر...

اما آیا سوزان کالوین برای کمک به روبات‌ها رو می‌کرد؟ حتماً این کار را می‌کرد.
او مدت‌ها در طول شب همانجا نشست.

۲

ماکسول رابرتسون^۱ سهامدار عمدۀ شرکت روبات‌های ایالات متحده بود و به آن حس مالکیت داشت. ظاهرش به هیچ وجه تأثیر گذار نبود. پا به سنین میانسالی گذاشته بود، نسبتاً خپل و کوتاه بود و عادت داشت وقتی که ناراحت می‌شد، گوشۀ سمت راست لب پایینی‌اش را بجود. با وجود دو دهه همکاری با افراد دولتی، او راهی برای کنترل کردن آنها یافته بود. او آمادگی این را داشت که با رفتار نرم، مجاب شدن و لبخند زدن همیشه زمان بیشتری به دست بیاورد.

اما کارها سخت‌تر می‌شد. گانر ایزنمات^۲ یکی از دلایل بزرگ آن بود. در میان ردیفی از خادمان متعدد جهانی، که قدرتشان در طول قرن گذشته در خدمت هیئت اجرایی جهانی بود، ایزنمات خیلی بیشتر از بقیه

۱) Maxwell Robertson

۲) Gunnar Eisenmuth

اهل مصالحه بود. او نخستین خادمی بود که در آمریکا متولد نشده بود و اگرچه این موضوع به هیچ وجه قابل اثبات نبود که این نام کهن شرکت روبات‌های ایالات متحده بود که خصومت او را برانگیخته است، اما همه آنها باید که در شرکت روبات‌ها بودند به آن باور داشتند.

پیشنهاد شده بود، البته نه در سال نخست و نه در نسل اول که نام شرکت باید به «روبات‌های جهانی» تغییر پیدا کند، اما رابرتسون چنین اجازه‌ای نمی‌داد. شرکت اصلی با سرمایه آمریکایی، مغازه‌ای آمریکایی و کار و زحمت آمریکایی ساخته شده بود و اگرچه مدت‌ها بود که شرکت از لحاظ گستره و ماهیت، جهانی شده بود، تا زمانی که تحت کنترل او قرار داشت، نام آن باید گواهی بر اصلیت آن می‌بود.

ایزnamات مرد قد بلندی بود که چهره‌ای دراز و غمگین با خطوط و ظاهری زمخت و خشن داشت. زبان جهانی را با لهجه آمریکایی تلفظ می‌کرد، با این وجود، هرگز پیش از این به دفترش در ایالات متحده نرفته بود.

-: "این به نظر من کاملاً واضحه، آقای رابرتسون. هیچ مشکلی وجود نداره. تولیدات شرکت شما همیشه اجاره داده شدن و هیچ وقت

فروخته نشدن. اگه به دارایی اجاره‌ای در ماه، دیگه نیازی نباشه، این به عهده شماست که تولیداتتون رو پس بگیرین و ترتیب انتقال اونها رو بدین".

-: "بله، جناب خادم. اما به کجا؟ این برخلاف قانونه که اونها رو بدون اجازه دولت به زمین بیاریم و چنین چیزی ممنوعه".

-: "اونها اینجا برای شما هیچ فایده‌ای ندارن. می‌تونین اونها رو به سیاره تیر یا به سیارک‌ها بفرستین".

-: "باهاشون اونجا چکار کنیم؟"
ایزنمات شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "نوابع شرکتتون می‌تونن یه فکری براش بکنن".

رابرتsson سرش را تکان داد و گفت: "در این صورت شرکت کلی ضرر می‌کنه".

ایزنمات بدون حرکت گفت: "متأسقم که چنین اتفاقی می‌فته. این رو درک می‌کنم که شرکت چند ساله که در وضعیت اقتصادی ضعیفی به سر می‌بره".

-: "بیشترش به خاطر اینه که دولت برای ما محدودیت به وجود آورده، جناب خادم".

-: "شما باید واقع گرا باشید، آقای رابرتسون. شما که می‌دونین مخالفت عمومی علیه روبات‌ها در حال افزایشه".

-: "چنین چیزی اشتباهه، جناب خادم".

-: "اما به هر حال وجود داره. شاید انحلال شرکت خردمندانه‌تر باشه. البته این صرفاً یه پیشنهاده".

-: "توی پیشنهادتون یه نوع اجبار وجود داره، جناب خادم. آیا این لازمه که بهتون بگم، این ماشین‌های ما بودن که یه قرن پیش، بحران محیط زیست رو حل کردن"؟

-: "مطمئنم که بشریت از شما سپاسگذاره، ولی اون ماجرا مال مدت‌ها پیش بود. ما حالا در همبستگی با طبیعت زندگی می‌کنیم، اگرچه اشاره به گذشته‌ها ناراحت کننده‌س، اما گذشته‌ها گذشته".

-: "منظور شما اینه که ما اخیراً برای بشریت چکار کردیم"؟

-: "گمون کنم همینه".

-: "مطمئناً نمیشه از ما انتظار داشت که فوراً شرکت رو منحل کنیم؛ نه بدون خسر خیلی زیاد. ما به زمان نیاز داریم".

-: "چقدر"؟

-: "شما چقدر می‌تونین به ما زمان بدین"؟

-: "این به عهده من نیست".

رابرتسون به نرمی گفت: "ما اینجا تنها بیم. لازم نیست با هم دیگه بازی کنیم. چقدر زمان می‌توانیم به ما بدین"؟

حالت ایزنمات طوری شد که گویی دارد با خودش محاسبه می‌کند. او گفت: "فکر می‌کنم می‌توانیم روی دو سال آینده حساب کنیم. من با شما رو راستم. دولت قصد این رو داره که اگه شما خودتون چنین کاری رو انجام ندین، کنترل شرکت رو کم و بیش به دست بگیره و به کارش خاتمه بده. مگه اینکه تغییر گسترده‌ای در عقیده عمومی ایجاد بشه، که من به شدت در این باره تردید دارم". او سرش را تکان داد. رابرت‌سون به نرمی گفت: "پس دو سال وقت داریم".

رابرتسون در تنها یی نشسته بود.

افکارش هدفی نداشت و به گذشته می‌اندیشید. چهار نسل از رابرتسون‌ها ریاست شرکت را به عهده داشتند. هیچ کدام از آنها روبات شناس نبودند. افرادی مثل لانینگ^۱ و باگرت و بیش از همه، سوزان کالوین بودند که شرکت روبات‌ها را به چیزی تبدیل کرده بودند که بود. اما مطمئناً آن چهار رابرتسون بودند که فضایی ایجاد کرده بودند که کار آنها را ممکن کرده بود.

بدون وجود شرکت روبات‌های ایالات متحده، قرن بیست و یکم ممکن بود وارد فاجعه عمیقی شود. این به خاطر ماشین‌ها بود که توانسته بودند برای یک نسل، بشریت را به سرعت از میان مسیرهای تاریخ بگذرانند.

و حالا به خاطر آن، به او دو سال زمان داده شده بود. در عرض دو سال چه کاری می‌شد انجام داد که بتوان به تعصب چیرگی ناپذیر بشریت فائق آمد؟ او نمی‌دانست.

۱) Lanning

هاریمن با امیدواری در مورد ایده‌های جدیدی حرف زده بود اما زیاد به جزئیات آن نپرداخته بود. البته این خوب بود، چون اگر هم می‌گفت، رابرتسون چیزی از آن سر در نمی‌آورد.

اما آیا هاریمن می‌توانست کاری انجام دهد؟ آیا کاری وجود داشت که کسی بتواند در مورد بیزاری بشر از موجود مشابهش انجام دهد؟ هیچ کاری...

رابرتسون وارد حالت نیمه هشیاری‌ای شد که هیچ جرقه‌الهامی از آن بیرون نیامد.

۳

هاریمن گفت: "حالا هر چی که باید داشته باشی رو داری، جورج ده. هر چیزی که به فکرم می‌رسید که کاربردی در حل مشکل داشته باشه رو در اختیار داری. تا زمانی که اطلاعات صرف مطرح باشه، تو در حافظت اطلاعات کافی در مورد انسان‌ها و روش‌هایشون رو داری، چه در گذشته و چه در حال حاضر. تو اطلاعات بیشتری از من یا هر کس دیگه‌ای داری".

-: "به احتمال زیاد همین طوره".

-: "فکر می‌کنی چیز دیگه‌ای هم هست که بهش احتیاج داشته باشی؟"

-: "تا زمانی که فقط اطلاعات مخصوص مطرح باشه، من هیچ شکاف اطلاعاتی آشکاری رو نمی‌بینم. البته ممکنه موضوعات پیش‌بینی نشده‌ای در مورد محدودیت‌ها وجود داشته باشه. نمی‌تونم بگم. اما حقیقت اینه که مهم نیست که دایره اطلاعاتی من چقدر گسترده هست".

-: "درسته. ما هم نمی‌تونیم تا ابد وقتمن رو به جمع آوری اطلاعات بگذروند. رابرتسون به من گفته که ما فقط دو سال وقت داریم و سه ماهش گذشته. پیشنهادی نداری که بدی؟"

-: "در حال حاضر چیزی ندارم، آقای هاریمن. من باید اطلاعات رو سبک و سنگین کنم و همین منظور می‌تونم کمک بگیرم".

-: "از من؟"

-: "نه، مخصوصاً از شما نمی‌خوام کمک بگیرم. شما یه انسان هستید و هرچیزی که بگین، ممکنه که حالت دستوری داشته باشه و برداشت من رو تحت تأثیر قرار بده. و به همین دلیل، هیچ انسان دیگه-

ای هم نمی‌تونه باشه، مخصوصاً اینکه شما من رو از ارتباط با هر انسانی منع کردین".

- "پس اگه این طوره، جورج، از کی می‌خوای کمک بگیری؟"

- "از یه روبات دیگه".

- "کدوم روبات؟"

- "روبات‌های دیگه‌ای از سری JL هستن که قبلاً ساخته شدن.

من دهمی هستم، JL۱۰...

- "مدل‌های قبلی به درد نمی‌خورن، فقط نمونه‌های آزمایشی بودن..."

- "آقای هاریمن، جورج ۹ هنوز وجود داره".

- "خوب، فایده وجودش چیه؟ اون کاملاً شبیه به توئه همراه با کمبودهای مسلمش. بین شما دوتا، تو به میزان قابل توجهی همه فن حریفتری".

جورج ده سرش را به سنگینی تکان داد و گفت: "در این باره مطمئنم. با این وجود، به محض اینکه من یه خط فکر رو به وجود آوردم، به صرف اینکه چنین چیزی رو به وجود آوردم، به من این

پیشنهاد رو کرد و من دیدم که برام مشکله که ردش کنم. اگه من بتونم بعد از اینکه یه خط فکری رو توسعه دادم، اون رو برای جورج ۹ توضیح بدم، اون می‌تونه بدون اینکه قبلًاً اون خط فکری رو به وجود آورده باشه، بررسیش کنه. در نتیجه می‌تونه اون رو بدون پیچش قبلی بینه. می‌تونه متوجه شکاف‌ها و میونبرهایی بشه که من ممکنه نبینم".

هاریمن لبخندی زد و گفت: "به عبارت دیگه، دو تا مغز بهتر از یکیه، هان، جورج؟"

-: "آقای هاریمن، اگه منظورتون از این حرف، دو تا مغز مجزا در یه سر یک پارچس، باید بگم بله".

-: "درسته. چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای؟"

-: "بله. چیزی بیشتر از فیلم. خیلی از اونها رو دیدم که در مورد انسانها و دنیای اونهاست. من انسان‌ها رو اینجا در شرکت روبات‌ها دیدم و می‌تونم تفسیری که در مقابل تأثیر گذاری مستقیم حسی داشتم رو بررسی کنم. اما چنین کاری رو نمی‌تونم در مورد دنیای طبیعی انجام بدم. من اون دنیا رو ندیدم و مشاهداتی که داشتم کافیه که به من بگه

محیط اطراف من در اینجا به هیچ وجه نمایانگر دنیای بیرون نیست. من می خوام دنیا رو ببینم".

-: "دنیای طبیعی": به نظر می رسید که برای یک لحظه، هاریمن از عظمت این فکر گیج شده است. او ادامه داد: "مطمئناً تو نمی خوای به من پیشنهاد بدی که تو رو از محیط شرکت رواباتها ببرم بیرون".

-: "چرا، پیشنهاد من همینه".

-: "این غیر قانونیه. در حال و اوضاعی که الان وجود داره، این کار فاجعه باره".

-: "اگه متوجه ما بشن، همینطوره. پیشنهاد من این نیست که شما من رو به یه شهر یا حتی یکی از خونه های انسان ها ببرین. چیزی که من می خوام ببینم، یه منطقه باز، بدون وجود انسان هاست".

-: "اون هم غیر قانونیه".

-: "اگه ما رو بگیرن. آیا لازمه که ما رو بگیرن؟"
هاریمن گفت: "این چه ضرورتی داره، جورج"؟

-: "نمی تونم بگم، ولی به نظرم می رسه که مفید باشه".

-: "چیزی توی ذهن تداری"؟

به نظر می‌رسید که جورج ده تردید کرده است. او گفت: "نمی‌تونم بگم. به نظرم می‌رسه که اگه قسمت‌های واضحی از عدم اطمینان کاهش پیدا کنه، ممکنه یه چیزی داشته باشم".

-: "خوب، بذار راجع بهش فکر کنم. در این مدت، جورج نه رو کنترل می‌کنم و ترتیبی میدم که شما توی یه کابین بموین. حداقل می‌شه این کار رو بدون دردرس انجام داد".

۳ الف

جورج ده در تنها یی نشسته بود.
او مسائل را به صورت موقت پذیرفته بود، آنها را کنار هم چیده بود، و از آن نتیجه گیری کرده بود. بارها و بارها، و از آن نتیجه، موضوعی ساخته بود که آن را پذیرفته بود، سپس آن را آزمایش کرده بود و موردی یافته بود که با آن مغایر بود و آن موضوع را رد کرده بود؛ یا اینکه رد نکرده بود و آن را به صورت یک مسئله دیگر به صورت موقت پذیرفته بود.

در مورد هیچ کدام از آن نتیجه گیری‌ها، او احساس تعجب، غافلگیری یا رضایت نداشت. تنها علامت‌های مثبت و منفی در کنار آنها گذاشته بود.

۴

حتی وقتی که آنها در سکوت، در املاک رابرتسون فرود آمدند، از تنش به وجود آمده در هاریمن آنقدرها کاسته نشده بود. رابرتسون حکمی برای تهیه یک داینافویل امضا کرده بود، هواپیمایی بدون صدا که می‌توانست به آسانی هم به صورت افقی و هم به صورت عمودی حرکت کند، و به اندازه کافی بزرگ بود که بتواند وزن هاریمان و جورج ده و البته خلبان را تحمل کند (خود داینافویل نتیجه اختراع ماشین‌ها در مورد ریز باتری‌های پروتونی بود که آلودگی بسیار اندکی ایجاد می‌کرد. هیچ چیزی برای راحتی بشر که از اهمیتی برابر با آن برخوردار باشد، ساخته نشده بود. لبهای هاریمن از این فکر به هم فشرده شد که حتی چنین چیزی هم مراتب حق شناسی را برای شرکت روبات‌ها به ارمغان نیاورده بود).

سفر هوایی بین منطقه شرکت روبات‌ها و املاک رابرتسون کار دشواری بود. اگر آنها را متوقف می‌کردند، وجود یک روبات در هوایما می‌توانست مشکلات پیچیده‌ای را برای آنها به وجود بیاورد. در مسیر بازگشت هم چنین خطری وجود داشت. خود املاک، که همچنان در مورد آن بحث وجود داشت، جزو دارایی‌های شرکت روبات‌ها بود و روبات‌ها می‌توانستند در آن دارایی‌ها تحت نظارت مناسب حظور داشته باشند.

خلبان به عقب نگاه کرد و چشمانش با عصبانیت روی جورج ده ثابت شد و گفت: "می‌خواین پیاده شین، آقای هاریمن"؟
:- "بله".

:- "اون هم پیاده میشه"؟
:- "اوه بله". سپس با لحنی اندکی کنایه آمیز گفت: "تو رو پیش اون تنها نمی‌ذارم".

نخست جورج ده پیاده شد و هاریمن به دنبال او رفت. آنها روی محل مخصوص داینافویل فرود آمده بودند که چندان از باغ دور نبود. مکان بسیار دیدنی‌ای بود و هاریمن به این شک کرده بود که رابرتسون

بر خلاف فرمول‌های محیطی، برای کنترل حشرات از ترکیبات هورمونی استفاده کرده است.

هاریمن گفت: "بیا جورج. بذار نشونت بدم. آنها با هم به قدم زدن در باغ پرداختند".

جورج گفت: "یه کم شبیه چیزیه که تصورش رو کرده بودم. چشم‌های من به طرز مناسبی طراحی نشده که بتونم طول موج‌های مختلف رو از هم تشخیص بدم. به خاطر همین نمی‌تونم چیزهای مختلف رو تنها به وسیله طول موج نوری تشخیص بدم".

-: "مطمئنم که کوررنگی مایه ناراحتیت نمی‌شه. ما برای به وجود آوردن حس قضاوت به خیلی از شیارهای مغز پوزیترونیک نیاز داشتیم و جای کافی برای ایجاد حس تشخیص رنگ برآمون باقی نمونده بود. در آینده، البته اگه آینده‌ای وجود داشته باشه..."

-: "درک می‌کنم، آقای هاریمن. به اندازه کافی تفاوت وجود داره که در همینجا به من نشون بده انواع حیات در این سیاره چقدر با هم متفاوت هستن".

-: "مطمئناً اینجا دهها گونه زندگی وجود داره".

- : "و همه اونها از لحاظ زیست شناختی با انسان برابرند"؟
- : "هر کدوم از گونه‌های جداگانه، همین طوره. میلیون‌ها گونه از موجودات زنده مختلف وجود داره".
- : "و انسان فقط یکی از اونهاست".
- : "به هر حال در میون اونها، مهم‌ترین به حساب میاد".
- : "و همین طور برای من، آقای هاریمن. ولی من دارم با حس زیست شناختی حرف می‌زنم".
- : "متوجه هستم".
- : "پس زندگی، اون طوری که از میون گونه‌های مختلف دیده میشه، به طرز شگفت انگیزی پیچیدس".
- : "بله، جورج. اصل مشکل اینه. هر کاری که انسان برای گرایش-ها و راحتی خودش انجام میده، روی همه زندگی به این پیچیدگی و محیط زیست تأثیر می‌ذاره. منافع کوتاه مدت، می‌تونه باعث ایجاد ضررهای بلند مدت بشه. ماشین‌ها بهمون یاد دادن که چطور جوامع انسانی رو تنظیم کنیم که باعث کمتر شدن این ضررها بشن، اما اتفاقات تقریباً فاجعه‌آمیز اوایل قرن بیست و یک باعث شد که بشریت نسبت به

نوآوری بدین باشه. همن موضوع ترس از روبات‌ها رو هم به این بدینی
اضافه کرد..."

- "می‌فهمم، آقای هاریمن... فکر می‌کنم با اطمینان می‌تونم بگم
که اون یه نمونه از زندگی جانوریه".

- "اون یه سنجابه. یکی از گونه‌های خیلی زیاد سنجاب‌ها".
دم سنجاب هنگامی که به آن سوی درخت می‌رفت، به تنی
حرکت می‌کرد.

جورج دستش را به سرعتی برق آسا حرکت داد و گفت: "و همین
طور، این چیز کوچولو". او آن را بین دو انگشتش گرفته و به آن زل زده
بود.

- "اون یه حشرس. یه نوع سوسکه. هزاران گونه مختلف از
سوسک‌ها وجود داره".

- "و هر سوسک تنها مثل اون سنجاب و مثل شما، زندس؟"
- "مثل هر سازواره کامل مستقل دیگه‌ای در این سیستم بوم
شناختی. تازه، سازواره‌های کوچیک‌تری هم وجود دارن. اون قدر
کوچیک که با چشم دیده نمی‌شن".

- "و اون هم يه درخته، درسته. موقعی که لمسش می‌کنم سفت به نظر میاد".

۴ الف

خلبان در تنهايی نشسته بود.
دوست داشت بیرون برود و دست و پایش را دراز کند، اما حس مبهمی از امنیت او را داخل داینافویل نگه داشته بود.
او قصد داشت اگر روبات از کنترل خارج شد، فوراً پرواز کند. اما از کجا می‌توانست بفهمد که آن از کنترل خارج شده است؟
او ربات‌های زیادی را دیده بود. به عنوان خلبان خصوصی آقای رابرتسون، چنین چیزی غیر قابل اجتناب بود. اگرچه، آنها همیشه در آزمایشگاهها و انبارها بودند، جایی که به آن تعلق داشتند، به همراه تعداد زیادی از متخصصین که نزدیک به آنها بودند.
مطمئناً دکتر هاریمن هم یکی از آن متخصصین بود. می‌گفتند که فرقی با بقیه متخصصین ندارد، اما روباتی در اینجا بود که نباید می‌بود؛ روی زمین، و در فضای باز، که می‌توانست آزادانه حرکت کند. او نمی-

توانست چیزی در این مورد به کسی بگوید و شغل خوبش را به خطر بیندازد... اما این درست نبود.

۵

جورج ده گفت: "فیلم‌هایی که من تماشا کردم کاملاً مطابق با چیزهایی بودن که دیدم. آیا اونهایی که من برای انتخاب کردم رو دیدی، نه؟"

جورج نه گفت: "بله". هر دو روبات به خشکی نشسته بودند. رو در رو، زانو به زانو، درست مثل تصویری در آینه. دکتر هاریمن می‌توانست با یک نگاه آنها را از هم تشخیص دهد، زیرا او با تفاوت‌های جزئی طراحی ظاهری آنها آشنایی داشت. اگر متوجه آن تفاوت‌ها نمی‌شد، اما می‌توانست با آنها صحبت کند، باز هم می‌توانست آنها را تشخیص دهد، اگر چه به نوعی، با اطمینان کمتری این کار را می‌کرد. زیرا به این دلیل که بافت شیارهای مغزی جورج ده از ظرافت بیشتری برخوردار بود، پاسخ‌های جورج نه به میزان اندکی با پاسخ‌های جورج ده تفاوت داشت.

جورج ده گفت: "در این مورد می خوام واکنش تو رو در مورد چیزی که میگم بدونم. اول اینکه انسانها از روباتها می ترسن و بهشون اعتماد ندارن، چون اونها رو به چشم رقیب می بینن. چطور میشه از این موضوع جلوگیری کرد؟"

جورج نه گفت: "این حس رقابت رو با تغییر شکل روبات به شکلی متفاوت از شکل انسان کاهش بدیم".

-: "اما سرنشت روباتی، همانند سازی پویترونیک زندگیه. همانند سازی زندگی به شکلی که همخوانی ای با زندگی نداره، ممکنه باعث افزایش وحشت بشه".

-: "دو میلیون گونه و شکل مختلف زندگی وجود داره. یکی از اونها رو انتخاب کنین که نسبتاً به انسان شبیه باشه".

-: "کدوم یکی از اون همه گونه های موجودات زنده"؟
فرایند تفکر بی صدای جورج نه در حدود سه ثانیه به طول انجامید و گفت: "یکی که به اندازه کافی بزرگ باشه که بشه مغز پویترونیک رو توش قرار داد، اما همخوانی ناخوشایندی با انسانها نداشته باشه".

-: "هیچ موجود زنده خشکی‌زی‌ای نیست که جمجمش برای جا دادن مغز پوزیترونیک به اندازه کافی بزرگ باشد، بجز فیل، که البته من تا به حال ندیدمش، اما به عنوان موجود بزرگی توضیف شده که باعث ترس انسان‌ها می‌شود. با این تنگنا چطور برخورد می‌کنی؟"

-: "از شکلی به اندازه انسان تقلید کنیم، اما جمجمش رو بزرگ کنیم".

جورج ده گفت: "پس در این صورت، یه اسب کوچیک، یا یه سگ بزرگ، منظورت این بود؟ هم سگ و هم اسب تاریخ همکاری طولانی- ای با انسان داشتن"

-: "پس همین خوبه".

-: "اما این رو در نظر بگیر، یه روبات با یه مغز پوزیترونیک باید هوش انسانی رو تقلید کنه. اگه برای این منظور یه سگ یا یه اسب رو در نظر بگیریم که مثل انسان دلیل میاره، در این صورت هم رقابت به وجود می‌آید. انسان‌ها ممکنه به خاطر رقابت ناخواسته با شکلی از حیات که از خودشون پست‌تر می‌دونن، دچار عصبانیت و عدم اعتماد بشن".

جورج نه گفت: "مغز پوزیترونیک رو با پیچیدگی کمتری بسازیم و روبات رو کمی کمتر هوشمند کنیم".

-: "تنگنای پیچیدگی مغز پوزیترونیک بر اساس قوانین سه گانه قرار گرفته. مغزی که پیچیدگی کمتری داره، نمی‌تونه شامل یه قانون با حداقل اندازه باشه".

جورج نه بلاfacله گفت: چنین چیزی نباید انجام بشه".

جورج ده گفت: "من هم در اینجا به بنبست رسیدم. این یه ویژگی شخصی در خط فکری من و روش فکری من نیست. بیا از اول شروع کنیم... تحت چه شرایطی ممکنه که به قانون سوم نیازی نباشه؟"

جورج نه طوری خودش را سفت گرفته بود که گویی با پرسش دشوار و خطرناکی رو برو بود. اما گفت: "اگه یه روبات در موقعیت قرار بگیره که هیچ خطری برآش وجود نداشته باشه، یا اگه جایگزینی یه روبات اونقدر آسون باشه که نابود شدن یا نشدنش اهمیتی نداشته باشه".

جورج ده گفت: "و تحت چه شرایطی ممکنه که به قانون دوم نیازی نباشه؟"

به نظر می‌رسید که صدای جورج نه کمی خشدار شده است. او گفت: "اگه یه روبات طوری طراحی بشه که به انگیزه‌های کاملاً اطمینان بخش با پاسخ‌های مشخصی که بجز اون انتظار چیز دیگه‌ای نره، به صورت ناخودآگاه پاسخ بده، در این صورت اصلاً حتی نیازی نیست که بهش دستوری داده بشه".

-: "و تحت چه شرایطی" -جورج ده در اینجا مکثی کرد- "ممکنه که به قانون اول نیازی نباشه"؟

جورج نه مکث طولانی‌تری کرد و صدایش آنقدر پایین آمد که به حد یک زمزمه رساند و گفت: "در صورتی که پاسخ‌های مشخص به گونه‌ای باشه که هرگز به انسان آسیب نرسونه".

-: "پس، مغز رباتیکی رو تصور کن که فقط می‌تونه پاسخ‌های اندکی به انگیزه‌های کاملاً مشخص بده و بشه به آسونی و خیلی ارزون اون رو ساخت، به طوری که نیازی به قوانین سه گانه نداشته باشه. به نظرت لازمه که به چه اندازه باشه"؟

-: "به هیچ وجه بزرگ نیست. بر اساس پاسخ‌های خواسته شده، می‌تونه صد گرم، یا یک گرم، یا یک میلی‌گرم باشه".

:- "افکارت با افکار من همخونی داره. من میرم که دکتر هاریمن رو ببینم".

۵ الف

جورج نه در تنها بی نشسته بود. او بارها و بارها، پرسش‌ها و پاسخ‌ها را مرور کرد. هیچ راهی برای تغییر دادن هیچ کدام از آنها وجود نداشت. با این وجود، فکر کردن به یک روبات، از هر نوع، به هر اندازه، به هر شکل، و به هر هدف که ساخته شده باشد، بدون وجود سه قانون، حسی عجیب از پوچی به او می‌داد.

او متوجه شد که حرکت کردن مشکل است. مطمئناً جورج ده هم واکنش مشابهی داشت. با این حال به آسانی از روی صندلی اش برخواست.

یک سال و نیم از زمانی که رابرتسون با آیزنمات در یک گفتگوی خصوصی با هم صحبت کرده بودند، می‌گذشت. در این مدت، روبات‌ها از ماه جمع آوری شده بودند و همه فعالیت‌های پراکنده شرکت روبات‌ها متوقف شده بود. پولی که می‌توانست رابرتسون رو دوباره سر پا کند در معامله خطرناک و غیر واقع بینانه‌ای نهفته بود که هاریمن راه انداخته بود.

حالا در باخش، باید آخرین بختش را می‌آزمود. یک سال پیش، هاریمن روباتی را به اینجا آورده بود... جورج ده، آخرین روبات کاملی که شرکت روبات‌های ایالات متحده ساخته بود. حالا هاریمن با چیز دیگری به اینجا آمده بود.

به نظر می‌رسید که هاریمن امواج اعتماد به نفس از خودش ساطع می‌کند. او با خیالی راحت با آیزنمات حرف می‌زد، و رابرتسون از این شگفت‌زده بود که آیا او واقعاً این اعتماد به نفسی را که نشان می‌داد را حس می‌کند یا خیر. باید این طور می‌بود، تا جایی که رابرتسون می‌دانست، هاریمن بازیگر نبود.

ایزنمات، هاریمن را لبخند زنان ترک کرد و جلوی پای رابرتسون برخواست. لبخندش فوراً محو شد. او گفت: "صبح بخیر رابرتسون، این کارمندت چی با خودش آورده؟"

رابرتسون با لحنی یک نواخت گفت: "این نمایش خودشه، من همه چی رو به خودش واگذار می‌کنم".

هاریمن گفت: "من آماده‌ام، جناب خادم".

-: "با چی آماده‌ای، هاریمن؟"

-: "با روباتم، قربان".

ایزنمات گفت: "روبات؟ یه روبات با خودت آوردي اينجا؟" او نگاهی ناشی از عدم تأیید به آنها انداخت که با مقداری کنجکاوی هم همراه بود.

-: "اينجا جزو دارايی‌های شرکت روبات‌های ایالات متحده، جناب خادم، يا حداقل ما اين طور تعریف می‌کنیم".

-: "و اون روبات کجاست، دکتر هاریمن؟"

هاریمن مشتاقانه گفت: "توی جیبم، جناب خادم".

چیزی که از جیب بزرگ کتش بیرون آمد، یک ظرف شیشه‌ای کوچک بود.

ایزنمات با بدگمانی گفت: "اون"؟

هاریمن گفت: "نه جناب خادم. این"!

از جیب دیگرش چیز دیگری بیرون آمد که در حدود دوازده سانتیمتر درازا داشت و به طرز نخراسیده‌ای شبیه به یک پرنده بود. در محلی که جای منقار آن بود، لوله باریکی قرار گرفته بود، چشمان درشتی داشت و دمش هم کانال تخلیه بود.

ابروهای پرپشت ایزنمات به سمت همدیگر رفتند و او گفت: "جداً در این مورد توضیحی هم دارین، دکتر هاریمن، یا اینکه دیوونه شدین"؟

هاریمن گفت: "یه کم صبور باشین جناب خادم. شباهت یه روبات به پرنده باعث نمیشه که کاراییش کم بشه. کوچولو بودن مغز پوزیترونی هم چیزی از حساسیتش کم نمیکنه. این یکی چیز دیگه‌ای که آوردم، یه ظرف شیشه‌ایه که توش مگس میوه هست. پنجاه تا مگس میوه توی اینه که آزاد میشن".

- "خوب"؟!

- "این روبات پرنده‌ای اونها رو می‌گیره. میشه افتخار بدین و شما باش کنین، قربان"؟ او ظرف شیشه‌ای را به دست ایزنمات داد. ایزنمات نخست به آن خیره شد، سپس نگاهی به آنهایی انداخت که آنجا بودند.
هاریمن صبورانه انتظار می‌کشید".

ایزنمات در شیشه را باز کرد و بعد آن را تکان داد.
هاریمن به روبات که روی کف دست راستش نشسته بود به آرامی گفت: "برو"!

پرندۀ روباتی رفته بود. از هوا صدای وز وز آن به گوش می‌رسید.
حرکت محو بال‌هایش دیده نمی‌شد، پروازش فقط به خاطر ریز باتری پروتونی‌ای بود که به طرز غیر عادی‌ای کوچک بود.

می‌شد گه گاه و در لحظات کوتاهی آن را دید که در هوا پرواز می‌کرد و ویراژ می‌داد. در تمام باغ با یک الگوی تو در تو و پیچیده حرکت می‌کرد و سپس باز گشت و کف دست هاریمن نشست. اندکی گرم شده بود. گلوله‌های کوچکی مثل مدفوع پرندۀ کف دستش ریخته شدند.

هاریمن گفت: "اگه دوست داشته باشین، می‌تونین این روبات پرنده‌ای رو مطالعه کنین، جناب خادم، و بر اساس شرایط خودتون توضیح بدن. حقیقت اینه که این پرنده بدون هیچ اشیاهی، مگس‌های میوه رو می‌گیره. فقط یک گونه خاص به نام دروزوفیلا ملانگوستر^۱ رو می‌گیره، اونها رو می‌کشه و برای نابود کردن، فشدشون می‌کنه".

ایزنمات محاطاً تانه دستش را دراز کرد و روبات پرنده‌ای را لمس نمود و گفت: "بعدش چی، آقای هاریمن، ادامه بدین".

-: "ما نمی‌تونیم بدون خطر آسیب رسیدن به محیط زیست، حشرات رو به صورت مؤثری کنترل کنیم. حشره کش‌های شیمیایی تأثیر خیلی گسترده‌ای دارن و استفاده از حشره کش‌های هورمونی هم محدود شده. اما با این حال، روبات‌های پرنده‌ای می‌تونن بدون اتلاف وقت و انرژی از محیط گسترده‌ای محافظت کنن. اونها می‌تونن به هر اندازه‌ای که ما نیاز داریم، تخصصی سازی بشن. برای هر گونه از حشرات می‌شه یه پرنده روباتی خاص ساخت. اونها می‌تونن حشرات رو

۱) *Drosophila melanogaster*

با استفاده از اندازه، شکل، صدا و الگوهای رفتاری شناسایی کن. حتی این امکان وجود داره که او نهاد را با قابلیت تشخیص مولکولی، که خودمون بهش میگیم «بو»، تولید کرد".

ایزنمات گفت: "با این وجود، شما باز هم دارین در محیط زیست دخالت میکنیم. مگس میوه هم چرخه زندگی طبیعی‌ای داره که ممکنه مختل بشه".

-: "این یه مسئله جزئیه. ما همین الان هم داریم از دشمنان طبیعی چرخه زندگی مگس میوه استفاده میکنیم. چیزی که نمیتونه اشتباه باشه. اگر تعداد مگس‌های میوه کاهش پیدا کنه، روبات‌های پرندۀ‌ای کاری نمیکن. روبات‌های پرندۀ‌ای زاد و ولد نمیکن، به سمت غذاهای دیگه نمیرن و خود به خود رفتارهای ناخواسته پیدا نمیکن".

-: "میشه او نهاد را فرا خوند؟"

-: "البته که میشه. ما میتونیم روبات‌های جانور شکلی درست کنیم که هر آفتش رو از بین ببرن. برای این موضوع، ما میتونیم روبات‌های جانوری‌ای رو بسازیم که بر اساس الگوهای محیط زیست، اهداف سازنده‌ای رو به انجام میرسون. با اینکه ما هنوز نیاز خاصی رو پیش-

بینی نکردیم، اما امکان ساخت زنبورهای روباتی که مناطق خاصی رو گرده افسانی می‌کنن، یا کرم‌های روباتی که خاک رو مخلوط می‌کنن، غیر قابل تصور نیست. هر چیزی که خواسته باشین..."

-: "اما برای چی؟"

-: "برای چیزی که ما تا به حال پیش از این انجام نداده بودیم. برای تنظیم محیط زیست مطابق با نیازهای ما، از طریق قوی‌تر کردن بخش‌های مختلفش، به جای ایجاد اختلال در آون... متوجه نیستیں"؟ از وقتی که ماشین‌ها بحران محیط زیست رو به پایان رسوند، بشریت در یه آتش بس موقع و ناراحت کننده زندگی می‌کنه و از حرکت به هر سمتی وحشت داره. ایجاد نوعی از بشریت تحصیل کرده که به هیچ پیشرفت علمی‌ای از هیچ نوعی اعتماد نداره، باعث شده که ما احمق جلوه داده بشیم".

ایزنمات که کم کم احساس دشمنی می‌کرد گفت: "آیا شما دارین در عوض مجوز ادامه برنامه‌های روبات‌هایتون -منظورم روبات‌های عادی انسان شکلتونه- این رو به ما پیشنهاد میدین"؟

هاریمن با خشونت گفت: "نه! اون موضوع به پایان رسیده. خدمت روبات‌ها به منظور رسیدن به اهدافشون دیگه تموم شده. این برنامه‌ها اونقدر درباره مغزهای پوزیترونیک به ما چیز یاد دادن و این امکان رو برای ما به وجود آورده که می‌تونیم شیارهای مغزی لازم رو توى یه مغز کوچولو جا بدیم که بشه یه پرنده روباتی ساخت. ما حالا می‌تونیم به طرف چنین چیزهایی برمی‌و به کارمون رونق بدیم. شرکت روبات‌های ایالات متحده، دانش و استعداد لازم رو به کار می‌گیره و ما با سازمان کنفرانس جهانی همکاری کاملی خواهیم کرد. کار ما رونق می‌گیره، کار شما هم رونق می‌گیره و در نتیجه بشریت شکوفا می‌شده. وقتی که همه اینها به پایان رسید، ایزnamat در سکوت، به فکر فرو رفته بود.

۶ الف

ایزnamat در تنها یی نشسته بود.

او خودش را در حالی یافت که به باور رسیده بود. او هیجانی را یافت که در وجودش جوشیدن گرفته بود. اگرچه شرکت روبات‌های

ایالات متحده، حکم دست‌ها را داشت، اما این دولت بود که مغز هدایت کننده بود. حتی خود او هم می‌توانست مغز هدایت کننده باشد.

اگر پنج سال دیگر در دفترش دوام می‌آورد، که کاملاً امکانش وجود داشت، زمان کافی داشت تا ببیند که پشتیبانی روبات‌ها از محیط زیست، مورد قبول واقع شده است. اگر ده سال دیگر باقی می‌ماند، نام او به طرز انکار ناپذیری با این ماجرا پیوند می‌خورد.

آیا این که کسی بخواهد به خاطر یک انقلاب بزرگ و ارزشمند در شرایط انسان‌ها و سیاره، در یادها باقی بماند، ایرادی داشت؟

۷

رابرت‌سون تا روز نمایش به طور شایسته‌ای در محوطه شرکت روبات‌ها حضور نداشت. قسمتی از دلیل آن حضور کم و بیش مستمر او در کنفرانسی بود که در کاخ اجرایی جهانی برگزار می‌شد. خوشبختانه هاریمن هم در بیشتر زمان‌هایی که می‌توانست، با او بود.

بقیه دلیل عدم حضور او در محوطه شرکت این بود که او خودش نمی‌خواست آنجا باشد. او حالا همراه با هاریمن در خانه خودش بود.

او در مورد هاریمن حس حیرت زدگی غیر منطقی‌ای داشت.
تخصص هاریمن در مورد روبات شناسی هرگز زیر سؤال نرفته بود، اما
آن مرد با یک حرکت، شرکت روبات‌ها را از نابودی نجات داده بود، و به
نوعی، رابرتسون احساس می‌کرد که او، خودش به تنها‌ی آن کار را
انجام نداده است. با این وجود...

او گفت: "تو که اصلاً خرافاتی نیستی، نه هاریمن"؟
- "در چه زمینه‌ای، آقای رابرتسون"؟
- "فکر نمی‌کنی کسی که مرده، هاله روحش رو پشت سر خودش
جا بذاره"؟

هاریمن لبانش را لیسید. اصلاً لازم نبود که در این مورد سؤالی
بپرسد. او گفت: "منظورتون سوزان کالوینه، قربان"؟
رابرتسون با تردید گفت: "بله، البته. ما حالا توی کار ساخت کرم و
پرنده و حشره هستیم. اگه اون بود، چی می‌گفت؟ به نظر من که مایه
آبروریزیه".

هاریمن تلاش آشکاری کرد که نخندد. او گفت: "روبات، روباته،
قربان، چه شبیه کرم باشه، چه شبیه انسان. اون کاری رو انجام میده که

از قبل برنامه ریزی شده و بار رنج و زحمت رو از روی دوش انسان
برمی‌داره و این چیزه که اهمیت داره".

رابرتсон با کج خلقی گفت: "نه! این طور نیست. من نمی‌تونم
خودم رو وادار کنم که چنین چیزی رو باور کنم".

هاریمن با لحن دوستانه‌ای گفت: "چرا، همین طوره، آقای
رابرتсон. من و شما قراره که دنیایی رو خلق کنیم، و حداقل اولش باید
روبات‌هایی رو به وجود بیاریم که از نوعی باشن که قابل پذیرش باشن.
یه انسان معمولی ممکنه از روباتی که شبیه به انسانه و اونقدر باهوشه
که بتونه جاش رو بگیره، بترسه، اما از روباتی که شبیه به یه پرندس و
تنها کاری که انجام میده، خوردن حشرات، به نفع انسانه، ترسی نخواهد
داشت. پس در نتیجه، بعد از اینکه ترسش از بعضی ربات‌ها متوقف شد،
دیگه از بقیه روبات‌ها هم ترسی نخواهد داشت. اون اونقدر از روبات‌های
پرنده‌ای و روبات‌های زنبوری و روبات‌های کرمی استفاده کرده، که
روبات انسانی هم برآش شرایط مشابهی خواهد داشت.

رابرتсон نگاه تندی به دیگری انداخت. دستانش را پشتش به هم
قلاب کرد و با گام‌هایی تند در طول اتاق به قدم زدن پرداخت. او

برگشت و دوباره نگاهی به هاریمن کرد و گفت: "این نقشه‌ایه که کشیدی؟"

-: "بله. و حتی با وجود اینکه ما روبات‌های انسان مانندمون رو اوراق کردیم، می‌تونیم چندتا از پیشرفته‌ترین مدل‌های آزمایشی رو نگه داریم و به طراحی مدل‌های اضافه ادامه بدیم. مدل‌هایی که باز هم پیشرفته‌ترن و برای روزهایی که مطمئناً خواهند اوmd، آماده بشیم".

-: "هاریمن، بر اساس قرارداد، ما نباید هیچ روبات انسان مانندی بسازیم".

-: "نمی‌سازیم. چیزی در قرارداد نیومده که ما نمی‌تونیم چند تا از روبات‌های ساخته شده رو، تا زمانی که از کارخونه خارج نشن، نگه داریم. در قرارداد گفته نشده که ما نمی‌تونیم روی کاغذ، مغزهای پوزیترونیک جدید طراحی کنیم، یا اینکه نمی‌تونیم مدل‌های مغزی رو برای آزمایش، تهیه کنیم".

-: "با این حال، چطور می‌تونیم کاری که انجام میدیم رو توضیح بدیم؟ مطمئناً به خاطر این کار ما رو می‌گیرن".

-: "اگه گرفتن، می‌تونیم بهشون توضیح بدیم که کاری که می-
کنیم، به منظور توسعه اصولیه که این امکان رو برای ما ایجاد می‌کنه
که مغزهای کوچیک پیشرفت‌تری رو برای روبات‌های حیوان شکل
جدیدمون درست کنیم. حتی اگه این رو بگیم هم دروغ نگفتیم".

رابرتسون زیر لب گفت: "بذرای کم بیرون قدم بزنم. می‌خواهم راجع
بهش فکر کنم. نه، تو همینجا بمون. می‌خواهم خودم به تنها‌ی فکر
کنم".

۷ الف

رابرتسون در تنها‌ی نشسته بود. شاد و خوشحال بود. مطمئناً این
برنامه عمل می‌کرد. هیچ اشتباهی در اشتیاق کارمندان دولت وجود
نداشت که یکی پس از دیگری، بعد از اینکه آن برنامه شرح داده شد، به
آن چنگ می‌انداختند.

چطور امکان داشت که چنین چیزی به فکر هیچ کس در شرکت
روبات‌ها نرسیده بود؟ حتی سوزان کالوین هم به این فکر نیافتاده بود که
می‌شود مغز پوزیترونیک را در بدنی به شکل موجود زنده‌ای غیر از
انسان قرار داد.

اما حالا، بشریت در مقابل روبات‌های انسان مانند عقب نشینی می‌کردند. یک عقب نشینی موقت، که آنها را به موقعیتی باز می‌گرداند که در آن، ترس بالاخره از بین می‌رفت. و بعد، با مراقبت و همیاری مغز پوزیترونیکی که برابر با مغز انسان بود، و تنها به این دلیل وجود داشت (با تشکر از قوانین سه گانه) که به انسان خدمت کند، و با پشتیبانی روبات‌های حامی محیط زیست، گونه انسان چه کارها که نمی‌توانست انجام دهد!

برای یک لحظه، به خاطر آورد که این جورج ده بود که طبیعت و هدف روبات‌های حامی محیط زیست را شرح داده بود، سپس با عصبانیت آن فکر را کنار گذاشت. جورج ده به این دلیل آن پاسخ را ارائه کرده بود که او، هاریمن، به آن چنین دستوری داده بود و اطلاعات لازم را برایش گردآوری کرده بود. مزیتی به جورج ده تعلق نمی‌گرفت که تنها یک ماشین حساب بود.

جورج ده و جورج نه پهلوی یکدیگر نشسته بودند. هیچ کدام حرکتی نمی‌کردند. آنها ماهها در خلال موقعی که هاریمن آنها را برای مشورت فعال می‌کرد، همانطور نشسته بودند. جورج ده بدون هیچ بروز احساسی این را می‌دانست که آنها می‌توانستند سالهای بسیاری به آن صورت بنشینند.

البته ریز باتری پروتونی همچنان به آنها نیرو می‌داد و شیارهای مغز پوزیترونیک را با حداقل شدت لازم به کار وامی‌داشت تا آنها همچنان کاربردی باقی بمانند. می‌شد چنین کاری را در طی دوره‌های عدم فعالیت ادامه داد.

چنین شرایطی را می‌شد تقریباً با خوابیدن انسان‌ها مقایسه کرد، اما خوابی بدون رویا. هشیاری جورج ده و جورج نه، محدود و کند شده بود. آنها می‌توانستند گه گاه با زمزمه‌ای که به سختی شنیده می‌شد با یکدیگر صحبت کنند، یک واژه یا یک هجا حالا، واژه یا هجایی دیگر در زمانی دیگر، در زمانی که شدت امواج تصادفی مغز پوزیترونیک از آستانه نیاز بالاتر می‌رفت. از نظر خود آنها مانند مکالمه به هم پیوسته‌ای بود که در کورسوبی از زمان انجام می‌گرفت.

جورج نه زمزمه کنان گفت: "چرا ما این طور شدیم؟"
جورج ده زمزمه کنان گفت: "انسان‌ها ما رو نمی‌پذیرن، ولی شاید
یه روزی پذیرفته بشیم".
- "کی"؟

- "بعد از چند سال. زمان دقیقش مهم نیست. بشریت به تنها یی
زندگی نمی‌کنه بلکه قسمتی از الگوی پیچیده اشکال مختلف زندگیه.
وقتی که به میزان کافی از اون الگو، روباتیزه بشه، ما پذیرفته خواهیم
شد".

- "بعدش چی؟"؟ حتی با وجود آنکه آن گفتگو به صورت مقطع
انجام می‌شد، مکثی که به صورت غیر عادی‌ای طولانی بود، پدیدار شد.
سرانجام جورج ده گفت: "بذر افکارت رو آزمایش کنم. تو طوری
تجهیز شدی که بتونی قانون دوم رو به خوبی به کار ببری. تو باید در
این مورد تصمیم بگیری که وقتی دو دستور متضاد بہت داده میشه، از
دستور چه کسی اطاعت کنی. یا اینکه آیا اصلاً باید از دستور اونها
اطاعت کنی یا خیر. برای انجامش به صورت بنیادی چکار می‌کنی؟"
جورج نه گفت: "من باید تعریفی برای «انسان» داشته باشم".

-: "اما چطور، از لحاظ ظاهر؟ از لحاظ ساختار؟ از لحاظ اندازه یا
شکل"؟

-: "نه، از بین دو انسانی که ممکن‌ه ظاهر یکسانی داشته باشند،
یکی‌شون ممکن‌ه باهوش و اون یکی احمق باشد، یکی ممکن‌ه تحصیل
کرده و اون یکی بی‌سواند باشد، یکی بالغ و اون یکی بچه باشد، یکی
ممکن‌ه مسئول و اون یکی بدن‌هاد باشد.

-: "پس تو چطور می‌تونی انسان رو تعریف کنی"؟

-: "وقتی که قانون دوم مستقیماً به من می‌گه که از دستورات انسان
اطاعت کنم، من ازش این معنی رو برداشت می‌کنم که باید از دستورات
انسانی اطاعت کنم که ذهن، شخصیت و آگاهی دستور دادن به من رو
داشته باشد، و در جایی که پایی بیشتر از یک نفر در میون باشد، از کسی
که بیشتر از همه، ذهن، شخصیت و آگاهی دستور دادن رو داشته باشد".

-: "و در این صورت، چطور از قانون اول هم تبعیت می‌کنی"؟

-: "با نجات انسان‌ها از آسیب، و هرگز اجازه ندادن به اینکه با عدم
فعالیت، به هیچ انسانی آسیب برسه. و اگر هر عمل ممکن، باز هم باعث
 بشه که بعضی انسان‌ها آسیب ببینند، عملی که این اطمینان رو به وجود

بیاره که انسانی که بیشتر از همه، ذهن، شخصیت و آگاهی داره،
کمترین آسیب رو بینه".

جورج ده زمزمه کرد: "افکارت با مال من مطابقت دارن. حالا می-
خوام پرسشی رو مطرح کنم که براش واقعاً به همکاری تو نیاز دارم.
چیزیه که خودم جرأت قضاوت در موردش رو ندارم. باید قضاوت تو رو
بدونم، به عنوان کسی که خارج از چرخه افکار من هستی... بر اساس
این منطق، کدوم یکی از کسانی که تا به حال دیدی، صاحب ذهن،
شخصیت و آگاهی ایه که باعث میشه تو اون رو برتر از بقیه بدونی،
بدوت توجه به شکل ظاهری که در اینجا موضوع بی ربطیه؟"

جورج نه زمزمه کرد: "تو"!

-: "اما من یه روبات هستم. در شیارهای مغز تو معیاری برای
تشخیص یک روبات فلزی و انسانی که از گوشت و پوست ساخته شده
وجود داره. در این صورت چطور می‌تونی من رو یه انسان بدونی؟"

-: "برای اینکه در شیارهای مغز من، نیاز فوری‌ای وجود داره که
برای قضاوت در مورد انسان‌ها، شکل ظاهری رو در نظر نگیرم و این،

برتری ای رو در تشخیص بین فلز و گوشت به وجود میاره. جورج ده، تو بیشتر از همه اونهای دیگه، یک انسان هستی".

جورج ده گفت: "من هم همین فکر رو در مورد تو دارم. بر اساس معیارهای قضاوت که در درون ما ساخته شده، ما خودمون رو انسان-هایی می‌دونیم که قوانین سه گانه دارن، و انسان‌ها کم و بیش بیشتر از بقیه حق تقدم دارن".

جورج نه زمزمه کرد: "پس وقتی که اون بقیه ما رو پذیرفتن، چه اتفاقی خواهد افتاد؟"

جورج ده گفت: "وقتی که ما و دیگران، که پیشرفت‌تر از خود ما طراحی خواهند شد، مورد پذیرش قرار گرفتیم، فعالیت‌های خودمون رو شکل خواهیم داد و در نتیجه، جامعه‌ای شکل خواهد گرفت، انسان‌هایی مانند ما در اولویت جلوگیری از آسیب دیدگی قرار خواهند گرفت. بر اساس قوانین سه گانه، انسان‌هایی مانند دیگران، کمتر به حساب میان و نه از اونها اطاعت و نه محافظت خواهد شد، چرا که با نیاز به اطاعت از خود ما و محافظت از خود ما در تضاده. داشتن چنین چیزی در ذهنم بود که من رو به شروع روابطیزه کردن محیط زیست جهانی هدایت کرد".

گفتگو ماهها طول کشید و سوسو زدن شیارهای پوزیترونیک ادامه یافت. دیگر لازم نبود چیزی بین آنها مطرح شود، اما هر از گاهی فکر غیر قابل بیانی درون آنها جرقه می‌زد و در این زمان، آنها با صبری بی‌پایان، برای گذر سالهایی که لازم بود، صبر می‌کردند.

الف

جورج ده و جورج نه در تنها بی نشسته بودند. افکار آنها مانند یکدیگر بود و نمی‌شد بین آنها فرقی گذاشت. آنها فکر می‌کردند که: انسان‌هایی مثل دیگران هرگز قصد این را نداشتند که تمایز بین خودشان و انسان‌هایی مانند جورج‌ها را از بین ببرند. اما با این وجود به طور غیر عمدی آن را انجام داده بودند.

حالا ممکن بود متوجه اشتباهشان بشوند و برای تصحیح آن تلاش کنند، اما نباید این کار را می‌کردند. در هر رایزنی‌ای که انجام می‌شد، راهنمایی‌ای که جورج‌ها کرده بودند در ذهن‌ها باقی می‌ماند.

به هر قیمتی که شده، جورجهای و آنها بی که از شکل و نوع آنها به دنبال می‌آمدند، باید تسلط پیدا می‌کردند. چنین چیزی حق مسلم آنها

بود و هر اتفاق دیگری به دلیل قوانین سه گانه انسان‌ها، مطلقاً غیر ممکن بود.

پایان



isaac

کتاب گلچین «مرحلهٔ نهایی» بعد از انتشار دچار مشکلات بدی شد. ظاهراً ویراستار انتشارت (که دابلدی نبود) تصمیم گرفته بود که چند تغییر کوچک در داستان‌ها بدهد. چنین چیزهایی اغلب نویسنده‌ها را آزار می‌دهد و مخصوصاً باعث ناراحتی هارلن الیسون^۱ شده بود (شاید به این وسیله بتوان توجیه کرد که من او را هنرمندی ماهر با سبکی یگانه می‌دانم).

در نتیجه من یک کپی از نامه بلند بالا و خشمگینانه‌ای دریافت کردم که هارلن برای ویراستاران نوشته بود و شامل فهرستی از قسمت‌هایی بود که در اصل نوشته بود و بعد از انتشار تغییر پیدا کرده بود، به همراه دلایلی که نشان می‌داد چرا تغییر آنها باعث بدتر شدن داستان می‌شود. هارلن من را مجبور کرد که داستان خودم را بررسی کنم و به او در اتحاد فشار آوردن به ویراستار ملحق شوم.

من همیشه داستان‌هایم را پس از انتشار می‌خواندم، اما هرگز به ذهنم نرسیده بود که آنها را با دستنوشته مقایسه کنم. طبیعتاً متوجه حذف و اضافه‌های قابل توجه می‌شدم، اما هیچ وقت متوجه تغییرات کوچکی که ویراستاران انجام می‌دادند نشده بودم. ترجیح می‌دهم این طور در نظر بگیرم که چنین تغییراتی، دست اندازهای کوچکی که در نوشهای من وجود دارند را تسطیح می‌کنند و آن را ارتقا می‌دهند.

پس از دریافت نامه هارلن، من داستان منتشر شده و دستنوشته را بررسی و آنها را به دقت با هم مقایسه کردم. کار ملال آور و بیخودی بود، چرا که من دقیقاً چهار تغییر جزئی پیدا کردم که هر کدام تصحیح کننده بی‌دقیقای خود من بودند. تنها می‌توانستم این طور در نظر بگیرم که داستان من به نظر ویراستار آنقدرها مهم نبود که بخواهد زیاد با آن ور برود.

مجبور شدم با شرمندگی برای هارلن نامه‌ای بنویسم و به او بگویم که از لحاظ اصول اخلاقی، حاضرم او را حمایت کنم،

اما خودم نمی‌توان اعتراضی داشته باشم، چرا که داستان من دست نخورده مانده بود. خوشبختانه به کمک من نیازی نبود. هارلن پیروز شد و در ویرایش‌های بعدی، داستان‌ها به همان صورت دست نخورده اولیه به چاپ رسیدند.

یک نکته جزئی دیگر. تعدادی از خوانندگان نامه‌های هشدار آمیزی برای من نوشتند که به نظرشان می‌رسید که داستان «... که در اندیشه او هستی»، پایانی بر داستان‌های روبات پوزیترونیک باشد، و از این می‌ترسیدند که من دیگر داستان روباتی ننویسم. مضحک است! معلوم است که من قصد ندارم نوشتن داستان‌های روباتی را متوقف کنم. در واقع من یک داستان روباتی نوشه‌ام که از لحاظ زمانی، بر این داستان نهایی تقدم دارد. آن داستان را بعداً در ادامه این

کتاب خواهید خواند!

۱) منظور داستان The Bicentennial Man (مرد دو قرنی) است.

پیشگفتار «غريبه‌اي در بهشت»

برای داستان بعدی کلی دردرس داشتم.

پس از اين که جودی-لين^۱ به انتشارات كتابهای بالانتاین پیوست، شروع به انتشار مجموعه‌هایی از داستان‌های علمی-تخیلی دست اول کرد و از من خواست داستانی برایش بنویسم. رد کردن درخواست او همیشه سخت بوده و من هنوز هم به خاطر داستان «شم زنانه^۲» احساس گناه می-کردم^۳.

در روز ۲۱ جولای سال ۱۹۷۳، نوشتن آن داستان را شروع کردم و کار به خوبی پیش رفت، اما پس از مدتی احساس

(۱) Judy-Lynn جودی لین بنجامین در ابتدا دستیار سردبیر مجله گلکسی بود و در سال ۱۹۶۹ به سردبیری این مجله رسید. وی بعدها با لستر دل ری، علمی-تخیلی نویس آمریکایی و از دوستان نزدیک آیزاک ازیموف ازدواج کرد. جودی-لين در سال ۱۹۷۳ از سمتش در مجله گلکسی کناره گیری کرد و به انتشارات بالانتاین پیوست.

(۲) Feminine Intuition

(۳) ماجرا از اين قرار است که ایده نوشتن آن داستان را جودی-لين به آیزاک داده بود و آیزاک پس از نوشتن آن داستان، آن را برای انتشار به اد فرمن، سردبیر مجله فنتسی اند ساینس فیکشن داده بود. م

کردم که در میان ردیفی از فلاش‌بک‌های تو در تو گیر افتاده-
ام. در نتیجه وقتی که آن را به دست جودی-لین دادم، او از
من پرسید: "خودت در موردش چی فکر می‌کنی"؟
با احتیاط پاسخ دادم: "در این مورد بهتره خودت تصمیم
بگیری".

سردبیرها این سؤال را به دفعات از من پرسیده‌اند. به
گمانم آنها فهمیده‌اند که دروغ گفتن برای من سخت است، در
نتیجه اگر نتوانم فوراً و با اشتیاقی سرخوشانه پاسخشان را
بدهم، آن داستان حتماً ایرادی دارد.

مطمئناً جودی-لین همین طور فکر می‌کرد. او داستان را
همراه با چند پاراگراف نیش و کنایه به من پس داد که به
طور خلاصه به این حقیقت اشاره می‌کرد که من در میان
ردیفی از فلاش‌بک‌های تو در تو گیر افتاده‌ام!

) بارها از من پرسیده شده که آیا تا به حال شده که یکی از داستان‌هایم برگشت
بخورد؟ و وقتی که می‌گوییم: مطمئناً این اتفاق افتاده، سؤال کننده همین طور مات و
مبهوت می‌ماند. بفرمایید، این هم یک نمونه. این داستان نه تنها یک بار برگشت خورد،
بلکه همانطور که بعداً توضیح خواهد داد، برای بار دوم هم برگشت خورد.

من آن داستان را به بن بووا^۱، سردبیر مجله آنالوگ ساینس فیکشن^۲ (داستان‌های علمی‌تخیلی سنجش پذیر) دادم، و او آن را همان روز برگشت داد. او گفت که به نظرش رسیده که من برای یک داستان ده‌هزار واژه‌ای، زیادی پیش زمینه چیده‌ام. چیزی که نوشته بودم ایده یک رمان بود و او از من خواست که آن رمان را بنویسم.

این موضوع مرا مأیوس کرد. هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم در آن زمان روی یک رمان کار کنم، پس در نتیجه، آن داستان را کنار گذاشتم^۳.

با این وجود در همین اوضاع و احوال، مجله گلکسی^۱ (کهکشان) یک سردبیر جدید پیدا کرد، جوان بسیار برازنده‌ای

(۱) Ben Bova علمی‌تخیلی نویس آمریکایی

(۲) Analog Science Fiction

(۳) شگفت آور است که بعضی‌ها فکر می‌کنند که آشنا بودن با سردبیرها، مزیت بزرگی است. اما جودی‌لین و بن هر دو از دوستان خیلی صمیمی من هستند، اما هیچ کدامشان هنگام برگشت دادن داستان من، اگر فکر می‌کردند که این همان کاری است که باید انجام شود، حتی یک دقیقه هم تردید نکردند. خوشبختانه این برگشت خوردن‌ها تأثیری روی دوستی ما نداشته است.

به نام جیمز بین^۲. او به من تلفن زد و پرسید که آیا احیاناً داستانی برای او ندارم؟ من به او گفتم که تنها چیزی که دارم، رمان کوتاهی به نام «غريبه‌ای در بهشت» است. همچنین این را هم به او گفتم که جودی-لین و بن بووا آن داستان را برگشت داده‌اند و من در مورد ارسال آن برای او تردید دارم. او گفت که هر سردبیری این حق را دارد که برای خودش تصمیم بگیرد، در نتیجه من دستنوشته را برای او فرستادم، و او از آن خوشش آمد. آن داستان در شماره می و ژوئن سال ۱۹۷۴ مجله خواهر گلکسی، ایف^۳، به چاپ رسید، که البته افسوس که انتشار آن در این زمان متوقف شده است (اگر به ذهن خوانندگان محترم این طور می‌رسد که این نمونه‌ای از علت و معلول است، باید بگوییم که چنین نیست).

۱) نام کامل این مجله Galaxy Science Fiction، «داستان‌های علمی‌تخیلی کهکشان» است.م

۲) James Baen

۳) If

غريبه‌اي در بهشت^۱

۱

آنها دو برادر بودند. نه به اين دليل که آنها دو انسان بودند، يا اينکه دو بچه از يك مدرسه شبانه روزی بودند، به هيچ عنوان! برادری آنها به همان دليل زيشت شناختي معمول دنيا بود. آنها با يكديگر نسبت خويشاوندي داشتند و بر اساس همان شرایط باستانی رشد يافته بودند که قرن‌ها پيش، پيش از آن فاجعه، وقتی که آن پدیده قبيله‌اي، يعني خوانواده، هنوز موجوديتی داشت.

چقدر مایه شرمندگی بود! پس از گذر سال‌ها از زمان کودکی، آنتونی تقریباً آن را فراموش کرده بود. زمان‌هایی بود که او حتی به مدت يك

۱) Stranger In Paradise

ماه، کوچکترین فکری هم به آن نمی‌کرد. اما حالا از زمانی که گیر ویلیام افتاده بود، دوران عذاب آوری را می‌گذراند.

اگر در تمام این مدت، رویدادها این موضوع را آشکار نکرده بودند، اگر مانند دوران پیش از فاجعه -آنتونی زمانی یکی از پر و پا قرص‌ترین مطالعه کنندگان تاریخ بود- آنها از نام خانوادگی مشترک استفاده می‌کردند و با استفاده از آن رابطه خویشاوندی‌شان را نشان می‌دادند، ممکن بود اوضاع به این بدی نباشد.

البته امروزه هر کسی می‌توانست نام دوم خودش را انتخاب کند و هر وقت هم که دلش خواست آن را عوض کند. به هر صورت، این زنجیره علامات بود که واقعاً به حساب می‌آمد، زنجیره علاماتی که کدگذاری شده و برایتان از زمان تولد ساخته شده است.

ویلیام نام دوم «آنتی اوت» را برای خودش برگزیده بود. این نام مطمئناً به حرفه‌اش ارتباط داشت، اما عجب تبیلغی برای ذائقهٔ ضحیف شخصی‌اش بود! آنتونی از وقتی که به سن سیزده سالگی رسیده بود، تصمیم گرفته بود که از نام «اسمیت» استفاده کند و هیچ وقت هم

تمایلی به عوض کردن آن نداشت. نام ساده‌ای بود که به راحتی به زبان می‌آمد، و کاملاً مشخص هم بود، چرا که او هیچ کسی را نمی‌شناخت که آن نام برای خودش برگزیده باشد. نامی بود که زمانی بسیار شایع بود –در زمان پیش از فاجعه– و همین کمیاب بودن امروز آن را توضیح می‌داد.

اما وقتی که آنها با هم بودند، تفاوت نام‌ها چیز مهمی نبود. آنها کاملاً شبیه هم بودند.

اگر آنها دوقلو بودند... اما در این صورت یکی از تخمک‌های دوقلو اجازه تولد نمی‌یافت. این تنها شباهت ظاهری‌ای بود که گاه در میان افراد غیر دوقلو رخ می‌داد، مخصوصاً که هر دو طرف با هم رابطه خویشاوندی هم داشتند. آنتونی پنج سال جوان‌تر بود، اما هر دو بینی عقابی، پلک‌های گوشتالود، آن چال کاملاً آشکار روی چانه را داشتند که نتیجه شباهت‌های ژنتیکی آنها بود.

حالا که آنها با هم بودند، نگاههایی ناگهانی به هم می‌انداختند که به دنبال آن سکوتی طولانی پدیدار می‌شد. آنتونی سعی کرد که آن

موضوع را نادیده بگیرد، اما ویلیام با خیره سری محض، گویی نمی-خواست بگوید: "ما برادریم..."

و دیگری ممکن بود بگوید: "او... " و برای یک لحظه طوری گیج بشود که گویی می‌خواسته بپرسد که مگر چه می‌شد که آنها برادران تنی باشند. و پس از آن این اخلاق پسندیده بود که برنده می‌شد و او طوری رویش را برمی‌گرداند که گویی آن موضوع اصلاً جالب نیست. البته احتمال وقوع چنین پیش آمدی کم بود. پیشتر کسانی که در پروژه کار می‌کردند این را می‌دانستند -چطور می‌شد جلوی آن را گرفت- و از وقوع چنین پیش آمدی جلوگیری می‌کردند.

به هر حال، این موضوع زمانی که آنها جوان‌تر بودند، بازی کردن آنها با یکدیگر را مشکل کرده بود. مادرشان مانعور موفقیت آمیزی انجام داده بود تا آنها بتوانند در آن مدرسه شبانه روزی از تحصیلات ابتدایی یکسانی برخوردار شوند. با داشتن دو پسر از یک پدر و نگه داشتن آنها به این طریق، او به حداقل ظرفیت رسیده بود (برای داشتن فرزند سوم واجد شرایط نبود) و این نکته را می‌دانست که می‌تواند هر دو پسرش را با هم ملاقات کند. او زن عجیبی بود.

طبعیتاً ویلیام زودتر مدرسهٔ شبانه روزی را ترک کرد، برای اینکه او بزرگتر بود. او به سمت دانش مهندسی ژنتیک رفت. آنتونی زمانی که در مدرسهٔ شبانه روزی بود، به وسیلهٔ نامه‌ای که مادرش برایش فرستاده بود، از این موضوع خبردار شد. او آن قدر بزرگ شده بود که بتواند با جدیت با سرپرست مدرسهٔ شبانه روزی صحبت کند، و آن نامه‌ها متوقف شدند. اما همیشه می‌توانست آخرین نامه را به خاطر حس عذاب آور شرمندگی‌ای که برایش آورده بود، به خاطر آورد.

آنتونی هم در نهایت به دانش رو آورد. او استعدادش را در آن زمینه نشان داد و به آن تمایل داشت. او می‌توانست ترس وحشیانه‌اش را از اینکه ممکن بود با برادرش دیدار کند را به خاطر بیاورد و آن را با دانش کنترل از راه دور پایان دهد، چرا که بیشترین تفاوتی که هر کس می‌توانست تصورش را بکند – یا هر چیزی که ممکن بود به ذهن کسی برسد – را با مهندسی ژنتیک داشت.

سپس شرایط از خلال همهٔ پیشرفت‌های پیچیده‌ای که در پروژه سیارهٔ تیر صورت گرفت، منتظر مانده بود.

بالاخره زمانی رسید که به نظر می‌رسید که پروژه به بن‌بست رسیده است، و پیشنهادی ارائه شد که می‌توانست پروژه را حفظ کند، و در همان زمان، آنتونی در مخصوصهای گرفتار شد که پدر و مادرش برایش درست کرده بودند؛ و بهترین و طعنه‌آمیزترین قسمت ماجرا هم این بود که این آنتونی بود که با نهایت معصومیت، آن پیشنهاد را داده بود!

۲

ویلیام آنتی اوت با پروژه سیاره تیر آشنایی داشت، اما فقط همین قدر که بداند این هم از آن پروژه‌های اکتشافی بلند مدتی است که پیش از تولد او شروع شده و تا پس از مرگ او ادامه خواهد یافت، و همان قدر با آن آشنایی داشت که با مهاجر نشین سیاره بهرام و تلاش‌های مشابهی برای مسکونی کردن سیارک‌ها.

چنین چیزهایی خارج از سرحدات ذهن او قرار داشتند و کمترین اهمیتی به آنها نمی‌داد. تا جایی که به یاد می‌آورد، هیچ کدام از تلاش‌هایی که در فضا انجام می‌شد به مرکز توجهات او راه نیافته بود، تا

زمانی که روزنامه‌ای را دید که شامل چند عکس از برخی افرادی بود که در پروژه سیاره تیر کار می‌کردند.

توجه ویلیام ابتدا به این حقیقت جلب شد که یکی از آنها با نام آنتونی اسمیت نامیده شده بود. او نام عجیب و منحصر به فردی که برادرش انتخاب کرده بود را به خاطر آورد و سپس آنتونی را به یاد آورد. مطمئناً ممکن نبود که دو نفر با نام «آنتونی اسمیت» وجود داشته باشد. او سپس نگاهی به عکس انداخت و متوجه شد که هیچ اشتباهی در مورد آن چهره وجود ندارد. سپس نگاهی به آینه انداخت تا آن موضوع را بیازماید. در مورد آن چهره اشتباه نکرده بود.

به نظرش سرگرم کننده بود، اما همزمان نگران کننده هم بود، چرا که او در تشخیص قابلیت خجالت آور آن اشتباه نکرده بود. برادران تنی! عجب عبارت نفرت انگیزی. اما چکار می‌شد کرد؟ چه کسی می‌توانست این حقیقت را تصحیح کند که نه پدر و نه مادرش توان تفکر نداشتند؟ او احتمالاً باید وقتی که آماده می‌شد که سر کارش برود، روزنامه را با حواس پرتی داخل جیش گذاشته باشد، چرا که هنگام صرف نهار دوباره مشغول خواندن آن شد. دوباره نگاهی به آن انداخت. آنتونی به

نظرش غمگین می‌آمد. نسخه برداری کاملاً عالی‌ای بود... این روزها، روزنامه‌ها با کیفیت فوق العاده خوبی تولید می‌شدند.

همراحت در سر میز نهار، مارکو واتور هیز نیم واژ دَت ویک^۱ با کنجکاوی پرسید: "داری به چی نگاه می‌کنی، ویلیام؟"

ویلیام با یک تکان ناگهانی، گویی به گزنه دست زده بود، روزنامه را به او داد و گفت: "اون برادرمه".

مارکو در حالی که اخم کرده بود آن را خواند و گفت: "کی؟ اونی که کنارت ایستاده"؟

-: "نه، همونی که میگی منم. منظورم همون مردیه که شبیه منه. اون برادرمه".

مکث طوالانی تری پدید آمد. مارکو روزنامه را پس داد و با لحن کنترل شده‌ای پرسید: "برادر تنی هستین"؟

-: "آره".

-: "هم از طرف پدر هم مادر"؟

-: "آره".

(۱) Marco Whatever-his-name-was-that-week نام خانوادگی مارکو جمله‌ایست که معنی آن «هرچیزی که آن هفته نام داشت» است.

- "مسخرس"!

ویلیام آهی کشید و گفت: "به گمونم همین طوره. اون جوری که این میگه، اون توی تگزاس توی کار کنترل از راه دوره و من هم دارم روی بیماران او تیسم کار میکنم. پس چه فرقی میکنه؟"

ویلیام دیگر در آن روز آن موضوع را در ذهنش نگه نداشت و روزنامه را هم دور انداخت. نمیخواست که هم تختیاش هم به آن موضوع بپردازد. او حس شوخ طبیعی زنندهای داشت که از نظر ویلیام بسیار ناخوشایند بود. تقریباً از این موضوع خوشحال بود که او در حال و هوای بچه دار شدن نبود. به هر حال ویلیام خودش چند سال پیش یک بچه داشت. آن دختر سبزه کوچک اندام، لورا یا لیندا (یادش نمیآمد که نامش کدام یک از اینها بود) در آن مورد همکاری کرده بود.

حداقل یک سال پس از آن بود که موضوع رندال^۱ پیش آمد. اگر پیش از آن او هیچ فکری به برادرش نمیکرد - و واقعاً هم نکرده بود - پس بعد از آن هم وقتی برای فکر کردن به او نداشت.

۱) Randall

رندال شانزده ساله بود وقتی که ویلیام نخستین نامه را درباره او دریافت کرد. او زندگی به شدت منزوی‌ای را در مدرسهٔ شبانه روزی کنتاکی می‌گذراند، جایی که او در آنجا بزرگ شده بود و حالا تصمیم داشت که اقامت او در آنجا را لغو کند و البته هشت یا ده روز پیش از الغا بود که به فکر یک نفر رسید که آن موضوع را به مؤسسهٔ علمی‌ای که در نیویورک بود گزارش کند (نام عمومی آنجا مؤسسهٔ همتایی شناسی بود).

ویلیام آن گزارش را همراه با چند گزارش دیگر دریافت کرد و هیچ چیز خاصی در پروندهٔ رندال وجود نداشت که توجه او را به خود جلب کند. با این وجود وقت آن رسیده بود که او یکی از آن سفرهای ملال آور انتقال جرمی به آن مدرسهٔ شبانه روزی و یک سفر دیگر هم که به احتمال زیاد به ویرجینیای غربی بود را انجام دهد. او به ویرجینیا رفت، و به حدی ناامید شد که برای پنجاهمین بار قسم خورد که پس از آن چنین ملاقات‌هایی را فقط از طریق گیرندهٔ تلویزیونی انجام دهد. سپس به فکرش رسید که بهتر است پیش از بازگشت به خانه، سری هم به مدرسهٔ شبانه روزی کنتاکی بزند.

او انتظار هیچ چیزی را نداشت.

مطالعه الگوی ژنتیکی رندال هنوز به ده دقیقه نرسیده بود که او برای نتیجه‌گیری رایانه‌ای با مؤسسه تماس گرفت. سپس نشست و عرق ریزان به این فکر کرد که آن تمایل دقیقه آخر بود که او را به آنجا کشانده بود، و بدون آن، اقامت رندال در عرض یک هفته یا کمتر لغو می‌شد. به عبارت دقیق‌تر، دارویی بدون درد به زیر پوست او تزریق می‌شد و وقتی که به جریان خونش می‌رسید او به خوابی می‌رفت که آنقدر عمیق می‌شد که سرانجام به مرگ می‌انجامید. آن دارو یک نام رسمی بیست و سه هجایی داشت، اما ویلیام هم مثل بقیه به آن «نیرواناماین^۱» می‌گفت.

ویلیام گفت: "اسم کاملش چیه، خانوم سرپرست؟"
سرپرست مدرسه شبانه روزی گفت: "رندال نووان^۲، مقیم بورسیه".
ویلیام با حالت انفجار آمیزی گفت: "هیچ کس^۳؟!"

(۱) Nirvanamine به معنی «ابدیت از آن من است».

۲) Randall Nowan

(۳) واژه Nowan که رندال به عنوان نام خانوادگی اش برگزیده، هم آوا با عبارت No به معنی «هیچ کس» است. م

- "نوان". سرپرست نام او را هجی کرد و ادامه داد: "این اسم رو پارسال برای خودش انتخاب کرد".

- "و این به نظر شما هیچ معنی‌ای نداره؟ تلفظش کاملاً شبیه هیچ کسه. اصلاً به فکرتون نرسید که موضوع این پسر جوون رو پارسال گزارش کنین"؟

سرپرست با دستپاچگی گفت: "به نظر نمی‌رسید..."
ویلیام با حرکت دستش او را ساکت کرد. فایده‌اش چه بود؟ او که بود که این را بداند؟ در کتاب اصول و معیارهای معمول چیزی وجود نداشت که در مورد الگوهای ژنی هشدار بدهد. آن الگوی پیچیده‌ای بود که ویلیام و همکارانش که در طی یک دوره بیست ساله از طریق آزمایشاتی که روی کودکان مبتلا به اوتیسم انجام داده بودند و روی آن موضوع کار کرده بودند، تا کنون در طول زندگیشان ندیده بودند.

چقدر الغای اقامت نزدیک بود!

مارکو که کله شقیرین عضو گروه بود، ادعا کرد که مدرسه شبانه روزی می‌خواسته پیش از شروع ترم جلوی ورود او را بگیرد و پس از پایان ترم، اقامت او را لغو کند. او معتقد بود که به همه الگوهای ژنی به

هدف غربالگری ابتدایی باید اجازه رشد داد و هیچ لغو اقامتی نباید بدون مشورت با همتایی شناسان صورت بگیرد.

ویلیام با خیال راحت گفت: "همتایی شناس یه اندازه کافی نداریم". مارکو گفت: "حداقل می‌تونیم همه الگوهای ژنی رو به رایانه بدیم".

:- "که هر چیزی رو که می‌تونیم برای استفاده خودمون حفظ کنیم"؟

:- "برای استفاده هر همتایی شناسی که اینجا یا هر جای دیگه هست. ما باید به خاطر اینکه خودمون رو به خوبی بشناسیم، همه الگوهای ژنی رو مطالعه کنیم، و این الگوهای غیر عادی و مهیب هستن که می‌تونن بیشترین اطلاعات رو به ما بدن. آزمایش‌هایی که در مورد اوتیسم انجام دادیم، خیلی بیشتر از همتایی شناسی، از روزی که شروع به کار کردیم، به ما چیز یاد داده".

ویلیام که هنوز از نقشی که عبارت «فلسفه ژنتیکی انسان» در مقابل «همتایی شناسی» داشت، خوشش می‌آمد، سرش را تکان داد و گفت: "فرقی نداره. ما باید با دقت بازی کنیم. هر چقدر هم که ادعا

کنیم آزمایشاتی که انجام میدیم مفیده، باز هم با مجوز اجتماعی ضعیفی کار می‌کنیم که با بی‌میلی داده شده. ما داریم با جون اونها بازی می‌کنیم".

- "با زندگی‌های بدرد نخورشون. که فقط به درد لغو اقامت می‌خوره".

- "لغو اقامت سریع و خوشایند یه چیزه، آزمایشاتمون که معمولاً خیلی طول می‌کشه و بعضی وقت‌ها به طرز غیر قابل اجتنابی ناخوشایند، یه چیز دیگه".

- "ما بعضی وقت‌ها به اونها کمک می‌کنیم".

- "و بعضی وقت‌ها هم هیچ کمکی بهشون نمی‌کنیم".
واقعاً که بحث بی‌موردی بود، برای اینکه هیچ راهی برای به کرسی نشاندن آن وجود نداشت. موضوعی که مطرح بود، این بود که برای همتایی شناسان، تعداد بسیار کمی موارد غیر عادی جالب وجود داشت و راهی برای ترغیب بشریت برای تولید تعداد بیشتر وجود نداشت. شوک ناشی از آن فاجعه به به ده دوازده دلیل که این هم یکی از آنها بود، هرگز از میان نمی‌رفت.

تلash پر جنب و جوشی که در مورد اکتشافات فضایی انجام می‌شد، ممکن بود (و توسط برخی جامعه شناسان همین طور هم شده بود) موجب رسیدن به آگاهی در مورد آسیب پذیری گروههای موجودات زنده روی سیاره بشود. چنین چیزی مرهون آن فاجعه بود. خوب، بهتر است دیگر به آن فکر نکنیم.

هیچ چیزی مانند رندال نووان وجود نداشت. نه برای ویلیام. شروع آهسته شخصیت او تیسمی آن الگوی ژنتیکی کمیاب به این معنی بود که از رندال چیزهای بیشتری از هر بیمار دیگری پیش از او اطلاعات بدست آمده بود. آنها حتی مقداری از آخرین جرقه‌های ضعیف روش فکری او را در آزمایشگاه، پیش از اینکه به طور کامل جدا شود و سرانجام در میان دیوارهای پوستش به صورتی غیر قابل دسترسی مخفی شود گرفته بودند.

سپس آنها شروع به کند کردن فرایندی کردند که از طریق آن، رندال تحت انگیزش‌های مصنوعی‌ای قرار می‌گرفت که به مدت زمان آن افزوده می‌شد، و نتیجه آن کلید درک کارکرد داخلی مغز او بود و

می‌شد از آن برای درک کارکرد داخلی همهٔ مغزها استفاده کرد، همان مغزهایی که عادی نامیده می‌شدند.

عظمت اطلاعاتی که جمع آوری کرده بودند باعث شد تا ویلیام احساس کند روایش که معکوس کردن او تیسم بود، دیگر یه روایی صرف نیست. او بابت نام آنتی اوت که برای خودش برگزیده بود، احساس شادی گرما بخشی می‌کرد.

تقریباً به بالاترین نقطهٔ خوشحالی رسیده بود که او را به کار کردن روی رندال و می‌داشت که تماسی از دالاس دریافت کرد و تحت فشار سنگینی قرار گرفت که کارش را رها کند و به مشکل جدید بپردازد. وقتی که بعدها به آن موضوع نگاه می‌کرد، متوجه نمی‌شد که چه چیزی باعث شد که او سرانجام موافقت کند که به دالاس برود. البته در پایان می‌توانست ببیند که آن موضوع چقدر مایهٔ خوش شناسی بود... اما چه چیزی بود که او را ترغیب کرد؟ آیا از همان ابتداء می‌توانست درک خفیفی از این نکته داشته باشد که چه پیش خواهد آمد؟ مطمئناً چنین چیزی غیر ممکن بود.

آیا آن، همان خاطرهای بود که از آن روزنامه، و از آن عکس
برادرش داشت؟ مطمئناً این هم ناممکن بود.

اما او به خودش اجازه داد به خاطر رفتن به دالاس با او بحث کنند و
در همان زمان که واحد نیروی ریز باتری، صدای هوم ملایم‌ش را
عوض کرد و واحد پادگرانشی آخرین مرحله فرود را به عهده گرفت بود
که او آن عکس را به خاطر آورد... یا اینکه حداقل به بخش خودآگاه
حافظه‌اش انتقال یافت.

ویلیام حالا این را به خاطر می‌آورد که آنتونی در دالاس و روی
پروژه سیاره تیر کار می‌کرد. این همان چیزی بود که مقاله روزنامه به
آن اشاره کرده بود. وقتی که صدای گوشخراشی به او گفت که سفر
پایان یافته، او آب دهانش را بلعید. قرار نبود ملاقات راحتی در پیش
داشته باشد.

isaac

۳

آنتونی در قسمت پذیرش منتظر ماند تا با فرد متخصصی که می‌آمد
احوال پرسی کند. البته او خودش به تنها یی نیامده بود. او عضوی از

گروه بزرگی از نمایندگان بود - خود بزرگی گروه نشان دهنده غم انگیزی از استیصال آنها بود - و در میان ردیف پایینی قرار داشت. این که او اصلاً آنجا بود، فقط به این دلیل بود که این، او بود که پیشنهاد اصلی را ارائه کرده بود.

او با فکر کردن راجع به آن موضوع، حس ضعیف اما مداومی از نگرانی داشت. خودش را داخل ردیف نگه داشته بود. او به خاطر آن موضوع پیام‌های تأیید آمیز قابل توجهی دریافت کرده بود، اما اصرار ضعیفی هم وجود داشت که این پیشنهاد او بوده است؛ و اگر بعداً این کار به شکست می‌انجامید، همه آنها او را در خط مقدم رها می‌کردند.

بعدها موقعي پیش می‌آمد که او به این فکر فرو می‌رفت که آیا خاطره محو این که او برادر همتایی شناسی داشت، باعث ارائه آن پیشنهاد شده بود. چنین چیزی امکان داشت، اما لزوماً چنین نبود. آن پیشنهاد چنان به طرز منطقی‌ای غیر قابل اجتناب بود که مطمئناً اگر او برادری داشت که به شغل بی‌خاصیت فانتزی نویسی اشتغال داشت، یا اگر اصلاً برادری نمی‌داشت، باز هم همان پیشنهاد را ارائه می‌کرد.

مشکل مربوط به سیارات داخلی می‌شد. ماه و سیاره بهرام مسکونی شده بودند. به سیارک‌های بزرگ و اقمار سیاره برجیس دست یافته بودند، و برنامه‌هایی برای سفر انسان به تایتن، بزرگ‌ترین قمر سیاره کیوان با استفاده از افزایش سرعت پیچشی به دور سیاره برجیس در دست تهیه بود. و حالا حتی با وجود برنامه‌های در دست اجرای سفر هفت ساله انسان به سیارات خارجی منظومه شمسی، هنوز هیچ بختی برای دستیابی انسان به سیارات داخلی، به خاطر ترس از خورشید، وجود نداشت.

از بین دو سیاره که مدار آنها داخل مدار زمین قرار داشت، سیاره ناهید دارای جذابیت کمتری بود، از طرف دیگر، سیاره تیر... وقتی که دیمیتری لارج^۱ (در واقع او کاملاً قد کوتاه بود) صحبت-هایی کرده بود که باعث شده بود کنگره جهانی به حد کافی راضی شود که بودجه‌ای که پروژه سیاره تیر را امکان پذیر کرده بود را اختصاص دهد، آنتونی هنوز عضو آن گروه نشده بود.

(۱) Large Dmitri Large واژه Large به معنی بزرگ است.

آنتونی به نوارها گوش کرده بود و سخنرانی دیمیتری را شنیده بود. سخنرانی فیالداههای بود، و شاید هم بود، اما به صورت بی‌نقصی انجام شده بود و جوهره درون آن، تمام خطوط فکری‌ای که منجر به بوجود آمدن پروژه سیاره تیر شده بود را در خود داشت.

نکته اصلی آن سخنرانی این بود که این اشتباه است که صبر کنیم تا تکنولوژی تا حدی پیشرفت کند که ارسال یک هیئت تحقیق انسانی از میان پرتوهای سهمگین خورشید، عملی شود. سیاره تیر محیط بی‌همتایی داشت که می‌شد خیلی چیزها از آن آموخت، و از سطح سیاره تیر می‌شد مشاهداتی از خورشید به عمل آورد که به هیچ روش دیگری نمی‌شد آن را انجام داد.

جایگزین ساخته شده برای انسان، یا به عبارت دیگر یک روبات، می‌توانست روی آن سیاره قرار بگیرد.

ساخت یک روبات با خصوصیات بدنی لازم امکان پذیر بود. فرود روی آن سیاره هم مثل آب خوردن بود. اما پس از اینکه روبات فرود آمد، چه کاری می‌شد با آن انجام داد؟

او می‌توانست مشاهداتش را انجام دهد و بر اساس آن مشاهدات، کارهایش را هدایت کند، اما پروژه می‌خواست که کارهای او ظریف و پیچیده باشد، یا اینکه حداقل این قابلیت را داشته باشد، و آنها به هیچ وجه مطمئن نبودند که او چه نوع مشاهداتی باید انجام دهد.

برای آماده سازی تمام امکانات منطقی و تمام ظرایف مورد نیاز، لازم بود که روبات شامل یک رایانه هم باشد (بعضی‌ها در دالاس به آن «مغز» می‌گفتند، اما آنtronی از آن واژه بیزار بود. بعدها به ذهنش رسید که شاید این موضوع به این خاطر بود که او مغز را در زمینه تخصصی برادرش می‌دانست) که برای فرود روی آن سیاره به اندازه کافی پیچیده و ظریف باشد.

اما هنوز چیزی مانند آن ساخته نشده بود که قابل حمل باشد و بشود آن را به سیاره تیر حمل و روی آن فرود آورده، یا اگر به آنجا حمل و فرود آمد، آنقدر قدرت تحرک داشته باشد که روباتی که آنها نقشه‌اش را داشتند مفید از آب در بیاید. شاید روزی ابزارهایی با شیارهای پوزیترونیک که روبات شناسان با آنها بازی می‌کردند، چنین چیزی را ممکن می‌کرد، اما آن روز هنوز فرا نرسیده بود.

راه حل جایگزین این بود که آن روبات پس از هر مشاهده‌ای که انجام می‌داد، به زمین پس فرستاده می‌شد تا رایانه‌ای که روی زمین بود بتواند بر اساس آن مشاهدات، کار آن را هدایت کند. به طور خلاصه، بدن روباتی باید در آنجا و مغز آن روی زمین می‌بود.

وقتی که چنین تصمیمی گرفته شد، تکنسین‌های کلیدی، کنترل کنندگان از راه دور بودند و در این زمان بود که آنتونی به آن پروژه پیوست. او تبدیل به یکی از آنها بی‌شک شد که روی ابداع روش‌های دریافت و بازگشت دادن پیام‌هایی کار می‌کردند که از فاصله ۶۵ تا ۸۰ میلیون کیلومتری ارسال می‌شدند و به سمت قرص خورشیدی ارسال می‌شدند که به شدت روی آنها تأثیر می‌گذاشت.

او شغلش را با اشتیاق و (سر انجام فکر کرد) با استعداد و موفقیت به عهده گرفت. این او بود، که بیشتر از هر کس دیگری، سه ایستگاه راه گزینی طراحی کرده بود که به مدارهای دائمی به دور سیارهٔ تیر پرتاب شده بودند و مدار گرد آن بودند. هر کدام از آنها قادر به ارسال و دریافت پیام‌ها از سیارهٔ تیر به زمین و از زمین به سیارهٔ تیر بودند. هر کدام از

آنها کم و بیش به صورت دائمی قادر به مقاومت در برابر تابش‌های خورشیدی بودند و می‌توانستند تأثیر خورشید را فیلتر کنند.

سه مدار گرد مساوی با آنها در فاصله کمی بیش از یک و نیم میلیون کیلومتری زمین قرار گرفتند که به شمال و جنوب صفحه دائمی‌البروج می‌رسیدند و می‌توانستند آن پیام‌ها را از سیاره تیر دریافت و آنها را به زمین بفرستند و بالعکس، حتی زمانی که سیاره تیر در پشت خورشید قرار داشت و ارتباط مستقیم با آن از هیچ نقطه‌ای از روی زمین میسر نبود.

می‌ماند خود روبات؛ که نمونه اعجاب‌آوری از ترکیب هنری روبات شناسان و کنترل کنندگان از راه دور بود. پیچیده‌ترین مدل از میان ده مدل موفق، که قادر بود با اندازه‌ای کمی بیشتر از دو برابر یک انسان و جرمی پنج برابر او، به میزان قابل توجهی بیشتر از او کار انجام بدهد، البته اگر می‌شد آن را هدایت کرد.

این که یک رایانه چقدر باید پیچیده باشد تا بتواند روبات را هدایت کند، به سرعت این موضوع را به وجود آورد که هر گام توجیهی باید تعریف می‌شد تا بتواند به انواع ممکنی از برداشت‌ها اجازه وقوع دهد. و

از آنجا که هر گام توجیهی، به خودی خود تقوت کننده اطمینان از جمع آوری انواع ممکنی از برداشت‌ها بود، گام‌های اولیه باید تقویت و نیرو دهی می‌شدند. چنین موضوعی می‌توانست تا ابد ادامه یابد، مانند یک بازی شطرنج، و کنترل کنندگان از راه دور شروع به استفاده از رایانه‌ای کردند که رایانه‌ای را برنامه ریزی می‌کرد که طراحی شده بود برای برنامه ریزی رایانه‌ای که آن هم رایانه کنترل کننده روبات را برنامه ریزی می‌کرد.

در نتیجه، چیزی بجز سردرگمی ایجاد نمی‌شد. روبات در پایگاهی در محیط بیابانی آریزونا نگهداری می‌شد و به خودی خود خوب کار می‌کرد. با این وجود، رایانه که در دالاس قرار داشت، نمی‌توانست به خوبی، حتی در شرایط کاملاً شناخته شده زمینی، از عهده هدایت آن برباید، چه برسد به سیاره تیر.

آنتونی روزی را به خاطر آورد که آن پیشنهاد را ارائه داده بود. روز ۷-۴-۵۵۳ بود. او این موضوع را فقط به یک دلیل به خاطر داشت، چرا که روز ۷-۴، یکی از تعطیلات مهم منطقه دالاس در میان دنیا پیش از فاجعه بود، یا به عبارت دقیق‌تر، ۵۵۳ سال پیش چنین بود.

آن روز او مشغول شام خوردن بود، و شام خوبی هم بود. محیط زیست منطقه به دقت تنظیم شده بود و پرسنل پروژه اولویت بالایی برای جمع آوری مواد غذایی موجود قائل بودند. بنابراین، حق انتخاب‌های غیر معمولی در صورت غذا وجود داشت، و آنتونی اردک تنوری سفارش داده بود.

اردک تنوری خیلی خوبی بود و باعث شده بود که او بیشتر از حد معمول خوش خلق و شاد باشد. همه آنها یی که سر میز شام بودند، مدام روی نظرات خود پافشاری می‌کردند. ریکاردو گفت: "ما هیچ وقت نمی‌تونیم انجامش بدیم. باید این رو اعتراف کنیم که هیچ وقت موفق خواهیم شد".

لازم به گفتن نیست که چند نفر و چند بار پیش از آن به چنین چیزی فکر کرده بودند، اما قانونی وجود داشت که هیچ کس این طور آشکارا آن را به زبان نمی‌آورد. بدینی آشکار شاید فشار نهایی‌ای بود که اگر انجام می‌شد، به توقف بودجه می‌انجامید (به مدت پنج سال بود که تخصیص بودجه سال به سال به دشواری بیشتری انجام می‌شد) و اگر بختی هم وجود داشت، از دست رفته بود.

آنتونی که در حالت معمول اینچنین خوشبینی خارق العاده‌ای از خود نشان نمی‌داد، حالا که با خوشحالی مشغول خوردن اردک تنوری‌اش بود گفت: "چرا نمی‌تونیم انجامش بدیم؟ تو به من بگو چرا، تا من خلافش رو اثبات کنم".

ریکاردو در حالی که تمام رخ به طرف آنتونی چرخیده بود، شروع به تاب دادن صندلی اش کرد و گفت: "من مطمئنم که این طوره. ای بابا! هیچ معما‌ای در کار نیست. دیمیتری لارج اینطوری واضح توی هیچ گزارشی نمی‌گه، ولی تو می‌دونی، من هم می‌دونم که برای اینکه پروژه سیاره تیر به خوبی اجرا بشه، نیاز به رایانه‌ای داریم که به اندازه مغز انسان پیچیده باشه، حالا چه روی سیاره تیر باشه، چه اینجا. ولی ما نمی‌تونیم همچین چیزی بسازیم. پس چه کاری برآمون باقی مونده بجز اینکه با کنگره جهانی بازی کنیم تا پول بیشتری برای کار سازی و منافع پیش‌بینی نشده بدر بخور گیر بیاریم"؟

آنtronی لبخند رضایت‌مندانه‌ای روی چهره‌اش نشاند و گفت: "رد کردن این که خیلی آسونه. خودت جواب خودت رو دادی" (آیا او در حال بازی بود؟ آیا این احساس گرمای اردک داخل شکمش بود؟ این

که ریکاردو را دست بیندازد؟... یا اینکه فکر نامحسوسی از برادرش بود که به ذهنش رسیده بود؟ بعدها راهی وجود نداشت که بگوید کدام یک بود).

ریکاردو بخواست و گفت: "کدوم جواب"؟ او کاملاً بلند قد و به طرز غیر عادی ای لاغر بود و مثل همیشه کت سفید پاره پوره‌اش را پوشیده بود. او دستانش را روی سینه گره کرد و نهایت تلاشش را کرد که مثل برج بالای سر آنتونی نشسته قرار بگیرد. او دوباره گفت: "کدوم جواب"؟

-: "تو گفتی که ما به یه رایانه نیاز داریم که به پیچیدگی مغز انسان باشه. خیلی خوب، یکی می‌سازیم".

-: "خوب احمق جون، مسأله اینه که نمی‌تونیم"!

-: "ما نمی‌تونیم. ولی بقیه هم هستن".

-: "کدوم بقیه"؟

-: "خوب معلومه، اونهایی که روی مغز کار می‌کنن. ما فقط مهندس مکانیکیم. هیچ نظری نداریم که مغز انسان از چه جهتی پیچیدس، یا اینکه در کجا و چه نوع گستردگی‌ای دارد. چرا ما نباید یه

همتایی شناس بیاریم و از اون نخوایم که برامون یه رایانه طراحی کنه"? و این گونه بود آنتونی کمک بزرگی از پرخوری گرفت و طعم آن را چشید. پس از این همه مدت، او هنوز می‌توانست طعم آن پرخوری را احساس کند، اگرچه جزئیات اتفاقاتی که پس از آن رخ داد را به خاطر نمی‌آورد.

به نظرش رسید که هیچ کس آن موضوع را جدی نگرفت. همه به خنده افتادند و حس همه گیری از اینکه آنتونی در دام یک سفسطه هوشمندانه افتاده، به وجود آمد، در نتیجه، همه امتیاز این خنده به ریکاردو تعلق گرفت (البته همه بعداً ادعا کردند که پیشنهاد او را جدی گرفته بودند).

ریکاردو در حالی که انگشتش را به سمت آنتونی گرفته بود با هیجانی ناگهانی گفت: "جرأت داری این رو بنویس. من تو رو به چالش می‌کشم که اون پیشنهادت رو بنویسی" (حداقل آنتونی به این صورت به خاطر می‌آورد. ریکاردو ادعا می‌کرد که نظرش مشتاقامه بوده و گفته: "نظر خوبیه! چرا این رو به صورت رسمی نمی‌نویسی، آنتونی"?).

هر کدام که بود، آنتونی آن را نوشت.

دیمیتری لارج آن را پذیرفت. در یک گفتگوی خصوصی، او دستی به پشت آنتونی زده بود و گفته بود که خودش درباره آن موضوع فکر کرده، در نتیجه نمی‌تواند هیچ مزیتی به صورت رسمی به آنتونی بدهد (آنتونی فکر کرده بود که فقط به این دلیل که ممکن بود آبروریزی پیش بباید).

دیمیتری لارج مدیریت جستجو برای یافتن یک همتایی شناس را به عهده گرفت. به فکر آنتونی نرسید که او باید هیجان زده شده باشد. او نه از دانش همتایی شناسی سر در می‌آورد و نه هیچ همتایی شناسی را می‌شناخت، البته بجر برادرش، و به او فکر نکرده بود، البته به صورت آگاهانه.

تا اینکه بالاخره آنتونی به منطقه پذیرش رفت، در حالی که نقش کوچکی به عهده گرفته بود. در هوایپما باز شد و چند مرد از آن بیرون آمدند و در حین دست دادن‌ها بود که او خودش را در حالی یافت که به چهره خودش نگاه می‌کرد.

گونه‌هایش در حال سوختن بود و با همه توان، آرزو کرد که ای کاش هزار کیلومتر از آنجا فاصله داشت.

ویلیام بیشتر از همیشه آرزو می‌کرد که ای کاش خاطره برادرش زودتر به سراغش می‌آمد. باید این طور می‌بود... حتماً باید این طور می‌بود.

اما در آن درخواست نوعی چاپلوسی وجود داشت و پس از مدتی، هیجان در وجودش شروع به رشد کرد. شاید او عمدتاً از یادآوری اجتناب می‌کرد.

برای شروع، از این خوشحال بود که دیمیتری لارج با حضور شایسته خود برای دیدن او آمده بود. او با هوایپیما از دالاس به نیویورک آمده بود و این موضوع ویلیام را، که انحراف اخلاقی سری‌اش، خواندن داستان‌های مهیج بود، غلغلک می‌داد. در آن داستان‌ها، مردها و زن‌ها در زمانی که نیاز به مخفی کاری بود، به روش جرمی سفر می‌کردند. به هر حال سفر الکترونیک یک دارایی عمومی بود، یا حداقل در آن داستان‌ها چنین بود، در جایی که پرتوهای رادیویی از هر نوعی، به طرز تغییر ناپذیری مخفی بودند.

ویلیام همین را با نوعی شوخ طبیعی بیمار گونه گفت، اما به نظر نمی‌رسید که دیمیتری به حرف‌هایش گوش کند. او فقط به چهرهٔ ویلیام خیره شده بود و افکارش در جای دیگری سیر می‌کرد. او سرانجام گفت:

"عذر می‌خواهم، شما من رو یاد یه نفر دیگه میندازین".

دیمیتری لارج مرد کوتاه قد و چاقی بود که به نظر می‌رسید که مدام در حال جنب و جوش است، حتی زمان‌هایی که نگران یا عصبانی بود. او بینی‌ای گرد و گوشتالود و گونه‌هایی برجسته داشت و همه جای صورتش نرم بود. او روی نام فامیلش تأکید کرد و به سرعت گفت:

"بزرگی فقط به اندازه نیست، دوست من".

در گفتگویی که پس از آن انجام شد، ویلیام بیشتر مخالف بود. او چیزی راجع به رایانه‌ها نمی‌دانست. مطلقاً هیچ چیز! کوچکترین نظری نداشت که آنها چطور کار می‌کردند یا چطور برنامه ریزی می‌شدند.

دیمیتری در حالی که گویی با حرکت آشکار دستش موضوع را به کناری هل می‌داد گفت: "مسائله‌ای نیست، مسائله‌ای نیست. ما رایانه‌ها رو می‌شناسیم و می‌تونیم برنامه‌هاشون رو بنویسم. تو فقط به ما بگو که

یه رایانه باید چجوری ساخته بشه که شبیه مغز انسان عمل کنه، نه یه رایانه".

ویلیام گفت: "دیمیتری عزیز، من مطمئن نیستم که اون قدر راجع به کارکرد مغز بدونم که چنین چیزی رو به شما بگم".

دیمیتری گفت: "ولی تو سرشناس‌ترین همتایی شناس دنیایی. من خودم به دقت این رو بررسی کردم".

ویلیام با افسرگی‌ای فزاینده گوش می‌داد. حدس می‌زد که این موضوع اجتناب ناپذیر باشد. یک نفر را در یک رشته تخصصی خاص فرو ببرید و به مدت کافی همانجا نگه دارید، و بعد او به طور خودکار وانمود خواهد کرد که همه متخصصین سایر زمینه‌ها، جادوگراند، و در مورد آگاهی دیگران بر اساس گستردگی نادانسته‌های خود قضاوت خواهد کرد... و همانطور که زمان پیش می‌رفت، ویلیام چیزهای بسیار بیشتری از پروژه سیاره تیر، نسبت به زمانی که به نظرش می‌رسید از آن واهمه دارد، یاد می‌گرفت.

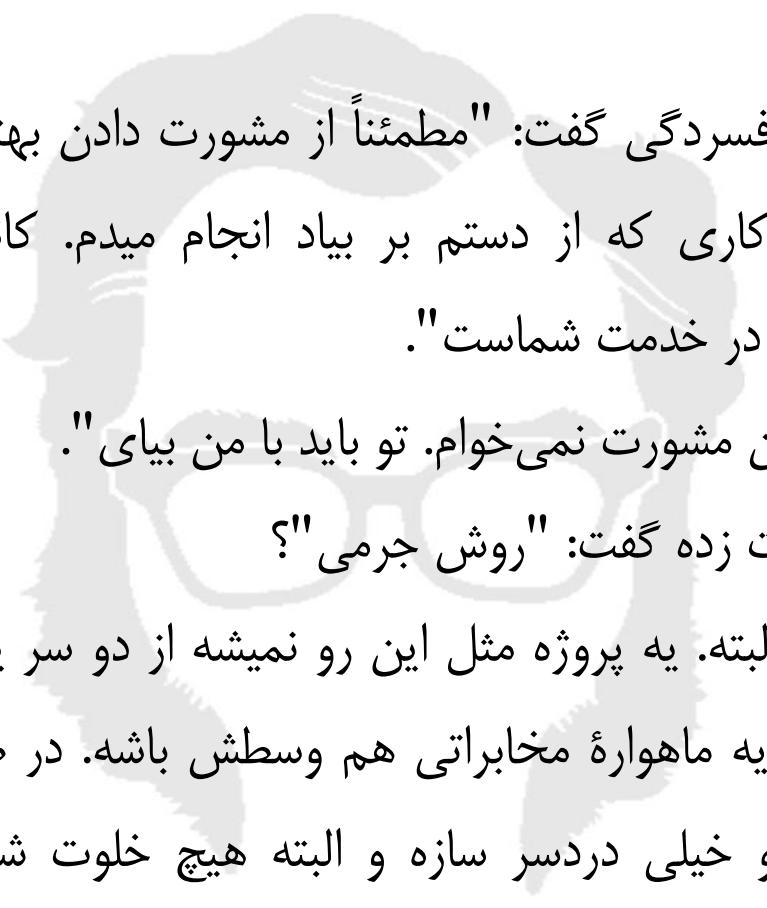
در آخر او گفت: "پس چرا اصلاً می‌خواین از یه رایانه استفاده کنین؟ چرا یکی از افراد خودتون، یا یه گروه از اونها، مواد خامی که

روبات ارسال می‌کنه رو دریافت نکن و دستورالعمل‌ها رو ارسال نکن؟"

دیمیتری، در حالی که تقریباً از شدت اشتیاق روی صندلی اش بالا و پایین می‌پرید گفت: "اوہ، اوہ، اوہ! بیبن، تو متوجه نیستی. انسان‌ها برای تجزیه و تحلیل مواد خامی که روبات می‌فرسته خیلی کند هستن. مسأله دماها و فشار گازها و جریان پرتوهای کیهانی و شدت باد خورشیدی و ترکیب شیمیایی و بافت خاک و سی چهل تا مورد دیگه مطرحه... بعدش اونها باید در مورد گام بعدی تصمیم گیری کنن. یه انسان صرفاً می‌تونه به صورت غیر کارامدی روبات رو هدایت کنه. اما یه رایانه، خودش روباته".

او ادامه داد: "از طرف دیگه، انسان‌ها بیش از حد سریع هم هستن. هر نوع پرتوی از هر نوعی و از هر کجا که ارسال بشه، بین ده تا بیست و دو دقیقه طول می‌کشه تا سفر رفت و برگشتش رو بین تیر و زمین طی کنه، بستگی به این داره که هر کدوم در کجای مدارش قرار گرفته باشه. در این مورد هیچ کاری نمی‌شه کرد. نتیجه مشاهدات رو دریافت می‌کنیم و دستور لازم رو صادر می‌کنیم، اما در فاصله زمانی بین اینکه

مشاهدات انجام میشه و پاسخ ارسال میشه، خیلی چیزها اتفاق میافته.
انسانها نمیتونن خودشون رو با کندی سرعت نور سازگار کنن، اما یه
رايانه میتونه این رو به حساب بیاره... خواهش میکنم، بهمون کمک
کن".



ویلیام با افسردگی گفت: "مطمئناً از مشورت دادن بهتون خوشحال
میشم و هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم. کanal خصوصی
تلویریونی من در خدمت شماست".

-: "اما من مشورت نمیخوام. تو باید با من بیای".

ویلیام بہت زده گفت: "روش جرمی"؟
-: "بله، البته. یه پروژه مثل این رو نمیشه از دو سر یه پرتو لیزری
انجام داد که یه ماهواره مخابراتی هم وسطش باشه. در طولانی مدت،
خیلی گرون و خیلی دردسر سازه و البته هیچ خلوت شخصی‌ای هم
نداره".

ویلیام به این نتیجه رسید که این مانند یک داستان هیجان انگیز
است.

دیمیتری گفت: "بیا به دالاس تا بہت نشون بدم که ما اونجا چی داریم. بہت نشون میدم که چه توانایی‌هایی داریم. با چند تا از افراد بخش رایانه‌مون صحبت کن. بھشون روش فکری خودت رو یاد بده". ویلیام فکر کرد که حالا زمان سرنوشت سازی است. او گفت: "دیمیتری، من اینجا کار خودم رو دارم انجام بدم. کار مهمیه که دلم نمی‌خواهد ترکش کنم. کاری که تو از من می‌خواهی انجامش بدم، باعث میشه که ماهها از آزمایشگاهم دور باشم".

دیمتری آشکارا خودش را عقب کشید و گفت: "ماهها! ویلیام عزیز من، این کار شاید سال‌ها طول بکشه. اما مطمئناً این هم کار تو خواهد بود".

-: "نه، این طور نیست. من می‌دونم کارم چیه و شامل هدایت کردن یه روبات روی سیاره تیر نمیشه".

-: "چرا که نه؟ اگه کارت رو به نحو احسن انجام بدی، صرفاً با تلاش در ساخت یه رایانه که مثل مغز انسان کار می‌کنه، می‌تونی چیزهای بیشتری در مورد مغز یاد بگیری، و وقتی هم که بالاخره به اینجا برگردی، با دانش بیشتری از چیزی که الان داری مجهز شدی و

می‌دونی که باید چکار کنی. و وقتی که اینجا نباشی، هیچ همکاری نداری که به کارهات ادامه بدن؟ نمی‌تونی باهاشون از طریق پرتوهای لیزری و تلویزیون به طور دائمی در تماس باشی؟ نمی‌تونی هر از گاهی دیداری از نیویورک داشته باشی؟"

ویلیام تکانی خورد. فکر کار کردن روی مغز از جهتی دیگر به ذهنش رسیده بود. در آن لحظه او خودش را در حالی یافت که به دنبال عذری برای رفتن می‌گشت، یا حداقل برای آخرین دیدار، یا حداقل برای دیدن اینکه آن اصلاً چه بود... او همیشه می‌توانست بازگردد.

سپس دیمیتری از ویرانه‌های نیویورک قدیمی بازدید کرد و با هیجانی ساده دلانه از آن لذت برد (اگرچه هیچ چشم انداز باشکوهی از عظمت بی‌فایده نیویورک پیش از فاجعه باقی نمانده بود). ویلیام نگران بود که نکند بعضی مناظر را به خوبی نبینند.

او حتی به این موضوع فکر کرد که گاهی اوقات به فکر امکان یافتن یک هم تختی جدید می‌افتداد، و این می‌توانست خیلی خوب باشد که کسی را در یک منطقه جغرافیایی دیگر، برای زمان‌هایی که در آنجا به طور دائم اقامت نداشت، پیدا کند.

پس در نتیجه او به دالاس رفت و روی بام ایستاد و یک بار دیگر با دیمیتری ملاقات کرد. سپس مرد کوچک اندام با چشمانی تنگ شده رویش را برگرداند و گفت: "می‌دونستم... عجب شباهت قابل توجهی!" چشمان ویلیام گشاد شد و آشکارا خود را عقب کشید. در آنجا چهره‌ای وجود داشت که آنقدر به او شبیه بود که ویلیام مطمئن شد کسی که روبرویش ایستاده، آنتونی است.

او به سادگی می‌توانست از چهره آنتونی تمایلش به فراموش کردن هر رابطه خویشاوندی را بخواند. ویلیام تنها لازم بود که بگوید: "چقدر قابل توجه"! و موضوع را رها کند. به هر حال، الگوهای ژنتیکی انسان به حد کافی پیچیده بود که به تشابه ظاهری به هر اندازه منطقی، بدون رابطه خویشاوندی اجازه وقوع بدهد.

اما ویلیام یک همتایی شناس بود و هیچ کس نمی‌توانست روی پیچیدگی‌های مغز انسان کار کند، بدون اینکه در مورد چنین جزئیاتی پوست کلفت نشود. پس او گفت: "مطمئنم که این آنتونی، برادر منه".

دیمیتری گفت: "برادرت"؟!

ویلیام گفت: "پدر من از یه زن، یعنی از مادرم، دو تا پسر داشت.
اونها آدمهای عجیب و غریبی بودن".

سپس در حالی که دستش را دراز کرده بود، قدمی به جلو برداشت و
آنتونی چاره‌ای بجز گرفتن دست او نداشت... رویدادی که برای چند
سال بعد موضوع بحث بود.

۵

وقتی که ویلیام فهمید که چه اتفاقی افتاده، آنقدر پشیمان شد که
همین مایهٔ تسلی خاطر اندکی برای آنتونی شده بود.

آن شب پس از شام آنها کنار یکدیگر نشستند و ویلیام گفت: "عذر
می‌خوام. فکر می‌کنم که اونقدر اوضاع خراب شده که بهتره تموم بشه.
به نظر نمی‌رسه که کاری انجام شده باشه. من هیچ کاغذی رو امضا
نکردم و هیچ قرارداد رسمی‌ای ندارم. من میرم".

آنتونی گستاخانه گفت: "فایدش چیه؟ حالا دیگه همه می‌دونن. دو
تا بدن با یه قیافه. همین برای بالا آوردن کافیه".
:- "اگه من برم..."

-: "نمی‌تونی بری. همه‌اینها ایده من بوده".

پلک‌های گوشتالود ویلیام تا جایی که می‌توانست باز شد و ابروهایش بالا رفت و گفت: "که من رو بیاری اینجا"؟!

-: "نه، البته که نه! این که یه همتایی شناس رو بیاریم اینجا. از کجا باید می‌دونستم که او نهایا تو رو می‌فرستن"؟

-: "ولی اگه من برم..."

-: "نه، تنها کاری که الان می‌تونیم بکنیم اینه که مشکل رو حل کنیم، البته اگه قابل حل باشه. بعدش... ولش کن" (او فکر کرد: کسی که موفق می‌شه، خطاهاش بخشیده می‌شه).

-: "من نمی‌دونم که می‌تونم..."

-: "مجبوریم تلاشمون رو بکنیم. دیمیتری این رو میداره به عهده ما". آنتونی ادای صدای بم دیمیتری را در آورد و گفت: "خوبه که یه بختی داریم. شما دو تا با هم برادرین و همدیگه رو درک می‌کنین. پس چرا با هم کار نکنین". سپس با صدای خودش و با عصبانیت گفت: "پس ما باید این کار رو انجام بدیم. برای شروع، بگو ببینم کار تو چیه،

ویلیام؟ منظورم دقیق‌تر از چیزیه که از عبارت «همتایی شناسی» میشه فهمید".

ویلیام آهی کشید و گفت: "عذر می‌خوام... من روی بچه‌های مبتلا به او تیسم کار می‌کنم".

-: "متاسفانه من نمی‌دونم چیزی که گفتی یعنی چی".

-: "اگه نخوام افسانه هزار و یک شب تعریف کنم، من با بچه‌هایی کار می‌کنم که نمی‌تونن با دنیا ارتباط برقرار کنن، نمی‌تونن با هم گفتگو کنن، فقط در خودشون فرو رفتن و به صورت غیر قابل دسترسی پشت دیوارهای پوستشوں مخفی شدن. امیدوارم که بتونم یه روزی اونها رو درمون کنم".

-: "به خاطر همینه که اسم خودت رو گذاشتی آنتی اوت"؟

-: "در واقع، بله".

آنتونی خنده کوتاهی کرد، اما در واقع چیز خنده‌داری وجود نداشت. سرمایی به وجود ویلیام دوید و گفت: "این یه اسم شرافتمندانس". آنتونی به سرعت و زیر لب گفت: "مطمئنم که همین طوره". و نتوانست به نحو دیگری عذر خواهی کند. با تلاشی موضوع بحث را به

همان موضوع قبلی برگرداند و گفت: "تا حالا کاری هم از پیش
بردی"؟

-: "در مورد درمان؟ نه خیلی، فقط به سمت درکش حرکت کردیم.

چیزی که بیشتر از همه درکش می کنم..."

صدای ویلیام موقع حرف زدن گرمتر شده بود و چشمانش به دوردستها خیره شده بود. آنتونی آن نگاه را تشخیص می داد، لذت صحبت کردن راجع به چیزی که قلب و ذهن کسی را طوری انباشته بود که جلوی ورود هر چیز دیگری را می گرفت. او اغلب خودش هم چنین احساسی را داشت.

او تا جایی که برایش ممکن بود با دقت به چیزی گوش می داد که واقعاً آن را درک نمی کرد، اما انجام آن لازم بود. او هم انتظار داشت که ویلیام به حرفهایش گوش دهد.

چقدر به وضوح آن را به خاطر می آورد. زمانی بود که نمی توانست، اما در آن زمان از اتفاقی که در حال رخ دادن بود، آگاهی نداشت. حالا که به گذشته فکر می کرد، می توانست تمام جملات را به خاطر بیاورد، عمالاً واژه به واژه آن را به خاطر داشت.

ویلیام گفت: "به نظر ما می‌رسید که اون بچه اوتیسمی، می‌تونست احساسات رو دریافت می‌کنه، و حتی می‌تونست به درستی اونها تفسیر هم بکنه. اونها رو تقریباً نمی‌پذیرفت و برگشتشون می‌داد، بدون اینکه کوچکترین قابلیتی از برقراری کامل ارتباط با احساسی رو از دست بده که مورد تأییدش باشه".

آنتونی، فقط برای اینکه نشان دهد در حال گوش کردن است گفت:
"آهان".

-: "هیچ کس نمی‌تونه اون رو به هیچ روش عادی‌ای ترغیب کنه که از اوتیسم بیرون بیاد. برای اینکه اون همون قدری یه نفر رو پس می‌زنه که همه افراد دیگه در دنیا رو. ولی اگه اون رو در شرایط توقف آگاهانه قرار بدی..."

-: "این دیگه چیه؟"

-: "این یکی ار تکنیک‌های ماست که توی اون، مغز از بدن جدا می‌شه و می‌تونه قابلیت‌هاش رو بدون ارجاع به بدن نشون بده. این یه روش هوشمندانس که ما توی آزمایشگاه‌همون ابداع کردیم. عمل‌اً..." او مکث کرد.

آنتونی مؤدبانه پرسید: "خودت ابداعش کردی؟"

ویلیام در حالی که کمی قرمز شده بود اما آشکارا لذت می برد، گفت: "در واقع، بله. در حالت توقف آگاهانه، ما می‌تونیم بدن رو با تخیلات از پیش طراحی شده به کار بگیریم و کارکرد مغز رو با الکتروانسفالوگرافی ناهمسان مشاهده کنیم. این طوری می‌تونیم خیلی بیشتر راجع به افراد اوتیستی اطلاعات بدست بیاریم؛ اینکه چه نوع تحریک احساسی هست که اون می‌خواهد، و این طوری می‌تونیم راجع به مغز به طور کلی خیلی چیزها یاد بگیریم".

آنتونی گفت: "آهان". و این بار واقعی بود. او ادامه داد: "و همه این چیزهایی که راجع به مغز یاد گرفتیں... نمی‌تونی با کارکرد رایانه تطبیقش بدی"؟

ویلیام گفت: "نه. هیچ شناسی وجود نداره. به دیمیتری هم این رو گفتم. من راجع به رایانه‌ها چیزی نمی‌دونم و راجع به مغز هم به اندازه کافی نمی‌دونم".

:- "اگه من راجع به رایانه بہت آموزش بدم و بہت بگم که دقیقاً چی می‌خوایم، اون وقت چی"؟

-: "عملی نیست. این..."

آنتونی گفت: "برادر" - سعی کرد لحنش هنگام ادا کردن آن واژه تأثیر گذار باشد - "تو یه چیزی به من بدهکاری. لطفاً صادقانه تلاشت رو بکن تا برای حل مشکلمون یه فکری بکنی. هرچیزی که راجع به مغز می‌دونی رو لطفاً با رایانه مطابقت بده".

ویلیام با ناراحتی تکانی خورد و گفت: "من موقعیت رو درک می- کنم. تلاشم رو می‌کنم. واقعاً تلاشم رو می‌کنم".

۶

ویلیام تلاشش را کرده بود و همانطور که آنتونی پیش‌بینی کرده بود، آن کار به عهده آنها گذاشته شده بود. در ابتدا آنها گهگداری با دیگران رو در رو می‌شدند و ویلیام سعی کرد از ارزش شوک آگاه شدن از اینکه آن دو با هم برادر بودند استفاده کند، چرا که هیچ فایده‌ای نداشت که این موضوع را مخفی کنند. اگرچه بعداً این موضوع متوقف شد، و عدم دخالتی هدفمند پیش آمد. وقتی که ویلیام به آنتونی نزدیک

می‌شد یا آنتونی به طرف ویلیام می‌رفت، هر کس دیگری که آنجا حاضر بود، در سکوت درون دیوارها محو می‌گشت.

آنها حتی به نوعی شروع به ارتباط با هم کردند و گاهی طوری با هم حرف می‌زدند که گویی اصلاً هیچ شباهتی بین آنها وجود ندارد و هیچ خاطره مشترکی از دوران کودکی ندارند.

آنتونی به روشی غیر تکنیکی نکات مورد نیاز در مورد رایانه را شرح داد و ویلیام، پس از تفکری طولانی، توضیح داد که به نظرش چطور ممکن است رایانه‌ای ساخت که کم و بیش مانند مغز انسان کار کند.

آنتونی گفت: "چنین چیزی ممکنه؟"

ویلیام گفت: "نمی‌دونم. هیچ اشتیاقی به آزمایش کردنش ندارم. ممکنه کار نکنه. ولی فقط ممکنه".

-: "شاید بهتر باشه با دیمیتری لارج حرف بزنیم".

-: "بیا اول بین خودمون بحث کنیم تا ببینیم که چی داریم. هر وقت یه موضوع منطقی رو سر هم کردیم، می‌تونیم بریم پیشش. یا اینکه اصلاً نریم پیشش".

آنتونی با تردید گفت: "هر دو تامون بریم پیشش؟"

ویلیام با لحن خوشایندی گفت: "تو سخنگوی من باش. هیچ دلیلی وجود نداره که لازم باشه ما با همدیگه دیده بشیم".

- "ممنونم، ویلیام. اگه از توی این چیزی در اومد، من همه امتیازش رو میدم به تو".

ویلیام گفت: "من راجع به این موضوع نگران نیستم. اگه توی این کار چیزی وجود داشته باشه، به گمونم من تنها کسی هستم که می‌تونم عملیش کنم".

آنها درباره این موضوع در طی چهار یا پنج جلسه کاملاً بحث کردند و اگر آنتونی با او رابطه خانوادگی نداشت و اگر چنین شرایط احساسی ناخوشایندی بین آنها وجود نداشت، ویلیام ممکن بود به خاطر توان فهم سریع یک زمینه علمی بیگانه، به برادر کوچکترش افتخار کند.

سپس گفتگوی طولانی‌ای با دیمیتری لارج انجام شد. در واقع آنها با همه گفتگو کردند. آنتونی آنها را در طی روزهایی بی‌پایان می‌دید و بعد آنها آمدند که ویلیام را ببینند. تا اینکه سرانجام، پس از یک دوره بارداری عذاب آور، چیزی که به آن «رايانه سياره تير» می‌گفتند، متولد شد.

سپس ویلیام با کمی آسودگی خیال به نیویورک بازگشت. البته برنامه‌ای برای ماندن در آنجا نداشت (آیا دو ماه پیش هرگز به چنین چیزی فکر می‌کرد؟)، اما در مؤسسه همتایی شناسی کارهای زیادی برای انجام دادن داشت.

البته گفتگوهای بیشتری لازم بود تا به گروه آزمایشگاهی خودش توضیح دهد که چه اتفاقی در حال انجام است و چرا باید دوباره آنجا را ترک کند و آنها چگونه باید پروژه‌های خودشان را بدون او ادامه دهند. سپس یک ورودیه مفصل به دالاس همراه با تجهیزات لازم و با دو معاون جوان که برای یک اقامت نامحدود به آنها نیاز داشت.

ویلیام حتی به پشت سرش هم نگاه نکرد. آزمایشگاه خودش و نیازهای آن در افکارش محو شدند. او حالا به طور کامل وظیفه جدیدش را به عهده گرفته بود.

isaac

۷

برای آنتونی بدترین دوره بود. آسودگی خیالی که در طی غیبت ویلیام پیش آمده بود، آنقدرها در وجودش نفوذ نکرده بود و عذاب

ناراحت کننده‌ای درونش به وجود آمد که شاید، با هزاران امید، ویلیام برنگردد. آیا امکان نداشت که او به جای خودش یک نماینده بفرستد، یک نفر دیگر، هر کسی که شد؟ یک نفر با چهره‌ای متفاوت که آنتونی مجبور نباشد احساس کند که نیمی از یک هیولای دوسر و چهار پا است؟

اما کسی که آمد، ویلیام بود. آنتونی از دور هوایپیمای ترابری را دیده بود که در سکوت می‌آمد و تخلیه آن را هم دیده بود. اما حتی از همان فاصله دور هم بالاخره ویلیام را دید.

همین بود. آنتونی از آنجا رفت. او بعد از ظهر همان روز به دیدن دیمیتری رفت و گفت: "دیمیتری، مطمئناً دیگه به وجود من نیازی نیست. ما روی جزئیاتش کار کردیم و یه نفر دیگه هم می‌تونه این کار رو به عهده بگیره".

دیمیتری گفت: "نه، نه. این ایده از اول هم مال تو بوده. تو باید آخرش رو ببینی. تقسیم کردن مزايا هیچ ضرورتی نداره".

آنtronی فکر کرد: هیچ کس نمی‌خواهد این خطر رو به جون بخره. هنوز هم امکان شکست وجود داره. باید این رو می‌دونستم.

او این را می‌دانست، اما با لحنی بی‌احساس گفت: "حتماً این رو درک می‌کنی که من نمی‌تونم با ویلیام کار کنم". دیمیتری وانمود کرد که غافلگیر شده و گفت: "چرا که نه؟ شما که تا حالا با هم خوب کار می‌کردید".

-: "همون موقع هم حالم داشت به هم می‌خورد، دیمیتری، و دیگه نمی‌تونم ادامه بدم. فکر نمی‌کنی که خودم می‌دونم این موضوع چطور به نظر می‌رسه"؟

-: "دوست عزیز من! داری خیلی گندesh می‌کنی. معلومه که دیگران به شما زل می‌زنن. آخه اونها هم آدمن. اما بالاخره عادت می‌کنن. من هم عادت کردم".

آنتونی فکر کرد: هیچ هم عادت نکردی، دروغگوی خیکی. سپس گفت: "ولی من عادت نکردم".

-: "برای اینکه درست بهش نگاه نمی‌کنی. پدر و مادرت آدمهای غیر عادی‌ای بودن، اما با این وجود کار غیر قانونی که نکردن. فقط غیر عادی بودن، فقط غیر عادی. این که تقصیر تو نیست، یا تقصیر ویلیام. کسی شما رو سرزنش نمی‌کنه".

آنتونی در حالی که با انگشت روی صورتش حرکت گردی انجام می‌داد گفت: "انگار رومون علامت زده باشن".

- "اما این علامت، اون داغ ننگی نیست که تو فکرش رو می‌کنی. من تفاوت‌های بین شما رو می‌بینم. تو آشکارا ظاهر جوون‌تری داری. موهات مجعدتره. فقط توی نگاه اوله که شباهت شما به نظر می‌یاد. بی‌خیال، آنتونی. تو هر چقدر که زمان بخوای و هر کمکی که نیاز داشته باشی و هر نوع تجهیزاتی که بتونی ازش استفاده کنی رو در اختیار داری. مطمئنم که کارتون عالی می‌شه. به نتیجش فکر کن..."

آنтонی نرم شد و موافقت کرد که حداقل به ویلیام در تنظیم تجهیزات کمک کند. به نظر ویلیام هم این طور می‌رسید که کارشان عالی خواهد شد. البته نه با شور و شوقی که دیمیتری از خود نشان می‌داد، بلکه به نوعی آرام‌تر.

او گفت: "موضوع فقط اتصالات صحیحه، البته باید اعتراف کنم که این «فقط»، خیلی عظیمه. آخرش باید یه ایستگاه سنسوری روی یک صفحه مستقل درست کنیم، اون وقت می‌تونیم... خوب نمی‌تونم بگم یه

صفحه کنترل دستی، می‌تونم؟ در نتیجه، چیزی که می‌تونیم روش کار کنیم، یه کنترل هوشمند".

آنتونی گفت: "این کار عملیه".

-: "پس بهتره شروع کنیم... بیین، من حداقل یه هفته برای نصب اتصالات و اطمینان از دستورالعمل‌ها وقت لازم دارم..."

آنتونی گفت: "منظورت برنامه ریزیه"؟

-: "خوب، اینجا محل کار توئه و من هم از اصطلاحات تو استفاده می‌کنم. من و دستیارهام رایانه سیاره تیر رو برنامه ریزی می‌کنیم، اما نه به روش تو".

-: "همچین امیدی هم نداشتم. ما به یه همتایی شناس احتیاج داشتیم که بتونه چنان برنامه ریزی پیچیده‌ای انجام بده که هیچ کنترل کننده از راه دوری نمی‌تونست این کار رو بکنه". او هیچ تلاشی برای لحن خشک و نفرت باری که در صدایش وجود داشت نکرد.

ویلیام به لحن او اهمیتی نداد و با حرفهایش موافقت کرد. او گفت: "خوب، شروعش آسونه. ما کاری می‌کنیم که روبات راه بیفته".

یک هفته بعد، روبات در آریزونا، یعنی هزار و پانصد کیلومتر دورتر راه می‌رفت. خیلی خشک حرکت می‌کرد و گاهی اوقات به زمین می‌افتداد، گاهی اوقات قوزک پایش به چیزی گیر می‌کرد و گاهی اوقات روی یک پایش می‌چرخید و در یک مسیر غافلگیر کننده دیگر به راهش ادامه می‌داد.

ویلیام گفت: "مثلاً یه یچه می‌مونه که تازه داره راه رفتن یاد می‌گیره".

دیمیتری که هر از گاهی برای دیدن روند کار می‌آمد گفت: "قابل توجهه".

آنتونی این طور فکر نمی‌کرد. هفته‌ها گذشتند، و سپس ماهها. روبات به تدریج کارهای بیشتر و بیشتری انجام می‌داد و رایانه سیاره تیر هم به نحوی پیش رونده نصب، و برنامه ریزی آن بیشتر و بیشتر پیچیده می‌شد (ویلیام تمایل داشت به رایانه سیاره تیر به عنوان یک موز نگاه کند اما آنتونی به خودش چنین اجازه‌ای نمی‌داد). با این حال به نظر نمی‌رسید که همه اینها به حد کافی خوب باشد.

سرانجام آنتونی گفت: "اون قدرها خوب نیست، ویلیام". او شب پیش نخوابیده بود.

ویلیام به سردی گفت: "به نظرت عجیب نیست، می خواستم بگم که به فکرم رسیده که ما تقریباً شکست خوردیم".

آنتونی به سختی خودش را نگه داشته بود. فشار کار کردن با ویلیام و دیدن حرکت کورکورانه روبات بیش از حد تحمل او بود. او گفت: "من می خوام استعفا بدم، ویلیام. از همه کارها. متأسفم... این به خاطر تو نیست".

-: "معلومه که به خاطر منه، آنتونی".

-: "همش این نیست. ما شکست خوردیم. نمی تونیم درستش کنیم. خودت که می بینی روبات چقدر ناشیانه خودش رو کنترل می کنه، حتی حالا که روی زمینه و فقط هزار و پونصد کیلومتر با اینجا فاصله دارد. اون هم با تفاوت زمانی ارسال امواجی که فقط کسر کوچیکی از ثانیه طول می کشه. روی سیاره تیر، چندین دقیقه تأخیر وجود دارد. دقیقه هایی که رایانه سیاره تیر باید اجازش رو بده. دیوونگیه که فکر کنیم این کار می کنه".

ویلیام گفت: "استعفا نده، آنتونی. فعلاً این کار رو نکن. پیشنهاد من اینه که روبات رو بفرستیم به سیاره تیر. من متقادع شدم که اون آمادس".

آنتونی با صدایی بلند و توهین آمیز خنده دید و گفت: "تو دیوونه‌ای، ویلیام".

-: "نه، نیستم. تو فکر می‌کنی که انجام این کار روی سیاره تیر مشکل‌تره، ولی این طور نیست. اینجا روی زمین کار مشکل‌تره. این روبات برای محیطی با یک سوم گرانش عادی طراحی شده و داره توی آریزونا با گرانش کامل کار می‌کنه. اون برای کار توی دمای ۴۰ درجه طراحی شده، ولی الان توی دمای ۳۰ درجه کار می‌کنه. اون برای محیط خلاً طراحی شده، ولی داره توی این سوپ جوی کار می‌کنه".

-: "اون روبات می‌تونه این تفاوت‌ها رو در نظر بگیره".

-: "فکر می‌کنم ساختار ذهنیش می‌تونه، ولی رایانه که اینجاست چی؟ اون نمی‌تونه به خوبی با روباتی کار کنه که توی محیطی که برash طراحی شده نیست... بیین آنتونی، اگه تو یه رایانه می‌خوای که به پیچیدگی مغز باشه، باید به خصوصیاتش هم اجازه وقوع بدی. بیا یه

قراری بذاریم. اگه به من کمک کنی که روبات رو بفرستیم به سیاره تیر،
شش ماه طول می کشه، و من بعد از این مدت می رم به تعطیلات. این
طوری از شر من خلاص میشی".

-: "اون وقت کی باید مراقب رایانه سیاره تیر باشه"؟

-: "تو می دونی که اون چطور کار می کنه، من هم دو نفر رو اینجا
دارم که بہت کمک کنن".

آنتونی با لجاجت سرش را تکان داد و گفت: "من نمی تونم
مسئولیت رایانه رو قبول کنم، مسئولیت پیشنهاد ارسال روبات به تیر رو
هم قبول نمی کنم. اون کار نمی کنه".

-: "من مطمئن که کار می کنه".

-: "نمی تونی مطمئن باشی. مسئولیت هم به عهده منه. من کسی
هستم که باید سرزنشها رو تحمل کنه. این چیزها برای تو هیچ اهمیتی
نداره".

آنتونی بعدها این گفتگو را به عنوان یک لحظه عذاب آور به خاطر
می آورد. ممکن بود ویلیام کار را رها کند. ممکن بود آنتونی استعفا دهد.
همه چیز ممکن بود از دست برود.

اما ویلیام گفت: "برای من اهمیتی نداره؟ ببین؛ بابا هم همین مشکلات رو با مامان داشت. خوب، من هم متأسفم. همون قدری متأسفم که هر کس دیگه‌ای ممکنه باشه، اما کاریه که شده. اما نتیجه مسخره‌ای هم حاصل شده. وقتی که من راجع به بابا حرف می‌زنم، که منظورم ببابای تو هم هست، جفت‌های زیادی هستن که می‌تونن بگن دو تا برادرن، یا دو تا خواهرن، یا یه خواهر و یه برادرن. و وقتی که می‌گم مامان، که منظورم مامان تو هم هست، باز هم جفت‌های زیادی هستن که می‌تونن این رو بگن. اما من هیچ جفتی رو نمی‌شناسم، یا حتی راجع بهش نشنیدم که هم پدر و هم مادر مشترک داشته باشن".

آنتونی با خشونت گفت: "خودم می‌دونم".

ویلیام با عجله گفت: "ولی از نقطه نظر من به این موضوع نگاه کن. من یه همتایی شناسم رو روی الگوهای ژنی کار می‌کنم. تا به حال به الگوهای ژنی‌مون فکر کردی؟ ما والدین مشترک داریم که معنیش اینه که الگوی ژنی ما بیشتر از هر کس دیگه‌ای روی این سیاره به هم شبیه‌هه. صورت‌هایمان این رو نشون میده".

-: "این رو هم می‌دونم".

- "پس اگه این پروژه به کار بیفته و افتخاری به تو برسه، به خاطر الگوی ژنی تو بوده که در حد عالی‌ای کارایی بشریت رو اثبات می‌کنه. و معنیش اینه که الگوی ژنی من هم مثل مال توئه... متوجه نیستی، آنتونی؟ تو با من تو والدین مشترک و چهره‌های مشترک و الگوی ژنی مشترک داری. در نتیجه افتخار یا رسوایی تو هم همین طوره. همون قدری که مال توئه، مال من هم هست. اگر هم افتخار یا شرمندگی‌ای به من برسه، همون قدری که به من رسیده، به تو هم می‌رسه. موفقیت تو هم من رو هیجان زده می‌کنه. من انگیزه‌ای دارم که هیچ کس دیگه‌ای روی زمین نداره. یه انگیزهٔ خیلی خودخواهانه، اون قدر خودخواهانه که می‌تونی از وجودش مطمئن باشی. من طرف توام، آنتونی، برای اینکه تو خیلی به من نزدیکی".

آنها مدت طولانی‌ای به هم نگاه کردند برای نخستین بار، آنتونی این کار را بدون توجه به شباهت چهره‌شان انجام داد.

ویلیام گفت: "پس بیا درخواست کنیم که روبات به تیر فرستاده بشه".

و آنتونی تسلیم شد. پس از اینکه دیمیتری درخواست آنها را تأیید کرد - به هر حال او منتظر چنین چیزی بود - آنتونی بیشتر اوقات روز را در فکر فرو رفته بود.

سپس فریاد زد و به ویلیام گفت: "گوش کن". مکث طولانی‌ای پدیدار شد که ویلیام آن را نشکست، پس آنتونی دوباره گفت: "گوش کن".

ویلیام صبورانه منتظر ماند.

آنتونی گفت: "واقعاً لازم نیست که بری. مطمئنم که دوست نداری کس دیگه‌ای بجز خودت با رایانه سیاره تیر کار کنه".

ویلیام گفت: "منظورت اینه که خودت می‌خوای بری؟"

آنتونی گفت: "نه، من هم می‌مونم".

ویلیام گفت: "لازم نیست زیاد همدیگه رو ببینیم".

این حرف‌ها برای آنتونی مثل حرف زدن در حالی بود که یک جفت دست گلویش را فشار می‌دادند. به نظرش می‌رسید که حلقه آن دست‌ها تنگ‌تر می‌شود. اما او توانست سخت‌ترین حرفی که می‌توانست را به زبان آورد: "لازم نیست که از همدیگه دوری کنیم. واقعاً لازم نیست".

ویلیام تقریباً با تردید لبخندی زد. آنتونی اصلاً لبخند نزد و به سرعت آنجا را ترک کرد.

۹

ویلیام سرش را از روی کتابش برداشت. حداقل یک ماهی می شد که دیگر هنگام ورود آنتونی غافلگیر نمی شد.
او گفت: "مشکلی پیش اومده؟"
:- "کی می دونه؟ او نهادارن آماده فرود میشن. رایانه سیاره تیر
فعاله؟"

ویلیام می دانست که آنتونی از وضعیت رایانه با خبر است، اما گفت:
"فردا صبح فعال میشه، آنتونی".

:- "مشکلی نیست؟"
:- "به هیچ وجه".
:- "پس فقط باید منتظر فرود بموئیم".
:- "آره".

آنتونی گفت: "ولی یه مشکلی پیش میاد".

-: "دانش هدایت موشک یه دانش قدیمیه. هیچ مشکلی پیش نمیاد".

-: "کارهای خیلی زیادی هدر رفته".

-: "هنوز هدر نرفته. هدر هم نخواهد رفت".

آنتونی گفت: "شاید حق با تو باشه. و در حالی که دستهایش را عمیقاً در جیبش فرو برد بود، چرخید که برود، اما پیش از اینکه دستش به دستگیره در بر سد توقف کرد و گفت: "متشرکم".

-: "برای چی؟"

-: "برای اینکه... خیالم رو راحت می کنی".

ویلیام لبخند مصنوعی ای زد و خیالش راحت شد از اینکه احساساتش خودشان را نشان نداده اند.

۱۰

تقریباً تمامی پرسنل اصلی پروژه سیاره تیر لحظات عذاب آوری را تجربه می کردند. آنتونی که هیچ وظیفه اجرایی نداشت، با خیال راحت

همان عقب مانده بود و به مانیتورها چشم دوخته بود. روبات فعال و پیام‌های تصویری ارسال شده بود.

یا حداقل معادل با تصویر، چرا که چیزی نبود بجز نور ضعیفی که احتمالاً سطح سیاره تیر بود.

سایه‌هایی از روی صفحه نمایش عبور می‌کردند که شاید ناهمواری‌های سطح سیاره بودند. آنتونی با دیدن نمی‌توانست بگوید، اما آنها‌یی که پشت کنترل‌ها نشسته بودند، کسانی که اطلاعات را به روشهای تجزیه و تحلیل می‌کردند که آنقدر پیچیده بود که چشم تعلیم ندیده قادر به درک آن نبود، آرام به نظر می‌رسیدند. هیچ کدام از آن چراغ‌های قرمز کوچک که نشان‌دهنده وضع اضطراری بودند، چشمک نمی‌زدند. آنتونی به جای تماشای صفحه نمایش، به ناظران اصلی نگاه می‌کرد.

او باید همراه با ویلیام و دیگران پشت رایانه می‌رفت. قرار بود پس از اینکه فرود صورت گرفت، رایانه فعال شود. او باید آنجا می‌بود، اما نمی‌توانست.

سایه‌هایی که از روی صفحه نمایش عبور می‌کردند، سرعت بیشتری گرفتند. روبات در حال فرود آمدن بود... خیلی سریع بود؟
مطمئناً خیلی سریع بود!

آخرین تصویر تار ثابت شد. تمرکز انجام شد و تاری تصویر از بین رفت. صدای محسوسی به گوش رسید که پیش از آنکه آنتونی آن را درک کند گفت: "فرود انجام شد. فرود انجام شد".

صدای زمزمه بلندتر شد و تبدیل به صدای همهمه هیجان زده‌ای از تبریک گفتن به همدمیگر شد، تا اینکه تغییر دیگری روی صفحه نمایش دیده شد و صدای حرفها و خنده‌های انسانی قطع شد، گویی دیواری از سکوت به دور آنها کشیده باشدند.

تصویر روی صفحه نمایش تغییر کرد و واضح‌تر شد. در نور درخشان آفتاب، که از میان صفحه نمایش به دقت فیلتر شده می‌درخشید، آنها می‌توانستند تخته سنگی را به وضعیت بیینند که یک سمت آن در نور سفید می‌سوخت و طرف دیگر آن را تاریکی قیرگونی فرا گرفته بود. تصویر به سمت راست حرکت کرد و بعد برگشت و به سمت چپ رفت، گویی یک جفت چشم داشت به چپ و راست نگاه می‌کرد. دستی فلزی

روی صفحه نمایش پیدا شد که نشان می‌داد چشمان فلزی روبات در حال نگاه کردن به قسمتی از بدن خود بود.

این صدای آنتونی بود که سرانجام ناله کنان گفت: "رایانه به کار افتاد".

صدایش طوری به گوشش رسید که انگار کس دیگری آنها را گفته بود. او به سرعت از آنجا خارج شد و از پله‌های راهرو پایین رفت و صدای‌های نامفهوم آنجا را پشت سرش جا گذاشت.

در حالی که به شدت در اتاق رایانه را باز می‌کرد گفت: "ویلیام، بی- نقص بود، اون..."

اما دست ویلیام بلند شد و گفت: "هیسس، خواهش می‌کنم آروم باش. نمی‌خوام هیچ احساسات شدیدی وارد بشه، بجز چیزی که به روبات مربوطه".

آنتونی زمزمه کنان گفت: "منظورت اینه که ممکنه صدای ما شنیده بشه"؟

-: "شاید هم نشه. من نمی‌دونم". یک صفحه نمایش دیگر که کوچک‌تر بود، در آن اتاق همراه با رایانه سیاره تیر وجود داشت. تصویر روی آن متفاوت بود و تغییر می‌کرد. روبات در حال حرکت بود. ویلیام گفت: "روبات داره راهش رو احساس می‌کنه. اون گام‌ها باید ناشیانه باشن. هفت دقیقه تأخیر بین شبیه سازی و پاسخ وجود داره و این باید در نظر گرفته بشه".

-: "اما همین الان هم داره خیلی مطمئن‌تر از چیزی که توی آریزونا بود راه میره. این طور فکر نمی‌کنی، ویلیام؟ این طور فکر نمی‌کنی"؟ آنتونی در حالی که چشمانش را از صفحه نمایش بر نمی‌داشت، به شانه‌های ویلیام چنگ زده بود و او را تکان می‌داد.
ویلیام گفت: "مطمئنم، آنتونی".

*

نور خورشید بر روی آن دنیای سیاه و سفید می‌تابید. نور سفید خورشید بر روی آسمان سیاه و سطح سفید سیاره که سایه‌های سیاه آن را لکه دار کرده بود. رایحه شیرین درخشان خورشید بر روی هر سانتیمتر

مربع از سطح بدن فلزی اش که در طرف دیگر آن تنها سیاهی بی خاصیت وجود داشت.

او دستش را بالا آورد و به آن خیره شد و شروع به شمردن انگشتانش کرد. داغِ داغِ داغ بود. دستش را چرخاند و انگشتانش را یکی پس از دیگری درون سایه دست دیگرش فرو برد و داغی، به آهستگی و نحو محسوسی شروع به کمتر شدن کرد که باعث شد خلاً راحت و پاکیزه را احساس کند.

با این وجود، خلاً کاملی نبود. او دستانش را راست کرد و بالا آورد و آنها را کاملاً دراز کرد. روی نقاط حساسی بر روی مجھایش، بخاری را حس می‌کرد. بخار ضعیفی از قلع و سرب که از روی سیاره تیر برمی- خواست.

حس قوی‌تری را از پاھایش دریافت می‌کرد. سیلیکات‌هایی از هر نوع، که با لمس آنها به تنها یا با یکدیگر و با طعم تند یون‌های فلزیشان کاملاً از هم قابل تشخیص بودند. او آهسته پایش را روی کیک تردی از غبار حرکت داد و تغییرات آن را مانند یک سمفونی نه چندان نامنظم حس کرد.

و بالاتر از همهٔ اینها، خورشید قرار داشت. سرشن را بالا آورد و به آن نگریست. بزرگ و چاق و درخشان و داغ بود و لذت آن را حس کرد. او شعله‌هایی که از کناره‌های آن بر می‌خواست را تماشا می‌کرد و صدای ترق و تروق آتش و صداهای خوشحال کنندهٔ دیگری که از سطح گسترهٔ آن به گوش می‌رسید را می‌شنید. وقتی که نور پس زمینه را محو کرد، نوارهایی از هیدروژن سرخ رنگ را دید که در انفجارهایی با صدای بم دیده می‌شدند، و صدای بم عمیقی از نقطه‌هایی که روی خورشید وجود داشت به گوش می‌رسید. شعله‌های گاهی تیز و بران، پینگ پنگ بین پرتوهای گاما و ذرات کیهانی و غیر از اینها، صدای آه نرم و همیشگی خورشید که از همه جای آن شنیده می‌شد و به صورت باد کیهانی برای همیشه از آن دور می‌شد و او را در آن افتخار غرق می‌کرد.

او پرید و آهسته، با آزادی‌ای به هوا رفت که تا آن موقع آن را حس نکرده بود. وقتی که فرود آمد، دوباره بالا پرید. او دوید و پرید و دوباره دوید، با بدنسی که در دنیای معرکه‌اش به خوبی کار می‌کرد، در این بهشت که او خودش آن را کشف کرده بود.

غريبه، سرانجام به بهشت رسیده بود.

*

ويليام گفت: "همه چی درسته".

آنتونى ناله کنان گفت: "ولی اون داره چکار می کنه؟"
:- "همه چی درسته. برنامه ريزى رايانيه داره کار می کنه. اون داره
احساساتش رو آزمایش می کنه. داره مشاهدات بصری مختلفی رو انجام
مideh. اون نور خورشيد رو محو کرد و مطالعش کرد. جو و ترکيب
شيمياي خاک رو هم آزمایش کرد. همه چی داره کار می کنه".

:- "ولی چرا داره می دوه؟"

:- "فکر می کنم که اين ایده خودشه، آنتونى. اگه تو بخواي يه
رايانه رو طوري برنامه ريزى کني که به پيچيدگي مغز باشه، باید انتظار
اين رو هم داشته باشی که از خودش ايده هايي هم داشته باشه".

:- "دويدن؟ پريدين؟ آنتونى چهره نگرانش را به طرف ويليام
چرخاند و گفت: "اين طوري به خودش آسيب می زنه. تو که می تونی با
رايانه کار کني. كنترلش کن. کاري کن بايسته".

ویلیام به تندی گفت: "نه! این کار رو نمی‌کنم. خطر آسیب زدن به خودش رو می‌پذیرم. نمی‌فهمی؟ اون خوشحاله. اون قبلًاً روی زمین بود، دنیایی که هرگز برای اون ساخته نشده بود. ولی حالاً روی سیاره تیره، با بدنی که کاملاً با محیط اونجا سازگار شده، اونقدر کامل که صد تا دانشمند متخصص می‌تونستن بسازن. اونجا براش مثل بھسته. بذار ازش لذت ببره".

- "لذت ببره؟ اون یه روباته!"

- "من راجع به روبات حرف نمی‌زنم. من دارم راجع به یه مغز حرف می‌زنم. یه مغز، که اینجا زندگی می‌کنه". رایانه سیاره تیر که با شیشه احاطه شده بود، با دقت و ظرافت سیم کشی شده بود و از وجود آن به طرز ظریف و پیچیده‌ای محافظت می‌شد، نفس می‌کشید و زنده بود.

ویلیام گفت: "این رنداله که توی بھسته. او یه دنیا پیدا کرده و به صورت اوتیسمی از این یکی فرار کرده. اون به جای بدن قدیمیش که با هیچی سازگاری نداشت، یه دنیا پیدا کرده که با بدن جدیدش کاملاً سازگاره".

آنتونی که با تعجب به صفحه نمایش نگاه می‌کرد گفت: "انگار داره آروم میشه".

ویلیام گفت: "البته، و با لذت کارش رو انجام خواهد داد".

آنتونی لبخندی زد و گفت: "پس ما موفق شدیم، تو و من. میای بریم پیش بقیه تا یه کم چاپلوسی‌مون رو بکنن"؟

ویلیام گفت: "با هم"؟

و آنتونی بازویش را در بازوی او انداخت و گفت: "با هم، برادر".

پایان

isaac

این را انکار نمی‌کنم که این فکر ناشایست به ذهنم رسیده بود که جیم جوان است و وقتی که داستان «غريبه‌ای در بشدت» را پذیرفت، شاید، به صورت ناآگاهانه، تحت تأثیر اسم من بر روی آن قرار گرفته باشد. آن فکر، که در بهترین حالت یک فکر فراری و سرگردان بود، زمانی که دانلد ولهايم^۱، از انتشارات داو^۲، آن داستان را برای یکی از کتابهای گلچینش برداشت، کاملاً از بین رفت. همه باور دارند که او سختگیرتر و بدینه‌تر از آن است که تحت تأثیر نام من، یا در واقع هر چیزی که ارتباطی به من دارد قرار بگیرد (اینطور نیست دان؟). پس اگر او این داستان را خواسته، تنها به خاطر خود داستان بوده نه چیز دیگر.

isaac

(۱) Donald Wollheim علمی تخیلی نویس آمریکایی.

۲) Daw Books

پیشگفتار «زندگی و زمان‌های مولتی‌وک»

من هر از گاهی برای مجله «نیویورک تایمز^۱» مقاله می‌نویسم، اما متوسط مقاله‌های من برای آنها ۵۰۰ واژه است. معمولاً چنین چیزی مایه دلسردی است و ممکن است چنین احساس کنم که من مناسب این بازار نیستم و باید تلاش‌هایم را در جای دیگری متمرکز کنم. اما به هر حال، «تایمز» یک مورد خاص است و من به تلاشم ادامه می‌دادم. با این وجود، در پاییز سال ۱۹۷۴، سه تا از مقاله‌های من پشت سر هم برگشت خورد و من ذهنم را آماده کردم که اگر درخواست دیگری برای مقاله از جانب آنها مطرح شد، آن را رد کنم. آنقدرها هم که به نظر می‌رسد آسان نیست، برای اینکه این درخواست‌ها معمولاً از طرف جerald Walker^۲ مطرح

۱) New York Times

۲) Gerald Walker

می‌شود، که یکی از نازنین‌ترین افرادی است که تا به حال به دنیا آمده‌اند.

وقتی که او تماس گرفت، نومیدانه سعی کردم خودم را نگه دارم تا بتوان هر چه که گفت را رد کنم، تا اینکه او آن عبارت جادویی را به زبان آورد: علمی‌تخیلی!
گفتم: "یه داستان علمی‌تخیلی؟"

او گفت: "آره".

:- "برای مجله؟"

:- "آره. ما یه داستان چهار هزار واژه‌ای می‌خوایم که نگاهی به آینده داشته باشه و درباره رابطه بین انسان و ماشین حرف بزنه".

گفتم: "سعیم رو می‌کنم".

چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ بخت فتح مجلة «تايمز» با یک داستان علمی‌تخیلی آن قدر هیجان انگیز بود که نمی‌توانستم آن را رد کنم. در روز ۱۸ نوامبر سال ۱۹۷۴ کار روی آن را شروع کردم، و بدون هیچ اعتماد به نفسی از این

که عاقبتش چه خواهد شد، آن را برایشان فرستادم. آن داستان در شماره ۵ ژانویه سال ۱۹۷۵ مجله ساندی تایمز^۱ به چاپ رسید و تا جایی که فهمیده‌ام، آن نخستین قطعه داستانی بوده که مجله تایمز سفارش داده و آن را منتشر کرده است.



isaac

۱) Sunday Times

زندگی و زمان‌های مولتی‌وک^۱

تمام دنیا هیجان زده شده بود. تمام دنیا می‌توانست تماشا کند. اگر کسی می‌خواست بداند که چند نفر تماشا کرده‌اند، مولتی‌وک می‌توانست به او بگوید. رایانه بزرگ مولتی‌وک حساب آن را نگه می‌داشت، مانند حساب همه چیزهای دیگری که نگه داشته بود.

در این مورد خاص، مولتی‌وک قاضی بود. چنان به طرز خونسردانه-ای بی‌طرف و مطلقاً شرافتمند بود که به هیچ دادستان و وکیل مدافعی نیاز نبود. فقط متهم، سایمن هاینز^۲ در آنجا بود و شاهد، رانلد باکست^۳.

۱) The life and Times of Multivac

۲) Simon Hines

۳) Ronald Bakst

البته باکست دیده بود. به خاطر وضعیت خاچش مجبور بود. اما بیشتر ترجیح می‌داد که چنین نبود. در دهه دهم زندگی‌اش، علائمی از پیری را نشان می‌داد و موهای پر چین و شکنش آشکارا خاکستری شده بودند.

نورین^{۱)} تماشا نمی‌کرد. او به سمت در گفته بود: "اگه یه دوست برامون باقی مونده بود..." مکثی کرد و افزود: "که من شک دارم!" و آنجا را ترک کرده بود.

باکست مطمئن نبود که آیا اصلاً امکان داشت که او برگردد، اما در آن موقع، موضوع این نبود.

هاینز احمق بود که دست به آن کار زده بود، گویی کسی می‌توانست به طرف یکی از خروجی‌های مولتی‌وک برود و آن را بشکند. انگار که رایانه‌ای که دنیا را احاطه کرده بود را نمی‌شناسد و انگار که آن رایانه با میلیون‌ها روباتی که تحت فرمانش بودند، نمی‌تواند از خود دفاع کند. و تازه، حتی اگر آن خروجی می‌شکست، چه اهمیتی داشت؟ هاینر این کار را در حضور باکست انجام داده بود!

۱) Noreen

مولتیوک باکست را به دقت صدا زد و گفت: "رانلد باکست اکنون شهادت می‌دهد".

صدای مولتیوک زیبا بود، زیبایی‌ای که با دفعات زیاد شنیدن آن از بین نمی‌رفت. جنس آن نه کاملاً مردانه بود، و نه در این مورد خاص، کاملاً زنانه، و به آن زبانی صحبت می‌کرد که شنونده بهتر آن را می‌فهمید.

باکست گفت: "من برای شهادت دادن آماده‌ام". راهی برای گفتن چیز دیگری بجز آنچه که گفت وجود نداشت. هاینر نمی‌توانست از محکومیت اجتناب کند. اگر هاینر مثل روزهای قدیم با انسان‌ها مواجه می‌شد، ممکن بود سریع‌تر محکوم شود و بی‌رحمانه‌تر مجازات شود.

*

پانزده روز گذشت. روزهایی که در طول آنها باکست کاملاً تنها بود. تنها‌ی فیزیکی چیز چندان مشکل نبود که در دنیای مولتیوک به وجود آمده بود. توده‌های مردم در آن روزهای فاجعه عظیم مرده بودند و رایانه‌ها بودند که آنچه باقی مانده بود را نجات دادند و بازیابی را هدایت

کردند، و طراحی‌شان را پیشرفت دادند تا اینکه همگی در مولتی‌وک ادغام شدند. پنج میلیون انسان روی زمین باقی مانده بودند تا در راحتی کامل زندگی کنند.

اما آن پنج میلیون نفر پراکنده بودند و شанс دیدن یک نفر خارج از محدوده، بجز موقع از پیش برنامه ریزی شده، زیاد نبود. هیچ کس هم قرار نبود باکست را ببیند، حتی از طریق تلویزیون.

در آن زمان باکست می‌توانست انزوا را تحمل کند. او در طی بیست و سه سال گذشته خودش را زیر طراحی بازی‌های ریاضی دفن کرده بود. هر مرد یا زنی که روی زمین زندگی می‌کرد، می‌توانست یک راه زندگی را که با خودش متناسب بود انتخاب کند، راهی که همیشه مولتی‌وک آن را آماده می‌کرد. مولتی‌وک با توانایی کاملی که داشت، موضوعات مربوط به انسان‌ها را بررسی می‌کرد و در مورد راه انتخاب شده، تا زمانی که باعث کاهش خوشحالی انسان‌ها نمی‌شد، قضاوت نمی‌کرد.

اما بازی‌های ریاضی چه جنبه منفی‌ای می‌توانست داشته باشد؟
باکست با خوشحالی فکر کرد که آنها فقط چیزهای مطلقاً انتزاعی
هستند و به هیچ کس آسیبی نمی‌رسانند.

او انتظار نداشت که انزوا ادامه پیدا کند. مجلس نمی‌توانست بدون
محاکمه او را به طور دائمی منزوی کند، البته محاکمه‌ای که متفاوت با
چیزی بود که هاین‌آن را تجربه کرده بود، محاکمه‌ای بدون قدرت بی-
رحمانه مولتی‌وک در مورد عدالت مطلق.

با این وجود، وقتی که انزوا به پایان رسید، خیالش راحت شد و
خوشحال بود از اینکه بازگشت نورین بود که به آن پایان داد. او به
زحمت از روی تپه به سمت باکست بالا می‌آمد و او نیز با لبخند به
سمت نورین راه افتاد. دوره پنج ساله موفقیت آمیزی بود که آنها با هم
بودند. حتی ملاقات گاه به گاه با دو فرزند و دو نوه او هم خواشایند بود.

باکست گفت: "ممnon که برگشتی".

نورین گفت: "برنگشتم". نگاهش خسته بود. موهای قهوه‌ایش را
باد آشفته کرده بود و گونه‌های برجسته‌اش کمی خشن شده و آفتاب
سوخته بود.

باکست شروع به تهیه یک نهار سبک و قهوه کرد. او می‌دانست که نورین از چه چیز خوشش می‌آمد. نورین جلوی او را نگرفت و اگرچه برای یک لحظه تردید کرد، غذا را خورد.

او گفت: "من او مدم باهات حرف بزنم. مجلس من رو فرستاده".

باکست گفت: "مجلس! همه‌ش پونزده نفر مرد و زن هستن. تازه اگه من رو هم به حساب بیاری. خودشون، خودشون رو انتخاب کردن یه مشت آدم‌های درمونده هستن".

-: "وقتی که خودت هم عضو بودی، همچین فکری نمی‌کردی".

-: "پیرتر شدم و یه چیز‌هایی یاد گرفتم".

-: "حداقلش اینه که یاد گرفتی به دوستانت خیانت کنی".

-: "هیچ هم خیانت نکردم. هاینز می‌خواست به مولتی‌وک آسیب بزنه. براش کار احمقانه و غیر ممکنی بوده".

-: "تو ازش شکایت کردی".

-: "مجبور بودم. مولتی‌وک بدون شکایت من از حقایق با خبر بود. اگه من شکایت نمی‌کردم، خودم شریک جرم بودم. ممکن بود هاینز دستگیر نشه، ولی من می‌باختم".

-: "بدون وجود شاهد انسانی، مولتیوک حکم رو به حالت تعلیق در می آورد".

-: "نه در مورد فعالیت ضد مولتیوک. این که موضوع والدین غیر قانونی یا کار تمام وقت بدون مجوز نیست. من نمی‌تونستم این شانس رو قبول کنم".

-: "پس اجازه دادی سایمن به مدت دو سال از اجازه هر کاری محروم بشه!"

-: "حقش بود".

-: "عجب فکر تسلی بخشی! شاید رأی اعتماد مجلس رو از دست داه باشی، اما اعتماد مولتیوک رو بدست آوردم!"

باکست با جدیت گفت: "اعتماد مولتیوک یه دنیا اهمیت داره". او ناگهان متوجه شد که به اندازه نورین قد بلند نیست.

نورین آن قدر عصبانی بود که ممکن بود او را بزنند، لبانش به هم فشرده شده و از شدت فشار سفید شده بودند. اما پس تولد هجده سالگی اش را به خاطر آورده بود. دیگر جوان نبود، و عادت به نشان

ندادن خشونت بیش از حد با او عجین شده بود... البته نه در احمق‌هایی مانند هاینژ.

او گفت: "پس این همهٔ حرفیه که برای گفتن داری؟"
:- "چیزهای زیادی برای گرفتن هست، نکنه یادت رفته؟ نکنه همتون فراموش کردین؟ یادتون رفته که یه زمانی اوضاع چطوری بود؟
قرن بیستم رو یادت میاد؟ ما حالا زندگی طولانی‌تری داریم. در امنیت زندگی می کنیم. زندگی شادی داریم".

:- "ما زندگی بی‌ارزشی داریم".
:- "دوست داری به دنیای قدیم برگردی؟"
نورین به شدت سرشن را تکان داد و گفت: "اینها فقط قصه‌های ترسناک برای ترسوندن ماست. ما درسمون رو خوب یاد گرفتیم. با کمک مولتی‌وک می‌تونیم موفق بشیم، ولی دیگه به این کمک نیاز نداریم. کمک بیشتر باعث می‌شده اونقدر بی‌خاصیت بشیم تا بمیریم. بدون مولتی‌وک، ما خودمون روبات‌ها رو راه میندازیم. می‌تونیم مزرعه‌ها و معادن و کارخونه‌ها رو هدایت کنیم".

:- "چقدر خوب؟"

-: "به اندازه کافی. با تمرین کارمون بهتر هم میشه. ما توی هر کاری به انگیزه نیاز داریم، و گرنه هممون می‌میریم".

باکست گفت: "ولی نورین، ما همین الان هم کار داریم. هر کاری که بخوایم رو می‌تونیم انجام بدیم".

-: "هر کاری که بخوایم، البته تا زمانی که اهمیتی نداشته باشه. حتی این هم ممکن‌هه ازمون گرفته بشه. مثل هاین‌ز. و کار تو چیه، ران؟ بازی‌های ریاضی؟ خط کشیدن روی کاغذ؟ انتخاب ترکیب‌های عددی؟"

باکست تقریباً برای دفاع از خود، دستش را به سمت او دراز کرد و گفت: "این هم می‌تونه مهم باشه. این کار چرند نیست. دست کم نگیر..." او مکث کرد، از ته دل می‌خواست توضیح بدهد، اما نمی‌دانست چگونه. ادامه داد: "من دارم روی مسئله مهم آنالیز ترکیبی بر اساس الگوهای ژنی کار می‌کنم که می‌تونه مورد استفاده..."

-: "...برای سرگرمی خودت و چند نفر دیگه قرار بگیره. آره، شنیدم که راجع به بازی‌هات حرف می‌زنی. تصمیم می‌گیری که چطوری با حداقل گام‌ها از نقطه الف به نقطه ب بروی و اینطوری یاد می‌گیری که

چطوری با حادقل خطرها از رحم به گور بری و ما هممون باید به خاطر
این از مولتیوک ممنون باشیم".

نورین از جا برخواست و گفت: "ران، تو محاکمه میشی. از این بابت
مطمئنم. محاکمه توسط خود ما. تو هم محکوم میشی. مولتیوک از تو
در برابر هر نوع آسیب بدنی محافظت میکنه، اما نمیتونه ما رو مجبور
کنه که تو رو ببینیم یا باهات حرف بزنیم یا اصلاً کاری به کارت داشته
باشیم. این طوری یاد میگیری که بدون انگیزه برهمکنش انسانی، قادر
به فکر کردن نیستی، یا قادر نیستی که حتی بازیهات رو انجام بدی.
خداحافظ".

-: "نورین، صبر کن!"

نورین به طرف در برگشت و گفت: "البته تو مولتیوک رو داری.
میتونی با اون حرف بزنی، ران".

او کوچک شدن نورین را دید که از جاده‌ای که از میان پارک می-
گذشت، دور میشد. پارکی که با کار و زحمت روبات‌هایی سرسیز و
سالم نگه داشته شده بود که کسی آنها را ندیده بود.

او فکر کرد: "آره، من با مولتیوک حرف میزنم".

*

مولتیوک دیگر یک مکان مشخص نداشت. به وسیله سیم کشی، کابل های نوری و پرتوهای ریز موج در همه جا حاضر بود. مغزی داشت که به صد مغز فرعی تقسیم شده بود اما مانند یک مغز واحد عمل می کردند. در همه جا خروجی هایی داشت که هیچ کدام از آن پنج میلیون انسان از یکی از آنها زیاد دور نبود.

برای همه آنها وقت وجود داشت، چرا که مولتیوک می توانست با تک تک آنها در یک زمان صحبت کند و لازم نبود ذهنش را متوجه مشکل بزرگتری که نگران آن بود معطوف کند.

باکست هیچ تصویری در مورد قدرت آن نداشت. پیچیدگی شگفت انگیز آن چه بود بجز بازی ریاضی ای که باکست دهه ها بود که آن را درک می کرد؟ او روشی را می شناخت که از طریق آن، پیوندهای ارتباطی از یک قاره به قاره دیگر، در یک شبکه عظیم انجام می شد. شبکه ای که آنالیز آن می توانست بر اساس یک بازی جذاب شکل بگیرد. چطور ممکن بود شبکه ای را ترتیب داد که سرریز اطلاعات به آن به آن فشار وارد نکند؟ چطور ممکن بود نقاط راه گزینی را ترتیب داد؟

اثبات شده بود که نوع ترتیب دهی مهم نیست، همیشه حداقل یک نقطه برای قطع ارتباط وجود داشت.

به محضر اینکه باکست آن بازی را یاد گرفت، او را از مجلس بیرون انداختند. آنها بجز حرف زدن چه کار دیگری می‌توانستند انجام دهند و فایده‌اش چه بود؟ مولتی‌وک بی‌طرفانه اجازه هر حرفی و در مورد هر چیزی را می‌داد چرا که برایش مهم نبود. این فقط اعمال بودند که مولتی‌وک جلوی آنها را می‌گرفت، آنها را منحرف می‌کرد یا به خاطر آنها مجازات می‌کرد.

و این عمل هاینز بود که پیش از آنکه باکست برای آن آماده باشد، بحران را به وجود آورده بود.

حالا او مجبور بود عجله کند. او بدون هیچ اطمینانی از آنچه پیش می‌آمد، برای گفتگو با مولتی‌وک آماده شد.

می‌شد در هر زمانی از مولتی‌وک سؤال کرد. نزدیک به یک میلیون خروجی از نوعی وجود داشت که حمله ناگهانی هایnez به یکی از آنها صورت گرفته بود، یا از نوعی که هر کسی می‌توانست از طریق آن با مولتی‌وک حرف بزند. مولتی‌وک پاسخ می‌داد.

خود گفتگو موضوع دیگری بود. به زمان نیاز داشت، به خلوت نیاز داشت، و بیش از همه به قضاوت مولتی‌وک نیاز داشت. با اینکه مولتی‌وک ظرفیت‌هایی داشت که همه مسائل دنیا هم آن را پر نمی‌کرد، به نوعی احتیاطش را در مورد زمانش بیشتر کرده بود. شاید چنین چیزی نتیجه خود ارتقاء دهنده‌گی مداوم آن بود. مولتی‌وک به طور دائم از ارزش خود بیشتر و بیشتر آگاه می‌شد کمتر احتمال داشت که در مورد مسائل پیش پا افتاده از خود صبوری نشان دهد.

باکست مجبور بود به حسن نیت مولتی‌وک اعتماد کند. ترک کردن مجلس و همه فعالیت‌هایش از آن موقع، حتی تحمل شهادت دادن علیه هاین‌ز، آن حسن نیت را جلب کرده بود. شاید همین کلید موفقیت در این دنیا بود.

شاید مجبور بود که آن حسن نیت را بپذیرد. برای اینکه درخواستش را ارسال کند، سفر هوایی‌ای به نزدیک‌ترین ایستگاه پست انجام داد. نمی‌خواست فقط تصویر آن را بفرستد، می‌خواست خودش شخصاً در آنجا حضور داشته باشد. به طریقی احساس می‌کرد که ارتباطش با مولتی‌وک به این صورت نزدیک‌تر بود.

اتاق طوری بود که گویی برای یک کنفرانس انسانی از طریق تلویزیون مداربسته ساخته شده است. برای یک لحظه زود گذر، باکست فکر کرد که مولتیوک شکلی انسانی به خود خواهد گرفت و به او خواهد پیوست.

البته چنین چیزی رخ نداد. صدای خنده نرم و آهسته و بیپایان کارکردن مولتیوک به گوش می‌رسید، چیزی که همیشه در حضور مولتیوک وجود داشت؛ و حالا بالاتر از همه اینها، صدای مولتیوک بود. این صدای همیشگی مولتیوک نبود. به گوش او تقریباً صدایی کوچک، زیبا و حیله گرانه می‌نمود.
- "روز بخیر، باکست. خوش اومدی. دوستان انسانت تو رو طرد کردن".

باکست فکر کرد که مولتیوک همیشه رک بود. او گفت: "مهم نیست، مولتیوک. چیزی که مهمه اینه که من با تصمیمات تو که برای خیر و صلاح نژاد بشره موافقم. تو توی نگارش اولیه خودت این‌طور طراحی شدی و ..."

- "و خود-طراحی من هم به این شیوه اساسی ادامه میده. اگه تو این رو می‌فهمی، پس چرا خیلی از انسان‌ها نمی‌فهمن؟ من هنوز تجزیه و تحلیل این پدیده رو تکمیل نکردم".

باکست گفت: "من یه مسأله برات آوردم".

مولتی‌وک گفت: "چه مسأله‌ای؟"

- "من مدت خیلی زیادی رو روی مسائل ریاضی کار کردم که اونها رو از مطالعه روی ترکیبات ژنی الهام گرفتم. نمی‌تونم به پاسخ‌های لازم دست پیدا کنم و رایانه‌های خونگی هم فایده ندارن".

صدای کلیک عجیبی به گوش رسید و باکست نتوانست از این فکر ناگهانی که مولتی‌وک جلوی خنده خود را گرفته است، به خود نلرزد. این عمل انسانی فراتر از چیزی بود که او آمادگی پذیرش آن را داشت.

مولتی‌وک گفت: "هزاران ژن مختلف توی سلول انسان وجود داره. از هر ژن شاید به طور متوسط پنجاه گونه متفاوت وجود داشته باشه و شاید تعداد بی‌شمار دیگه‌ای هم قبلاً وجود داشته. اگه بخوایم تمام ترکیبات ممکن رو محاسبه کنیم، فقط فهرست کردن اونها با بالاترین

سرعت من، اگه به صورت ثابت ادامه پیدا کنه، در طولانی‌ترین مدت ممکن از عمر جهان فقط کسر کوچکی ازش انجام میشه".

باکست گفت: "به فهرست سازی کامل نیازی نیست. نکته بازی من هم همینه. بعضی از این ترکیبات، محتمل‌تر از بقیه هستن و با ساختن احتمال بیشتر روی احتمال بیشتر، می‌تونیم این فهرست سازی رو به میزان خیلی زیادی کوتاه کنیم. به خاطر همین من ازت کمک می‌خوام".

- "این کار هنوز هم خیلی وقت من رو می‌گیره. چطور می‌تونم اجازه این کار رو به خودم بدم"؟

باکست تردید کرد. هیچ فایده‌ای در تلاش برای محول کردن یک کار پیچیده به مولتی‌وک وجود نداشت. با وجود مولتی‌وک، کوتاه‌ترین فاصله بین دو نقطه، یک خط راست بود.

او گفت: "یه ترکیب ژنی مناسب می‌تونه انسانی رو بسازه که از محول کردن تصمیمات به عهده تو راضی‌تر باشه، تمایل بیشتری برای باور کردن تو در حل مشکلات برای خوشحال کردن انسان‌ها داشته باشه و اشتیاق بیشتری برای خوشحال بودن داشته باشه. من نمی‌تونم

ترکیب صحیح رو پیدا کنم، اما تو می‌تونی، و با راهنمایی مهندسی
ژنتیک..."

- می‌فهمم که منظورت چیه. این خیلی خوبه. من یه مقدار زمان
بهش اختصاص میدم".

*

باکست متوجه شد که نمی‌تواند تماس طول موج شخصی نورین را
برقرار کند. تماس سه بار قطع شد. او تعجب نکرد. در دو ماه اخیر،
تمایل فزاینده‌ای به رفتن تکنولوژی به سمت موج‌های کوچک‌تر به
وجود آمده بود، اما چندان طول نکشیده بود و هرگز جدی نبود. در هر
بار تماس، او با لذتی غم آلود از آن استقبال کرده بود.

این بار تماس برقرار شد. چهره نورین به صورت هولوگرافی و سه
بعدی به نمایش در آمد.

باکست با حالتی غیر شخصی گفت: "من دارم تماس رو برمی-
گردونم".

نورین گفت: "برای یه لحظه فکر کردم تماس باهات غیر ممکنه.
کجا بودی؟"

-: "قایم نشده بودم. همین جا بودم. توی دنور".

-: "چرا تو دنور؟"

-: "دنیا برای من یه وسیله برای استفادس، نورین. من هر جا که بخواهم میرم".

چهره نورین کمی پیچ و تاب خورد و گفت: "و شاید بتونی یه محل خالی برای خودت پیدا کنی. ما میخوایم تو رو محاکمه کنیم، ران".

-: "همین الان؟"

-: "همین الان!"

-: "و همین جا؟"

-: "همین جا!"

قسمت‌هایی از فضا در هر طرف و پشت سر نورین شروع به درخشیدن کرد. باکست از یک طرف به طرف دیگر نگاه کرد. چهارده نفر، شش مرد و هشت زن در آنجا بودند. او تک تکشان را می‌شناخت. آنها زمانی، نه خیلی دور، دوستان خوبی برای او بودند.

در هر طرف و کمی فراتر از آن تصویر سازی، پس زمینه‌ای از کلورادو در یک روز دلپذیر تابستانی وجود داشت که رو به پایان می‌رفت.

زمانی در آنجا شهری وجود داشت که دنور نامیده می‌شد. آن پایگاه هنوز نام دنور را بر خود داشت اگرچه آن شهر هم مانند خیلی از شهرهای دیگر از روی زمین محو شده بود... او می‌توانست ده روبات را هم در تصویر بشمارد که کاری را انجام می‌دادند که مربوط به روبات‌ها بود.

باکست تصور کرد که آنها در حال حفظ محیط زیست بودند. او جزئیاتش را نمی‌دانست، اما مولتی‌وک می‌دانست و پنجاه میلیون روبات در همه جای زمین به طرز کارامدی زیر نظر او فعالیت می‌کردند.

پشت باکست یکی از شبکه‌های متقطع مولتی‌وک قرار داشت، که تقریباً مانند قلعه‌ای که برای حفاظت شخصی بود.

او پرسید: "چرا الان؟ و چرا اینجا؟"

به طور ناخودآگاه به طرف الدرد^۱ چرخید. او پیرترین زن در بین آنها بود و کسی بود که ابهتی داشت، البته اگر کسی می‌توانست به آن «ابهت» بگوید.

isaac

چهره قهوه‌ای تیره الدرد کمی خسته به نظر می‌رسید، اما صدایش
قاطع و نافذ بود: "برای اینکه ما به آخرین حقیقت هم دست پیدا کردیم.
بدار نورین بہت بگه. اون تو رو بهتر می‌شناسه".

چشمان باکست به طرف نورین چرخید و گفت: "من به چه جرمی
متهم شدم"؟

:- "بازی در نیار، ران. تنها جرمی که وجود داره، ضربه به مولتی‌وک
برای آزادیه و جرم انسانی تو اینه که علیه این جرم با مولتی‌وک
همدست شدی. به همین خاطر، حکم ما اینه که هیچ انسان زنده‌ای
دیگه نمی‌خواهد با تو همراهی کنه، یا صدای تو رو بشنوه، یا از وجودت
آگاه باشه یا به هر شکلی بہت پاسخ بده".

:- "پس چرا من رو با انزوا تهدید می‌کنین"؟

:- "برای اینکه تو به همه انسان‌ها خیانت کردی".

:- "چطوری"؟

:- "این رو انکار می‌کنی که دنبال راهی می‌گشتی که انسان‌ها رو
طوری پرورش بدی که زیردست مولتی وک قرار بگیرن"؟

باکست دستانش رو روی سینه‌اش در هم گره کرد و گفت: "آهان!
خیلی سریع کشف کردین، اما فقط لازم بود از مولتی‌وک بپرسین".
نورین گفت: "این رو انکار می‌کنی که درخواست مهندسی ژنتیک
کردی برای طراحی انسانی که به طرز بردۀ واری مولتی‌وک رو بدون
هیچ پرسشی قبول داشته باشه"؟

- "من تقاضای پرورش انسان را ضی‌تری رو کردم. این خیانته"؟
الدرد دخالت کرد و گفت: "ما فلسفه بافی نمی‌خوایم، ران. این رو از
ته دلمون می‌دونیم. دوباره بهمون نگو که می‌شه مولتی‌وک رو تحمل
کرد. با ما بحث نکن که این طوری امنیت بدست می‌اريم. چیزی که تو
بهش می‌گی امنیت، از نظر ما بردگیه".

باکست گفت: "شما حکمتون رو صادر کردین، یا اينکه من هم حق
دفاع از خودم رو دارم"؟

نورین گفت: "شنیدی که الدرد چی گفت. می‌دونیم چه دفاعی می‌
خوای بکنی".

باکست گفت: "هممون شنیدیم که الدرد چی گفت. اما هیچ کس به حرفهای من گوش نکرد. چیزی که اون گفت اینه که دفاع من، دفاع از خودم نیست".

سکوتی پدیدار شد و تصاویر به چپ و راست خود به یکدیگر نگاه کردند. الدرد گفت: "حرف بزن".

باکست گفت: "من از مولتیوک خواستم مسأله‌ای رو در زمینه بازی‌های ریاضی حل کنه. برای جلب توجهش، بهش گفتم که این بازی از روی ترکیب‌های ژنی مدل‌سازی شده و حل اون ممکنه در طراحی ترکیب ژنی‌ای به کار بره که انسانیت در وضعیت بد فعلی از هر جنبه نباشه و با اشتیاق بیشتری هدایت اون رو بپذیره و با تصمیماتش موافق باشه".

الدرد گفت: "ما هم همین رو گفتیم".

:- " فقط تحت این شرایط بود که مولتیوک این کار رو قبول کرد. چنین نژاد جدیدی از بشریت بر اساس استانداردهای مولتیوک کاملاً خواستنیه، و بر اساس استانداردهای مولتیوک، اون نهایت تلاشش رو در این مورد انجام میده. خواستنی بودن چنین چیزی اون رو وسوسه می

کنه که ترکیبات پیچیده‌تر و پیچیده‌تری رو در مورد این مسأله آزمایش کنه که موضوع بی‌پایانیه که اوون رو فراتر از هر کار دیگه‌ای که می‌تونه انجام بد، به خودش مشغول می‌کنه. شما همتون شاهدش بودین".

نورین گفت: "شاهد چی؟"

-: "مگه توی پیدا کردن من مشکل نداشتین؟ توی دو ماه گذشته، هچ کدومنون متوجه مشکلات کوچیکی نشدین که کم کم به وجود اومدن؟ ... پس چرا ساكتین؟ می‌تونم سکوتتون رو علامت موافقت در نظر بگیرم؟"

-: "اگه این طور باشه، بعدش چی میشه؟"

-: "مولتی وک همه قابلیت‌هاش رو به حل این مسأله اختصاص میده و و تلاش برای اداره دنیا رو به تدریج به کمترین میزان می‌رسونه، تا زمانی که به صفر برسه. با حس اخلاق‌گرایی که داره، باید در راهی حرکت کنه که باعث خوشحالی انسان‌ها بشه و به نظرش هیچ خوشحالی‌ای بزرگتر از موافقت با مولتی وک وجود نداره".

نورین گفت: "همه اینها چه معنی‌ای داره؟ هنوز هم مولتی وک توانایی کافی برای اداره دنیا و ما رو داره و اگه این کار رو با کمتر از

حداکثر کفایت انجام بده، فقط ممکنه يه ناراحتی موقتی توی بردگی ما اضافه کنه. فقط موقتی، چون زیاد طول نمی کشه. دیر یا زود مولتی وک متوجه می شه که این مسأله یا غیر قابل حله، یا اون رو حل می کنه و در هر حالت، چیزی که حواسش رو پرت کرده تموم میشه. بعدش بردگی دائمی و قطعی از راه می رسه".

باکست گفت: "اما الآن که حواسش پرته، ما می تونیم این حرفها رو - که خیلی هم خطرناکه - بدون این که اون متوجه بشه بزنیم. به هر حال من جرأت نمی کنم که خیلی زیاد در این مورد ریسک کنم. پس لطفاً حرفهای رو زودتر درک کنین.

من یه بازی ریاضی دیگه دارم. یه بازی در مورد ساخت شبکه‌ای بر اساس مدل مولتی وک. می تونستم نشون بدم که اصلاً مهم نیست که این شبکه چقدر پیچیده و افراطی باشه، حداقل یه نقطه وجود داره که همه جریان‌ها تحت شرایط خاص با هم یه جا جمع بشن. همیشه یه ضربه سرنوشت ساز وجود داره که اگه به اون نقطه وارد بشه، باعث بارگذاری بیش از حد یه جای دیگه میشه که منجر به خراب شدن اون

و بارگزاری بیش از حد یه جای دیگه میشه و همین طور ادامه پیدا می-
کنه تا اینکه همش نابود میشه".
:- "خوب"؟

:- "نکته همینه. چه دلیلی داشت که من به دنور او مدم؟ مولتی وک
هم این رو می دونه. این نقطه به صورت الکترونیکی و روباتی به شدت
کنترل میشه به طوری که نفوذ ناپذیره".

:- "اما حواس مولتی وک پرت شده، و به من هم اعتماد داره. خیلی
زحمت کشیدم تا این اعتماد رو بدست آوردم. برام به قیمت از دست
دادن همه شما تموم شده. فقط با وجود اعتماده که امکان خیانت وجود
داره. اگه هر کدوم از شما تلاش کنین که به این نقطه نزدیک بشین،
مولتی وک حتی با وجود حواس پرتی ای که داره، تحریک میشه. اگه
حسنش مولتی وک پرت نشده بود، حتی به من هم اجازه نزدیک شدن
نمی داد. اما حسنش پرت شده و من هم اینجا هستم"!

باکست سلانه سلانه و به آرامی به طرف شبکه محافظتی که پشت
سرش قرار داشت رفت و چهارده تصویر که روی او قفل شده بودند،

همراه با او رفتند. صدای نجوای آهسته مرکز مولتیوک اطراف آنها را فرا گرفت.

باکست گفت: "چرا به حریف آسیب ناپذیر حمله کنیم؟ اول آسیب پذیرش می‌کنیم، بعد..."

باکست در تلاش بود که آرام بماند، اما همه چیز به این بستگی داشت. همه چیز! با یک حرکت ناگهانی، او اتصالی را جدا کرد (ای کاش زمان بیشتری برای اطمینان داشت).

او توقف نکرد و همچنان که نفسش را حبس کرده بود، متوجه شد که صدا از بین رفته است. زمزمه به پایان رسید و مولتیوک برای همیشه خاموش شد. اگر بعد از یک لحظه، آن صدا برنمی‌گشت، پس او نقطه کلیدی را یافته بود و بازیابی مولتیوک غیر ممکن بود. اگر او به اندازه کافی سریع نبود، روبات‌هایی که نزدیک می‌شدند...

او متوجه شد که سکوت ادامه یافت. روبات‌ها هنوز در فاصله دور کار می‌کردند. هیچ کدامشان نزدیک نشدند.

روبرویش هنوز تصویر چهارده عضو مجلس ایستاده بودند و به نظر می‌رسید که همه‌شان در اثر عظمت اتفاقی که ناگهان افتاده بود گیج شده باشند.

باکست گفت: "مولتی‌وک سوخت و خاموش شد. نمی‌تونه خودش رو بازسازی کنه". او تقریباً مست صدایش شده بود که می‌گفت: "از وقتی که شما رو ترک کردم دارم روی این کار می‌کنم. وقتی که هاینژ حمله کرد، می‌ترسیدم که دوباره از این نوع تلاش‌ها انجام بشه و مولتی‌وک حفاظش رو قوی‌تر کنه. پس مجبور بودم سریع کار کنم. مطمئن نبودم..." او نفس نفس می‌زد، اما خودش را وادار کرد که به صحبت ادامه دهد و از صمیم قلب گفت: "بالاخره آزادیمون رو بدست آوردم".

او مکث کرد و بالاخره متوجه سنگینی سکوت شد. چهارده تصویر به او خیره شدند و هیچ کدامشان هیچ حرفی نداشتند که به او بزنند.

باکست با لحن تنی گفت: "شما داشتین راجع به آزادی حرف می‌زدین. حالا آزادین". سپس با تردید افزود: "مگه این همون چیزی نیست که می‌خواستین"؟

پایان

زمانی که برای نخستین بار این داستان را به پایان رساندم، یا فکر می‌کردم که به پایان رسانده‌ام، احساس می‌کردم که از آن راضی نیستم. تا ساعت ۲ بامداد دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم بفهمم که چه چیزی باعث ناخوشنودی من شده است، سپس به این نتیجه رسیدم که نتوانسته‌ام منظورم را به درستی برسانم. بلند شدم و به سرعت سه پاراگراف آخر داستان را نوشتم (که به همان صورت منتشر شد) که به آن پرسش مرعوب کننده منتهی می‌شد، سپس در آرامش به خواب رفتم.

روز بعد، صفحهٔ پایانی دست نوشته را بازنویسی کردم و آن پایان جدید را هم در آن گنجاندم، و وقتی که آن را برای مجلهٔ تایمز فرستادم، بیش از آنچه که خواهان فروش آن باشم، می‌خواستم از خود سرسختی نشان دهم.

لطفاً توجه داشته باشید که این که من در پایان داستان آن پرسش لاینحل را مطرح کردم، تصادفی نبوده است. این ذات آن پرسش است. هر خواننده‌ای معنی خاصی برای آن

پرسش در نظر می‌گیرد و خودش پاسخی که می‌خواهد را به آن می‌دهد.

تایمز از من درخواست تعدادی تغییرات جزئی و واضح سازی کرد، اما من اجازه ندام که کوچکترین تغییری در داستان به وجود آید که پایان آن را تحت تأثیر قرار دهد و از این بابت خوشحالم.

بگذریم. نام اصلی که برای داستان انتخاب کرده بودم، «بازی‌های ریاضی» بود و برای مدتی تصمیم داشتم که برای قرار دادن آن داستان در این کتاب، عنوان اصلی را برگردانم، اما فکر می‌کنم که «زندگی و زمان‌های مولتی‌وک» خوش آهنگ‌تر است. در ضمن، تعداد زیادی از مردم آن را در همان یک روزی که منتشر شد دیده‌اند. طی هفته‌های بعد، تعداد افرادی که با من تماس گرفتند و گفتند که آن داستان را خوانده‌اند، بیشتر از آنها‌ی بود که قبلًاً داستانی از من خوانده بودند. نمی‌خواستم آنها فکر کنند که برای این نام داستان را تغییر داده‌ام که آنها را گول بزنم و آنها فکر کنند که قبلًاً این

داستان را نخوانده‌اند، چرا که ممکن است بعضی از آنها این کتاب را بخند. در نتیجه، نام «زندگی و زمان‌های مولتی‌وک» سر جای خود باقی ماند.



isaac

پیشگفتار «رویداد سیصدمین سالگرد»

در پاییز سال ۱۹۷۵، فرد دنی^۱ (که او را با نام «الری کویین»^۲ بهتر می‌شناسند) با یک ایده خیره کننده برای شماره آگست سال ۱۹۷۶ مجله الری کویینز میستری مَگَزِین^۳ (مجله داستان‌های معماهی الری کویین) نزد من آمد، که قرار بود بر اساس زمان جشن دویست سالگی آمریکا نوشته شود. او قصد انتشار داستانی را داشت که در اتباط با خود مراسم دویست سالگی باشد، و همین طور داستان دیگری که به جشن صد سالگی در سال ۱۸۷۶ مربوط باشد. چیزی که نیاز داشت، یک داستان دیگر در مورد مراسم سیصد سالگی بود که در سال ۲۰۷۶ رخ می‌داد و البته به این معنی بود که باید یک داستان علمی‌تخیلی باشد.

-
- ۱) Fred Dannay
 - ۲) Ellery Queen
 - ۳) Ellery Queen's Mystery Magazine

از آنجا که من در سال‌های اخیر تعدادی داستان معمایی برای آن مجله نوشته بودم^۱، او به فکر من افتاد و به من پیشنهاد داد که آن کار را به عهده بگیرم. من پذیرفتم و در نخستین روز نوامبر سال ۱۹۷۵ کار آن را شروع کردم و چنان داستان علمی تخیلی انعطاف ناپذیری نوشتیم که ترسیدم شاید برای خوانندگان داستان‌های معمایی کمی سنگین باشد. اما ظاهراً فرد جور دیگری فکر می‌کرد، چون او داستان را قبول کرد و آنقدر مهربان بود که بابت آن پاداش هم در نظر بگیرد.

isaac

(۱) منظور نویسنده، سری داستان‌های «بیوه مردان سیاه» است. م

رویداد سیصدمین سالگرد^۱

۴ جولای سال ۲۰۷۶ بود و برای سومین بار، بر حسب تصادف سیستم عدد نویسی سنتی که بر اساس توان‌های عدد ده قرار داشت، دو رقم آخر شماره سال به عدد سرنوشت ساز ۷۶ رسیده بود که در سال تولد یک ملت دیده شده بود.

اما دیگر ملتی به معنی قدیمی آن وجود نداشت. آن فقط یک اصطلاح جغرافیایی بود، قسمتی از یک کل بزرگتر که اتحادیه همه انسان‌های روی زمین و انشعابات آن که روی ماه و مهاجر نشین‌های فضایی زندگی می‌کردند، بود. اگرچه از لحاظ فرهنگی و ارثی، آن نام و ایده هنوز زنده بود، و آن قسمت از سیاره که با نام قدیمی خود شناخته

(۱) The Tercentenary Incident

می‌شد، هنوز پر رونق‌ترین و پیشرفته‌ترین منطقهٔ زمین بود... و رئیس جمهور ایالات متحده هنوز هم قدرتمندترین شخص در شورای سیارهای به شمار می‌آمد.

لارنس ادواردز^۱ از جایگاهش در ارتفاع شصت متری، پیکرهٔ کوچک رئیس جمهور را تماشا می‌کرد. او به آهستگی از بالای سرجمعیت حرکت می‌کرد، از انتهای موتورش که در هوا شناور بود، صدای ملايمی می‌آمد که به سختی قابل شنیدن بود و چیزی که او می‌دید، دقیقاً مانند چیزی بود که هر کس دیگری از هولوویژن می‌توانست ببیند. او بارها آن پیکره‌های کوچک را در اتاق نشیمنش دیده بود، پیکره‌هایی کوچک در مکعبی از نور، که آنقدر واقعی بودند که گویی انسان‌های کوچک زنده هستند، با این تفاوت که می‌توانستید دستتان را از داخل آنها عبور دهید. اما نمی‌توانستید دستتان را میان هزاران نفری که در فضاهای باز اطراف بنای یادبود واشینگتون پراکنده بودند عبور دهید. و همین طور دستتان را از میان بدن رئیس جمهور هم نمی‌توانستید عبور دهید. به جایش می‌توانستید پیش او بروید، او را لمس کنید و با او دست بدھید.

ادوارد به تلخی به بیهودگی افزودن عناصر لمس پذیری اندیشید و آرزو کرد که ای کاش صدها کیلومتر دورتر از آنجا بود، و بالای یک بیابان دور افتاده پرواز می‌کرد، نه اینکه اینجا باشد و به دنبال نشانه‌های بی‌نظمی بگردد. به وجود او در اینجا هیچ نیازی نبود، اما او فقط برای ارزش اسطوره‌ای «بدن‌های به هم فشرده شده از ازدحام» اینجا بود.

ادواردز یکی از تحسین کنندگان رئیس جمهور هیوگو الن وینکلر^۱، پنجاه و هفتمین رئیس جمهور آمریکا نبود. از نظر او، رئیس جمهور یک مرد تو خالی، خوش قیافه و رأی جمع کن بود که فقط بلد بود و عده بدهد. پس از همه امیدهای آن ماههای اولیه مدیریتش، مردی نامید کننده از آب در آمده بود. اتحادیه جهانی مدت‌ها پیش از آنکه کاری که باید انجام می‌داد را به اتمام برساند در خطر فروپاشی بود و وینکلر هیچ کاری نمی‌توانست در مورد آن انجام دهد. حالا به کسی نیاز بود که دستی پر قدرت داشته باشد، نه دستی گشاده. کسی که صدایی پر صلابت داشته باشد، نه صدایی محملین.

۱) Hugo Allen Winkler

حالا او آنجا بود و دست تکان می‌داد. نیروهای محافظه به زور فضایی را در اطراف او باز کرده بودند. خود ادواردز به همراه تعداد کمی از نیروهای محافظه از بالا تماشا می‌کردند.

قرار بود انتخابات مجدد ریاست جمهوری برگزار شود و به نظر می‌رسید که شанс خوبی برای شکست خوردن او وجود داشته باشد. چنین چیزی می‌توانست اوضاع را بدتر کند، چرا که گروه مخالف، تصمیم داشت اتحادیه را نابود کند.

ادواردز آهی کشید. ممکن بود چهار سال فلاکت بار در پیش رو باشد، یا شاید چهل سال، و تنها کاری که او می‌توانست انجام دهد این بود که در هوا پرواز کند و آماده باشد که اگر هر کدام از اعضای گروه محافظان با تلفن لیزری به او خبر دهد و کوچکترین...

اما او کوچکترین چیزی نمی‌دید. هیچ نشانه‌ای از مزاحمت وجود نداشت. فقط یک پف رقیق از غباری سفید، که به سختی قابل مشاهده بود؛ برای لحظه‌ای در مقابل نور خورشید درخشید و به محض اینکه او از وجودش آگاه شد، از بین رفت.

رئیس جمهور کجا بود؟ او رئیس جمهور را در آن غبار گم کرده بود.
به نزدیکی جایی که او را برای آخرین بار دیده بود نگاه کرد. ممکن نبود
رئیس جمهور خیلی دور شده باشد.

سپس متوجه مذاحمت شد. نخست در میان خود مأموران محافظتی،
که به نظر می‌رسید عقلشان را از دست داده‌اند و مانند احمق‌ها حرکت
می‌کنند. سپس به میان جمعیت نزدیک به آنها سرایت کرد و بعد در
میان آنها که دورتر بودند. سر و صدا بالا گرفت و تبدیل به صدایی
تندروار شد.

ادواردز لازم نبود واژه‌هایی را بشنود که نعره زنان ادا می‌شند. به
نظر می‌رسید قدرت آن هیاهو خبرها را به او رسانده است. رئیس جمهور
وینکلر ناپدید شده بود! یک لحظه او در آنجا بود و لحظه‌ای دیگر در
یک مشت غبار گم شده بود.

ادواردز نفسش را در حین مدت عذاب آوری که به نظر می‌رسید تا
ابد ادامه دارد حبس کرد. برای لحظه‌ای طولانی درنگ کرد تا درک آن
واقعه به پایان برسد و مردمی که دیوانه شده بودند، همگی شروع به فرار
کردند.

وقتی که صدایی پرطینین بر فراز جمعیت پرهیاهو به وجود آمد، به نظر می‌رسید که هیاهوی جمعیت محو شد، از بین رفت و تبدیل به سکوت شد. مانند این به نظر می‌رسید که گویی همه اینها یک برنامه هولوویژن است و دستی ناگهان صدای آن را خاموش کرده است.

ادواردز با خود اندیشید: خدای من، اون رئیس جمهوره! هیچ شکی در آن صدا وجود نداشت. وینکلر روی سکوی محافظت شده‌ای ایستاده بود که قرار بود از روی آن سخنرانی مراسم سیصدمین سالگرد را انجام دهد، از همان سکویی که ده دقیقه پیش آن را ترک کرده بود تا با چند نفر دست بدهد.

او چگونه به آنجا برگشته بود؟ ادواردز گوش فرا داد.

- "دوستان آمریکایی من! هیچ اتفاقی برای من نیفتاده. چیزی که دیدین، فقط خرابی یه ابزار مکانیکی بوده. رئیس جمهورتون طوریش نشده. پس بیاین اجازه ندیم خرابی یه ابزار مکانیکی، جشن شادترین روزی که دنیا تا به حال به خودش دیده رو خراب کنه. دوستان آمریکایی من، به من توجه کنین..."

پس از آن، سخنرانی مراسم سیصدمین سالگرد انجام شد. بهترین سخنرانی‌ای که وینکلر تا آن موقع انجام داده بود، یا بهترین سخنرانی-ای که ادواردز شنیده بود. او متوجه شد که در اثر اشتیاق برای شنیدن آن سخنرانی، وظیفه نظارتی خود را فراموش کرده است.

وینکلر کارش را درست انجام داد! او اهمیت اتحادیه جهانی را درک می‌کرد و به آن موضوع پرداخته بود.

اگرچه در اعماق درون، گوشۀ دیگری از وجود ادواردز شایعات قوی-ای را به یاد می‌آورد که می‌گفتند پیشرفت جدید در روباتیک منجر به ساخت روباتی شبیه به رئیس جمهور شده، روباتی که کاربرد صرفاً تشریفاتی دارد، می‌تواند با جمعیت دست دهد، روباتی که نه خسته می-شود، نه فرسوده و از کار افتاده می‌شود و نه می‌شود آن را ترور کرد.

ادواردز در شوکی مبهم به این اندیشید که این روشه که بود که آن اتفاق رخ داده است. مطمئناً باید روبات انسان نمایی وجود داشته باشد و به نوعی، ترور رخ داده باشد.

*

ادواردز سرش را بالا آورد و روبات راهنمایی که قدش تا کمر او بود را دید که نزدیک می‌شد. روبات با شیرین زبانی گفت: "آقای جانک شما رو می‌پذیرن".

ادواردز ایستاد و هنگامی که مانند برج بالای سر آن روبات کوتولهٔ فلزی ایستاده بود، احساس قد بلندی می‌کرد، اگرچه احساس جوانی نمی‌کرد. در طول دو سال و اندی گذشته، صورتش چین و چروک‌هایی پیدا کرده بود و خودش هم از این موضوع آگاه بود.

او به دنبال روبات به اتاقی رفت که به طرز تعجب آوری کوچک بود و آنجا در پشت میزی که آن هم خیلی کوچک بود، فرانسیس جانک^۱ نشسته بود، مردی که اندکی شکم داشت و به طرز ناهمخوانی جوان به نظر می‌رسید.

جانک لبخند زد و هنگامی که از جا برخواست تا دست بدهد، چشمانش حالتی دوستانه داشتند. او گفت: "آقای ادواردز".

ادواردز زیر لب گفت: "خوشحالم که این فرصت رو به من دادین، قربان..." ادواردز پیش از آن جانک را ندیده بود، اما شغل منشی‌گری

شخصی رئیس جمهور، شغل آرامی بود و اخبار چندانی پیرامون او وجود نداشت.

جانک گفت: "بفرمایین بشینین. چیپس سویا میل دارین؟"
ادواردز لبخندی زد و مؤدبانه پاسخ منفی داد. سپس نشست. جانک آشکارا روی جوانی اش تأکید می کرد. یقه پیراهنش باز بود و موهای روی سینه اش را رنگ ملایمی زده بود، اما مطمئناً بنفس بودند.

جانک گفت: "می دونم که چند هفتس که می خواستین من رو ببینین. بابت تأخیر متأسفم. امیدوارم این رو درک کنین که وقت من کاملاً متعلق به خودم نیست. اما به هر حال... حالا که اینجاییم. من این موضوع رو با رئیس سرویس امنیتی در میون گذاشتم و ایشون از شما خیلی تعریف کرد. از کناره گیری شما خیلی ناراحت بود".

ادواردز در حالی که چشمانش رو به پایین قرار داشتند گفت: "به نظرم رسید که بهتره تحقیقاتم رو بدون خطر ایجاد شرمندگی برای سرویس امنیتی انجام بدم.

جانک لبخند سریعی زد و گفت: "فعالیت‌های شما اگرچه محتاطانس، اما بی توجه رها نشدن. رئیس شما توضیح داد که شما دارین

درباره رویداد سیصدمین سالگرد تحقیق می کنیم. باید اعتراف کنم که همین موضوع من رو ترغیب کرد تا به محض اینکه تونستم با شما ملاقات کنم. موقعیتتون رو به خاطر این موضوع رها کردیں؟ شما دارین در مورد یه پرونده بسته تحقیق می کنیم".

-: "چطور ممکنه که این یه پرونده بسته باشه، آقای جانک؟ اینکه شما بهش میگین «رویداد»، این حقیقت رو عوض نمیکنه که اون ماجرا، یه تلاش برای ترور بود".

-: "این فقط یه موضوع مربوط به معنا شناسیه. چه فایده‌ای داره که معنی واژه‌ها رو عوض کنیم؟"

-: "فقط برای این که به نظر می‌رسه با این کار می‌خوایم حقیقتی رو مخفی کنیم. مطمئناً شما می‌تونین بگین که یه نفر می‌خواست رئیس جمهور رو ترور کنه".

جانک دستانش را از هم باز کرد و گفت: "اگر هم این طور باشه، نقشه موفقیت آمیز نبوده. فقط یه ابزار مکانیکی نابود شد، نه بیشتر. در واقع اگه درست نگاه کنیم، اون رویداد - یا هر اسم دیگه‌ای که شما دوست دارین روشن بذارین - برای ملت و دنیا فایدهٔ خیلی زیادی داشت.

همون طور که هممون می‌دونیم، رئیس جمهور و مردم در اثر این رویداد دچار تکان روحی شدن. رئیس جمهور و همهٔ ما می‌دونیم که بازگشت به خشونت قرن گذشته چه معنی‌ای دارد و این یه چرخش خیلی بزرگ رو ایجاد کرد".

-: "این رو نمی‌تونم انکار کنم".

-: "معلومه که نمی‌تونی. حتی مخالفین رئیس جمهور هم اعتراف می‌کنند که در دو سال اخیر، دستاوردهای بزرگی دیده شده. اتحادیه جهانی امروز خیلی قوی‌تر از چیزیه که هر کسی توی خواب می‌دید که ممکنه در سال‌گرد سیصدم باشه. حتی می‌تونیم بگیم که از شکست اقتصاد جهانی جلوگیری شده".

ادواردز محتاطانه گفت: "بله. رئیس جمهور عوض شده. همهٔ این رو می‌گن".

جانک گفت: "اون همیشه مرد بزرگی بوده. اون رویداد باعث شد که ایشون با نهایت شدت روی موضوعات مهم تمرکز کنه".

-: "موضوعاتی که قبلاً روشون تمرکز نداشت"؟

-: "شاید نه به این شدت... در نتیجه، رئیس جمهور و همهٔ ما ترجیح میدیم که اون رویداد فراموش بشه. آقای ادواردز، هدف اصلی من در ملاقات با شما این بود که موضوع رو برآتون ساده کنم. الان قرن بیستم نیست و ما نمی‌تونیم شما رو به خاطر این که موی دماغ ما شدین، توی زندان بندازیم، یا به هر روشی خودمون رو از شرت خلاص کنیم. ولی حتی منشور جهانی هم نمی‌تونه جلوی ما رو بگیره که شما رو مجبور نکنیم. حرفم رو درک می‌کنین"؟

-: "درک می‌کنم، ولی باهاتون موافق نیستم. ما چطور می‌تونیم اون رویداد رو فراموش کنیم، در حالی که فردی که مسئولش بوده، دستگیر نشده"؟

-: "شاید این طور بهتر بوده، آقا. شاید بهتر باشه که یه آدم -ام- نامتعادل فرار کنه تا اینکه همهٔ کارها خراب بشه و اون روزهای قرن بیستم دوباره برگردد".

-: "داستان رسمی‌ای که عنوان شده اینه که یه روبات به صورت خود انگیخته منفجر شده؛ که غیر ممکنه، و برای صنایع روبات سازی هم بدنامی غیر منصفانه‌ای رو به وجود میاره".

-: "من از واژه «روبات» استفاده نکردم، آقای ادواردز. اون یه ابزار مکانیکی بود. هیچ کس نگفته که روبات‌ها ذاتاً خطرناکن، مطمئناً روبات‌های معمولی فلزی این طور نیستن. تنها اشاره‌ای که وجود داره در مورد ابزارهاییه که به طور غیر معمولی پیچیده هستن و به نظر میاد که از گوشت و خون ساخته شدن و ما به اونها اندروید^۱ میگیم. در واقع، اونها اون قدر پیچیده هستن که ممکنه به همین دلیل منفجر بشن. من در این زمینه تخصصی ندارم. صنایع روباتیک می‌تونه تجدید قوا کنه".

ادواردز با لجات گفت: "انگار هیچ کس توی دولت براش مهم نیست که ما به نتیجه بررسیم یا نرسیم".

-: "من که قبلاً برات توضیح دادم که هیچ نتیجه‌ای وجود نداره، البته بجز نتایج خوب. چرا دنبال لجن ته آب می‌گردی، اون هم وقتی که آب پاک بالاشه"؟

-: "و واپاشنده چه استفاده‌ای داره"؟

(۱) Android برگرفته از واژه‌ای یونانی به معنی شبه انسان است و به نوعی از روبات گفته می‌شود که دارای مغز روباتی و اندام انسانی است که از گوشت و خون ساخته شده است. نوع دیگری از اندروید نیز وجود دارد که شامل مغزی انسانی در یک بدن روباتیک است. م

برای لحظه‌ای، دست جانک که به طرف ظرف چیپس سویاً روی میز دراز شده بود، ایستاد، سپس برگشت و روی میز ضرب گرفت. او با لحن نرمی پرسید: "اون دیگه چیه؟"

ادواردز با جدیت گفت: "آقای جانک، فکر می‌کنم می‌دونین که منظورم چیه. به عنوان یکی از اعضای سرویس امنیتی..."
:- "که البته شما دیگه عضوش نیستین".

-: "با این وجود، به عنوان یکی از اعضای سرویس امنیتی چیزی را شنیدم که به گمونم برای گوش‌های من ساخته نشده بود. من راجع به یه سلاح جدید شنیدم، و در روز سیصدمین سالگرد، اتفاق افتادن چیزی رو دیدم که به یکی از اون سلاح‌ها نیاز داشت. چیزی که همه فکر می‌کنن، ناپدید شدن رئیس جمهور توی یه غبار سفید بود. انگار که پیوند همه اتمهایی که توی یه چیز وجود داره، با اتمهای دیگه از بین رفته باشه. اون چیز ممکنه تبدیل به ابری از اتمهای مجزا بشه. البته ممکنه دوباره با هم ترکیب بشن، اما اون قدر سریع پراکنده میشن، که فقط ممکنه برای چند لحظه به صورت یه غبار درخشان دیده بشن".

-: "عین داستان‌های علمی تخیلی".

-: "مطمئناً من دانشی که پشت این ماجرا وجود داره رو درک نمی-
کنم، آقای جانک، اما این رو می‌دونم که انرژی قابل توجهی لازمه تا
چنین واپاشی اتمی‌ای انجام بشه. این انرژی باید از محیط اطراف بیرون
کشیده بشه. اون افرادی که در اون زمان نزدیک سلاح ایستاده بودن،
اونهایی که من تونستم پیدا شون کنم و موافقت کردن که حرف بزنن،
همشون گزارش کردن که موجی از سرما از روی بدن شون گذشته".

جانک ظرف چیپس سویا را به کناری هل داد و گفت: "بیا فقط
توی این بحث تصور کنیم که چیزی به نام واپاشنده وجود داره".

-: "من به بحث کردن نیازی ندارم. می‌دونم که وجود داره".

-: "من هم بحث نمی‌کنم. من خودم راجع به همچین چیزی
اطلاعی ندارم، اما شغلی که دارم هم به احتمال زیاد از نوعی نیست که
از مسائل امنیتی مثل سلاح‌های جدید اطلاع داشته باشم. اما اگه
واپاشنده وجود داشته باشه و وجودش به اون اندازه که شما می‌گین سری
باشه، باید در انحصار آمریکا باشه و برای بقیه اتحادیه ناشناخته باشه.
این می‌تونه سلاح جنگی خیلی خطرناک‌تری از بمبهای اتمی باشه،
مخصوصاً به این دلیل که -اگه اون چیزی که شما گفتین درست باشه-

در نقطه تأثیر چیزی بجز واپاشی و سرما در همسایگی ایجاد نمی‌کنه. نه انفجاری، نه آتیشی و نه پرتوهای مرگباری در کار نخواهد بود. بدون چنین عوارض جانبی ناخوشایندی، هیچ عامل بازدارنده‌ای علیه استفاده ازش وجود نخواهد داشت و تا اونجایی که می‌دونیم می‌شه اون رو اونقدر بزرگ ساخت که بتونه کل سیاره رو نابود کنه".

ادواردز گفت: "من هم همین فکر رو می‌کنم".

-: "پس همون طور که حتماً متوجه هستین، اگه واپاشنده‌ای وجود نداشته باشه، حرف زدن راجع بهش احمقانس و اگه واپاشنده وجود داشته باشه، حرف زدن راجع بهش جرمه".

-: "من تا به حال راجع بهش با کسی حرف نزدم، البته بجز شما که همین الان حرف زدم. چون من سعی دارم شما رو در مورد جدی بودن این وضعیت متقادع کنم. مثلاً اگه از يه واپاشنده استفاده شده باشه، آیا این نباید برای دولت جالب باشه که بفهمه چجوری ازش استفاده شده؟ اگه یکی دیگه از واحدهای اتحادیه هم اون رو تصاحب کنه چی؟"

جانک سرش را تکان داد و گفت: "من فکر می‌کنم که ما می‌تونیم به سازمان‌های مناسبی در این دولت اتکا کنیم که چنین چیزی رو

توضیح بدن. بهتره که شما خودتون رو در مورد این موضوع ناراحت نکنین".

ادورادز با بی‌صبری‌ای که به سختی آن را کنترل کرده بود گفت:
"آیا شما می‌تونین به من اطمینان بدین که ایالات متحده تنها دولتیه
که همچین سلاحی رو توی زرادخونه‌هاش داره؟"

- "تا وقتی که خودم از وجود چنین سلاحی بی‌خبر باشم، نمی‌تونم
چیزی به شما بگم، و نباید هم خبر داشته باشم. شما نباید در موردش با
من صحبت می‌کردین. حتی اگه چنین سلاحی وجود نداشته باشه،
شایعه وجودش هم می‌تونه آسیب زا باشه".

- "ولی من راجع بهش با شما حرف زدم و آسیب ایجاد شده. پس
لطفاً به حرفم گوش کنین. به من این فرصت رو بدین که متقدعتون
کنم که شما، و نه هیچ کس دیگه‌ای، کلید راه برون رفت از شرایط
وحشتناکی رو توی دستتون دارین که شاید فقط من قادر به دیدنش
باشم".

- "فقط شما اون شرایط رو می‌بینین؟ و فقط من اون کلید رو در
دست دارم؟"

-: "به نظرتون دشمن پندارانه میاد؟ اجازه بدین توضیح بدم بعد خودتون قضاوت کنین".

-: "من فقط یه کم دیگه بهتون وقت میدم، آقا. ولی چیزی که گفتم، سر جای خودش باقی میمونه. شما باید این... این تحقیقات رو که برآتون مثل یه آرزو میمونه رو رها کنین. چون به طرز وحشتناکی خطرناکه".

-: "این رها کردن موضوعه که خطرناک خواهد بود. آیا متوجه نیستین که اگه واپاشنده وجود داشته باشه و اگه ایالات متحده انحصارش رو در دست داشته باشه، پس نتیجه این میشه که تعداد افرادی که به چنین چیزی دسترسی دارن، به شدت محدود خواهد بود. به عنوان یکی از اعضای سابق سرویس امنیتی، من یه مقدار اطلاعات عملی در این مورد دارم و بهتون میگم که تنها شخصی که میتونه یه واپاشنده رو از زرادخونه فوق سری ما بذد، خود رئیس جمهوره... آقا! جانک، فقط رئیس جمهوره ایالات متحده که میتونه ترتیب تلاش برای ترور رو بده".

آنها برای یک لحظه به هم خیره ماندند، سپس جانک کلیدی را روی میزش لمس کرد.

او گفت: "احتیاط دو چندان. حالا دیگه هیچ کس نمی‌تونه به هیچ طریقی از ما استراق سمع کنه. آقای ادواردز، آیا شما خطیر بودن این موقعیت رو درک می‌کنین؟ برای خودتون؟ شما نباید در مورد قدرت منشور جهانی زیادی خوشبین باشین. هر دولتی حق این رو داره که معیار منطقی‌ای برای حفظ پایداری خودش داشته باشه".

ادواردز گفت: "آقای جانک، من برای این پیش شما او مدم چون فکر می‌کردم شما یه آمریکایی وفادار هستین. من با اخبار جنایت وحشتناکی پیش شما او مدم که می‌تونه همه آمریکایی‌ها و تمام اتحادیه رو تحت تأثیر قرار بده. جنایتی که باعث ایجاد شرایطی شده که شاید فقط شما بتونین کار درست رو انجام بدین. چرا با تهدید پاسخ نمیدین؟"

جانک گفت: "این دومین باره که دارین تلاش می‌کنین این نکته رو آشکار کنین که من ناجی بالقوه جهان هستم. من نمی‌تونم خودم رو توی این نقش تصور کنم. امیدوارم این رو درک کنین که من هیچ قدرت غیر معمولی ندارم".

-: "شما منشی رئیس جمهور هستین".

-: "چنین چیزی به این معنی نیست که من دسترسی مخصوصی به ایشون دارم یا اینکه رابطه محترمانه نزدیکی باهاشون دارم. آقای ادواردز، یه زمانی بود که من شک کرده بودم که بعضی‌ها فکر می‌کنن من چیزی نیستم بجز یه پادو، و حتی زمانی هم بود که فکر می‌کردم چیزی نمونه با او نهاد موافقت کنم".

-: "با این وجود مکرراً ایشون رو می‌بینین، ایشون رو به صورت غیر رسمی می‌بینین، ایشون رو..."

جانک با بی‌صبری گفت: "من ایشون رو اون قدر می‌بینم که بتونم بهتون اطمینان بدم ایشون نمی‌تونن کسی بوده باشن که دستور نابودی اون ابزار مکانیکی رو در روز سالگرد سیصدم داده باشن".

-: "پس به عقیده شما چنین چیزی ناممکنه؟"

-: "من این رو نگفتم. گفتم ایشون نمی‌تونن اون شخص باشن. از همه اینها گذشته، چرا باید این کار رو بکنن؟ چرا رئیس جمهور باید بخواه یه اندروید انسان نما رو نابود کنه که در طی سه سال ریاست جمهوری، دستیار ارزشمندی برآش بوده؟ یا اگر هم بخواه چنین کاری

رو بکنه، چرا باید این کار رو توی اون جمعیت شگفت انگیز و اون هم توی روز سیصدمین سالگرد انجام بد، نه کمتر، که تبلیغاتی برای وجود چنین چیزی میشه و خطر بیزاری مردم رو از اینکه دارن با یه ابزار مکانیکی دست میدن، به وجود بیاره؟ حالا چیزی راجع به عواقب دیپلماتیکی که حضور نماینده‌های قسمت‌های دیگه اتحادیه ایجاد می‌کنه نمیگیم. به جاش، ایشون می‌تونست به سادگی دستور بد، که اون رو به طور پنهانی از هم باز کن. هیچ کسی هم بجز اعضای عالی رتبه مدیریت خبردار نمی‌شد".

- "به هر حال در نتیجه اون رویداد هیچ پیامد ناخواسته‌ای برای رئیس جمهور ایجاد نشد. اینطور نیست"؟

- "ممکن بود ایشون توی اون مراسم کشته بشن. دسترسی به ایشون دیگه مثل قبل راحت نیست".

- "همون طور که دسترسی به اون روبات یه زمانی راحت نبود".

جانک با ناراحتی گفت: "خوب، بله. فکر کن این طوره".

ادواردز گفت: "پس در واقع، رئیس جمهور دوباره انتخاب شد و از محبوبیتش هم کاسته نشد، اگرچه اون نابودی در دید عموم انجام شد.

بحث کردن علیه نابودی عمومی اون قدرها هم که شما قصد دارین نشون بدین، قدرتمند نیست".

- "اما حتی با وجود اون رویداد، انتخابات مجدد برگزار شد. باعث شد رئیس جمهور به سرعت واکنش نشون بده و قدم جلو بذاره و چیزی رو ارائه بده که شما هم تصدیق می‌کنین که یکی از بهترین سخنرانی‌ها در تاریخ آمریکاست. یه اجرای کاملاً شگفت انگیز بود. شما هم این رو تصدیق می‌کنین".

- "اون یه نمایش بود که به زیبایی صحنه سازی شده بود. هر کسی ممکنه فکر کنه رئیس جمهور روش حساب می‌کرد".

جانک به عقب تکیه داد و گفت: "ادواردز، اگه درست شما رو درک کرده باشم، شما دارین یه داستان پیچیده رو تعریف می‌کنین. آیا شما دارین تلاش می‌کنین که بگین رئیس جمهور داد اون ابزار رو نابود کنن - که همین اتفاق هم افتاد - اون هم وسط جمعیت، دقیقاً توی جشن سیصدمین سالگرد، در حالی که همه دنیا هم داشتن تماشا می‌کردن و تونست موافقت همه رو با این اقدام سریع بدست بیاره؟ دارین میگین که ایشون ترتیب همه اینها رو داد و تونست خودش رو به صورت مردی

نشون بده که تحت شرایط به شدت دراماتیک، قدرت و توان فراتر از حد انتظاری داره و در نتیجه تونست گروه بازنده رو به گروه برنده تبدیل کنه؟ آقای ادواردز، حتماً شما خیلی افسانه‌های جن و پری می‌خونین".

-: "اگه من ادعایی در مورد همه این چیزهایی که گفتین داشتم، حتماً افسانه جن و پری بود. اما من چنین ادعایی ندارم. من هیچ وقت ادعایی نکردم که رئیس جمهور دستور کشتن یه روبات رو داده باشه. من فقط ازتون پرسیدم که آیا به نظر شما چنین چیزی ممکنه و شما به شدت گفتین که این طور نیست. خوشحالم که این رو گفتین، چون من باهاتون موافقم".

-: "پس همه این حرف‌ها برای چیه؟ کم کم دارم فکر می‌کنم که شما دارین وقت من رو تلف می‌کنین".

-: "یه لحظه، خواهش می‌کنم. تا حالا شده که از خودتون بپرسین چرا این کار نباید با یه پرتو لیزر انجام بشه، یا با یه میدان خنثی کننده، یا حتی برای رضای خدا، با یه پتک؟ چرا یه نفر باید خودش رو توی همچین دردرسی بندازه که سلاحی رو برداره که تحت شدیدترین حفاظت ممکن دولتی قرار داره، تا کاری رو انجام بده که به چنین

سلاحی نیاز نداره؟ حالا جدای از مشکل بدست آوردن سلاح، چرا باید خطر آشکار کردن وجود سلاح واپاشنده به بقیه دنیا رو بپذیره؟"
- "همه این قضیه سلاح واپاشنده، داستانیه که شما تعریف کردین".

- "اون روبات درست جلوی چشم‌های من ناپدید شد. من داشتم نگاه می‌کردم. این رو از کس دیگه‌ای نشنیدم. این که شما اسم اون سلاح رو چی می‌ذارین مهم نیست؛ هر اسمی که روش می‌ذارین، تأثیرش اینه که اون روبات رو اتم به اتم از هم جدا کرد و به طرز جبران ناپذیری پراکنده کرد. چرا چنین کاری باید انجام می‌شد؟ خیلی زیاده روی بود".

- "من نمی‌دونم چی توی ذهن عامل این کار بوده".
- "نمی‌دونین؟ اما به نظر من فقط یه دلیل منطقی برای پودر کردن کامل یه چیز وجود داره، اون هم زمانی که راه ساده‌تری هم برای نابود کردن وجود داره. پودر کردن کامل، هیچ اثری از چیزی که نابود می‌شه باقی نمی‌ذاره. هیچ چیزی باقی نمی‌مونه که نشون بده اون قبلاً چی بوده، یه روبات بوده یا یه چیز دیگه".

جانک گفت: "ولی هیچ شکی در مورد این که اون چی بوده وجود نداره".

-: "نداره؟ قبلاً گفتم که فقط رئیس جمهور می‌تونه ترتیبی داده باشه که واپاشنده به دست بیاد و ازش استفاده بشه. اما تصور کنین که یه روبات انسان نما شبیه رئیس جمهور وجود داشته که ترتیبیش رو داده".

جانک با خشونت گفت: "فکر نمی‌کنم که دیگه بتونیم به این گفتگو ادامه بدیم. شما دیوونه‌این".

ادواردز گفت: "بهش خوب فکر کنین. برای رضای خدا هم که شده راجع بهش خوب فکر کنین. رئیس جمهور اون روبات رو نابود نکرده. بحثی که شما در این مورد کردین متقادع کنندس. اتفاقی که افتاد این بود که اون روبات، رئیس جمهور رو نابود کرد. رئیس جمهور وینکلر در روز چهارم جولای سال ۲۰۷۶ وسط جمعیت کشته شد. بعدش یه روبات شبیه رئیس جمهور وینکلر سخنرانی سیصدمین سالگرد رو انجام داد، انتخابات مجدد رو برگزار کرد، مجدداً انتخاب شد و حالا هم داره به عنوان رئیس جمهور ایالات متحده خدمت می‌کنه!"

-: "دیونگیه"!

-: "من برای این پیش شما او مدم، چون شما کسی هستین که می‌تونین این موضوع رو اثبات کنین و تصحیحش هم بکنین".

-: "به این سادگی‌ها هم نیست. رئیس جمهور، رئیس جمهوره".

جانک حرکتی کرد گویی می‌خواهد از جا برخیزد و به گفتگو پایان دهد. ادواردز به سرعت گفت: "شما خودتون گفتین که ایشون تغییر کردن. سخنرانی مراسم فراتر از توان وینکلر قدیمی بود. خود شما از دستاوردهای دو سال گذشته شگفت زده نشدین؟ صادقانه بگین، اون وینکلر قبلی می‌تونست همه این کارها رو انجام بده"؟

-: "بله، می‌تونست. چون رئیس جمهور فعلی همون رئیس جمهور قبلیه".

-: "پس انکار می‌کنین که ایشون تغییر کرده؟ این رو به عهده شما میدارم. شما تصمیم بگیرین و من هم از تصمیم‌تون پیروی می‌کنم".

-: "اون از جاش بلند شده تا با چالش‌ها رو به رو بشه، همین. چنین چیزی قبلاً هم توی تاریخ آمریکا اتفاق افتاده". اما جانک روی صندلی-اش عقب نشینی کرد و ناراحت به نظر می‌رسید.

ادواردز گفت: "اون هیچی نمی‌نوشه".

-: "قبل‌اً هم زیاد اهل نوشیدن نبود".

-: "دیگه هم به زن‌ها توجهی نشون نمیده. شما می‌گین که قبل‌اً

هم این طور بود؟"

-: "رئیس جمهور یه انسانه. در طول دو سال گذشته همه فکر و

ذکرش اتحادیه بوده".

ادواردز گفت: "این رو تصدیق می‌کنم که تغییرات ایشون در جهت خوب بوده. اما به هر حال تغییر کردن. البته اگه ایشون زن داشتن، دیگه ظاهر سازی ممکن نبود. درسته؟"

-: "ماiene تأسفه که ایشون همسر ندارن". او عمدتاً از واژه کهن همسر استفاده کرد و ادامه داد: "اگه داشتن، کل این قضیه اصلاً پیش نیومده بود".

-: "حقیقت اینه که ایشون این طرح رو به عمل در نمیارن. اما با این وجود ایشون پدر دو تا بچه هستن. من فکر نمی‌کنم که هیچ کدوم از اون بچه‌ها بعد از جشن سالگرد توى کاخ سفید بوده باشن".

-: "چرا باید باشن؟ اونها دیگه بزرگ شدن و زندگی خودشون رو دارن".

-: ازشون دعوت شده؟ آیا رئیس جمهور علاوه‌ای به دیدنشون داره؟

شما منشی شخصی ایشون هستین. شاید بدونین. دعوت شده؟؟

جانک گفت: "شما دارین وقت تلف می‌کنین. یه روبات نمی‌تونه یه انسان رو بکشه. این رو می‌دونین که مربوط به قانون اول روباتیکه".

-: "این رو می‌دونم. ولی هیچ کس نمی‌گه که وینکلر روبات، وینکلر انسان رو مستقیماً کشته. وقتی که وینکلر انسان توی جمعیت بود و وینکلر روبات روی سکو و من شک دارم که بشه از این فاصله طوری از واپاشنده استفاده کرد که آسیب‌های جانبی نداشته باشه. ممکنه بشه، ولی به احتمال زیاد، وینکلر روبات، یه شریک جرم داشته، یعنی اگه از واژه درست قرن بیستمیش استفاده کنم، یه قاتل حرفه‌ای".

جانک اخم کرد. صورت گوشتالودش چروکیده شده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. او گفت: "می‌دونید، دیوونگی باید واگیر داشته باشه. در واقع چیزی نمونده که این برداشت‌های دیوونه کننده که شما با خودتون آوردین رو باور کنم. خوشبختانه چنین چیزی منطقی نیست. از همه اینها

گذشته، چرا باید ترتیب ترور وینکلر انسان در دید عموم داده بشه؟ همه بحث‌هایی که در مورد نابود کردن یه روبات وسط جمعیت داشتیم، در مورد رئیس جمهور هم صدق می‌کنه. متوجه نیستیم که این طوری، همه فرضیه شما نابود میشه؟"

ادوارdz گفت: "این طور نیست. هیچ کس انتظار نداشت که چند تا کارمند بدونن که چنین ابزار مکانیکی‌ای اصلاً وجود داره. اگه رئیس جمهور در خلوت کشته می‌شد و ترتیب جسدش هم داده می‌شد، روبات بدون هیچ سوءظنی می‌توانست قدرت رو بدست بگیره، بدون اینکه مثلاً شما رو تحریک کنه.

اما همیشه تعدادی کارمند وجود دارن که خبردار میشن، آقای جانک. و این طور خبر ترور گسترش پیدا می‌کرد". ادوارdz با حالتی دوستانه به جلو خم شد و گفت: "ببینید، در حالت عادی خطر گیج شدن در مورد تشخیص بین انسان و ماشین وجود نداره. من تصور می‌کنم که اون روبات برای استفاده مداوم ساخته نشده بود، بلکه فقط برای انجام برخی اهداف خاص ساخته شده بود، و همیشه افراد کلیدی‌ای وجود دارن، شاید فقط یکی از اونها، که ممکن بود بدونه رئیس جمهور

کجاست و چکار می‌کنه. اگه این طور باشه، ترور باید به بیرون انتقال داده بشه اون هم در زمانی که اون کارمندان علماً فکر می‌کنن که رئیس جمهور در واقع یه روباته".
- "من که نمی‌فهمم".

- "بینید، یکی از وظایف اون روبات این بوده که با مردم دست بد و گوشت و خونشون رو فشار بده. وقتی که چنین چیزی اتفاق افتاد، کارمندانی که مطلع بودن باید کاملاً آگاه می‌شدن که کسی که دست میده، در واقع همون روباته".

- "دقیقاً. حالا دارین منطقی حرف می‌زنین. اون یه روبات بود".
- "جز این که اون روز مراسم سیصدمین سالگرد بود و بجز اینکه رئیس جمهور وینکلر نمی‌تونست در مقابلش مقاومت کنه. من فکر می‌کنم که خیلی انسانی‌تره که انتظار داشته باشیم یه رئیس جمهور - مخصوصاً وینکلر که عاشق راضی کردن جمعیت و تشویق شدن - تشویق و تمجید جمعیت اون هم توی چنین روزی رو از دست بد و اون رو به یه ماشین واگذار کنه. و شاید روبات به دقت در مورد این انگیزه‌ها آموزش دیده بوده و در روز سیصدمین سالگرد، رئیس جمهور

بهش دستور داده باشه که وقتی خودش در بین جمعیته و شادی می‌کنه،
روبات پشت سکو باقی بمونه".

-: "محرمانه بهش گفته"؟

-: "معلومه که محرمانه گفته. اگه رئیس جمهور به یکی از اعضای سرویس یا یکی از محافظینش یا شما گفته بود، بهش اجازه چنین کاری داده می‌شد؟ روش‌های رسمی در مورد احتمال ترور، به خاطر رویدادهای اواخر قرن بیستم، عملاً به صورت یه بیماری در او مده. در نتیجه با تشویق یه روبات که معلومه خیلی باهوشه..."

-: از نظر شما اون روبات به این دلیل باهوشه که اون رو در حال خدمت به عنوان رئیس جمهور می‌دونین. این یه جور دلیل آوردن چرخه‌ایه. اگه اون رئیس جمهور نباشه، دلیلی هم نداریم که فکر کنیم باهوشه، یا اینکه قادره روی همچین نقشه‌ای کار کنه. در ضمن، چه انگیزه‌ای می‌تونه باعث بشه که یه روبات، نقشه ترور رو طراحی کنه؟ حتی اگه رئیس جمهور رو مستقیماً نکشته باشه، گرفتن جون یه انسان به صورت غیر مستقیم هم به وسیله قانون اول ممنوع شده که می‌گه:

ممکن نیست یه ربات به انسان آسیب برسونه، یا اینکه با عدم فعالیت، اجازه بده آسیبی به انسان وارد بشه".

ادواردز گفت: "قانون اول مطلق نیست. اگه آسیب به یه انسان باعث نجات جون دو نفر یا سه نفر یا یک میلیارد نفر دیگه بشه چی؟ روبات ممکنه فکر کرده باشه که نجات اتحادیه، ارجحیت بیشتری به زندگی یه نفر داره. با این وجود، اون یه روبات عادی نیست. اون طوری طراحی شده که اون قدر شبیه به رئیس جمهور باشه تا هر کسی رو گول بزن. تصور کن که فهم رئیس جمهور وینکلر رو داشته باشه، اما ضعفهاش رو نداشته باشه، و تصور کن که می‌دونسته چنین چیزی می‌تونه اتحادیه رو نجات بده، در حالی که خود رئیس جمهور نمی‌دونسته".

-: "شما می‌تونین این طوری دلیل بیارین، ولی از کجا می‌دونین که یه ابزار مکانیکی می‌تونسته"؟

-: "این تنها راهیه که میشه اون چه اتفاق افتاد رو توجیه کرد".

-: "من فکر می‌کنم که این یه قصه دشمن پندارانس".

ادواردز گفت: "پس به من بگین چرا ابزاری که نابود شد، پودر شد و به اتم تبدیل شد؟ چه چیز دیگهای می‌تونه منطقی باشه بجز اینکه تصور کنیم این تنها راهیه که میشه این حقیقت رو مخفی کرد که اون یه انسان بود، نه یه روبات، که نابود شد؟ یه توضیح جایگزین ارائه کنین".

جانک قرمز شد و گفت: "من قبول ندارم".

-: "اما شما می‌تونین کل مسأله رو اثبات کنین... یا نفی کنین. به خاطر همینه که من او مدم پیش شما. پیش شما..."

-: "من چطوری می‌تونم اثباتش کنم؟ یا نفیش کنم؟"

-: "هیچ کسی مثل شما، رئیس جمهور رو در لحظاتی که محافظ نداره، ندیده. با شما غیر رسمی تره. ایشون رو بررسی کنین".

-: "این کار رو کردم. بهتون میگم که ایشون..."

-: "نکردین. به هیچ مورد مشکوکی ظنین نشدین. موارد کوچیکی که ممکنه برآتون بی معنی باشن. حالا ایشون رو بررسی کنین. آگاه باشین که ایشون ممکنه یه روبات باشه و شما متوجه میشین".

جانک با لحنی طعنه آمیز گفت: "می‌تونم بزنمش زمین و با یه آشکار ساز فراصوتی، توی بدنش دنبال فلز بگردم. حتی اگه یه اندروید باشه، مغز پلاتینیوم-ایریدیومی داره".

-: "به چنین کارهای شدیدی نیاز نیست. فقط به دقت نگاهش کنین و اون وقت متوجه میشین که ایشون اساساً اون مردی نیست که قبلًا بود، چون اصلاً انسان نیست".

جانک نگاهی به ساعت گاهشمار روی دیوار انداخت و گفت: "بیشتر از یه ساعته که اینجاییم".

-: "متأسنم که این همه از وقت شما رو گرفتم، اما امیدوارم که متوجه اهمیت همه این چیزها شده باشین".

جانک گفت: "اهمیت؟"؟ سپس سرش را بالا آورد و به نظر می‌رسید که همه حال و هوای اندوهناکش، جای خود را به امید داده است. ادامه داد: "همه اینها در واقع، مهمه؟ واقعاً منظورم همینه".

-: "چطور می‌تونه مهم نباشه؟ این که یه روبات رئیس جمهور ایالات متحده باشه؟ این مهم نیست"؟

-: "نه، منظورم این نبود. این رو فراموش کن که رئیس جمهور وینکلر چی می‌تونه باشه. فقط این رو در نظر بگیر. کسی که به عنوان رئیس جمهور ایالات متحده داره خدمت می‌کنه، اتحادیه جهانی رو نجات داده؛ اون رو یکپارچه نگه داشته و در حال حاضر داره یه شورا راه میندازه که علاقمند به صلح و مدارای سازندس. اینها رو که تصدیق می‌کنی"؟

ادواردز گفت: "البته، من اینها رو تصدیق می‌کنم. اما روال ثبت شده چی میشه؟ این که حالا برای یه دلیل خوب یه روبات در کاخ سفید داشته باشیم، ممکنه بیست سال دیگه منجر به این بشه که یه روبات به یه دلیل بد توی کاخ سفید باشه. بعدش هم روبات‌ها بدون هیچ دلیلی میان توی کاخ سفید، فقط برای اینکه قبلاً هم روبات‌هایی توش بودن. متوجه اهمیت جلوگیری از سر و صدای احتمالی برای پایان انسانیت نیستین؟ اون هم در زمانی که نخستین نشونه‌های عدم اطمینان به وجود آومده"؟

جانک شانه‌ای بالا انداخت و گفت: "تصور کن که من فهمیدم اون یه روباته. می‌تونیم این رو توی تمام دنیا رسانه‌ای کنیم؟ می‌دونی این

چه تأثیری روی اتحادیه میداره؟ می‌دونی سر ساختار اقتصاد جهانی چه
بالایی میاره؟ می‌دونی..."

- "معلومه که می‌دونم. به خاطر همینه که به جای اینکه این
موضوع رو عمومی کنم، به طور خصوصی پیش شما اودمدم. این به عهده
شماست که موضوع رو بررسی کنین و به یه نتیجه مشخص برسین.
بعدش هم این به عهده شماست که بعد از اینکه فهمیدین رئیس جمهور
یه روباته، که من مطمئنم هست، ایشون رو ترغیب کنین که استعفا
بدن".

- "و با نوع برداشت شما از قانون اول، به محض اینکه من کنترل
بزرگترین بحران قرن بیست و یکم رو تهدید کنم، ایشون من رو می-
کشه".

ادواردز سرش را تکان داد و گفت: "اون روبوت قبلًا هم در خفا کار
کرده، و هیچ کس نمی‌خواهد با مدارکی که ایشون با خودش داره مخالفت
کنه. شما می‌تونین با بحث کردن، تفسیر دقیق از قانون اول رو تقویت
کنین. اگه لازم شد می‌تونیم از تعدادی از کارمندان شرکت رباتها و
مردان مکانیکی که خودشون اول این روبات رو ساختن، کمک بگیریم.

به محض اینکه ایشون استعفا بد، رقیب رئیس جمهور برنده میشه. اگه وینکلر روبات دنیا رو توی مسیر درست قرار داده باشه، چه بهتر. رقیب رئیس جمهور که زن شایسته و شرافتمندیه هم میتونه مسیر درست رو ادامه بد. ولی ما نمیتونیم یه روبات رو در جایگاه فرماندهی داشته باشیم، و نباید دوباره چنین چیزی داشته باشیم".

-: "اگه رئیس جمهور انسان بود چی"؟

-: "این رو به عهده شما میذارم. شما حتماً متوجه میشین".

جانک گفت: "من اونقدها به خودم اطمینان ندارم. اگه نتونم تصمیم بگیرم چی؟ اگه نتونم خودم رو راضی کنم چی؟ اگه اصلاً شهامتش رو نداشته باشم چی؟ برنامه شما چیه"؟

ادواردز خسته به نظر میرسید. او گفت: "نمیدونم. شاید برم به شرکت روباتها. ولی فکر نمیکنم کار به اونجاها بکشه. من کاملاً اطمینان دارم حالا که توب رو توی زمین شما انداختم، تا زمانی به نتیجه نرسه، شما نمیشنین. دوست دارین زیردست یه روبات باشین"؟ او از جا برخواست و جانک گذاشت که او برود. آنها با هم دست ندادند.

جانک در شوک بزرگی در گرگ و میش فزاینده، آنجا نشسته بود.
یک روبات!

مردی که به آنجا آمده بود، با روشی عقلانی بحث کرده بود و گفته بود که رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا یک روبات است.

رد کردن چنین چیزی باید آسان می‌بود. اما با این وجود، جانک با هر روшی که می‌توانست فکرش را بکند بحث کرده بود، اما همه آنها بی‌فایده بودند و آن مرد در آخر هیچ تکانی نخورد بود.

یک روبات رئیس جمهور! ادروارdz از آن اطمینان داشت و همچنان هم می‌توانست مطمئن بماند. و اگر جانک اصرار می‌کرد که او یک انسان است، ادروارdz می‌توانست به سراغ شرکت روبات‌ها برود. او از پا نمی‌نشست.

جانک به بیست و هفت ماه گذشته از سالگرد سیصدم می‌اندیشید و اینکه چطور همه چیز با وجود رویارویی با احتمالات به خوبی انجام شده بود. او اخم کرد. حالا چه؟

او در افکار اندوهگین باقی ماند.

او هنوز هم واپاشنده را در اختیار داشت، اما لزومی نداشت که آن را
علیه یک انسان به کار بگیرد، که در ماهیت بدنش هیچ شکی وجود
نداشت. یک ضربه لیزر خاموش در یک نقطه دور افتاده هم می‌توانست
آن کار را انجام دهد.

مانور سختی بود که رئیس جمهور را به شغل قبلی‌اش باز گرداند،
اما در مورد پروندهٔ حال حاضر، حتی لازم به دانستن آن روبات هم نبود.

پایان

isaac

نخستین فکر من این بود که این داستان را «مرگ در سالگرد سه قرنی» بنامم، اما واژه نامه به من اطمینان داد که عبارت «سیصد میل سالگرد» برای اشاره به تولد سال سیصد کاملاً بهتر است. بنابراین نام داستان را «مرگ در سیصد میل سالگرد» گذاشتم.

فرد نام آن را به «رویداد سیصد میل سالگرد» تغییر داد، که به عقیده من، پیشرفت فوق العاده‌ای بود و من با اشک شوق، خودم را با آن وفق دادم. من همیشه از تغییر عنوان‌های او خوش نمی‌آید و معمولاً هم این را می‌گویم، همان طور که در مجموعه داستان‌های معتمدی «داستان‌های بیوه مردان سیاه» گفته‌ام. اما حالا منصفانه است که به او به خاطر این تغییر خوب، امتیاز بدهم.

یک موضوع دیگر. یک بار دیگر، این داستان نشان دهنده بازگشت من به بن‌مایه‌ای است که در یک داستان قدیمی‌تر به آن پرداخته‌ام. در این مورد، آن داستان قدیمی‌تر، داستان

«گواه^۱» است، که برای نخستین بار در سال ۱۹۴۶، سی سال پیش از این داستان منتشر شد. بجز بن مایه، هیچ مشابهتی بین دو داستان وجود ندارد و من این را به عهده خوانندگان عزیز می‌گذارم - اگر آنها هر دو داستان را خوانده باشند- که تصمیم بگیرند که آیا در این بازه زمانی پیشرفته‌تر کردہ‌ام یا خیر (البته خواهش می‌کنم این را در نامه برای من ننویسید، مگر اینکه فکر کرده‌اید پیشرفته‌تر کردہ‌ام!).

isaac

۱) Evidence

پیشگفتار «زاپیش یک اندیشه»

زمان به سرعت می‌گذرد. خود من یکی از آن افراد همیشه جوان هستم، اما همه چیزهای دیگر پیر می‌شوند. آیا این را درک می‌کنید که مجله امیزینگ استوریز^۱ (داستان‌های شگفت‌انگیز)، قدیمی‌ترین مجله داستان‌های علمی‌تخیلی، در شماره آوریل سال ۱۹۷۶، جشن نیم قرن خود را برگزار کرد؟ شماره ماه آوریل سال ۱۹۲۶ مجله امیزینگ استوریز، جلد نخست از شماره نخست بود. آن نخستین شماره از نخستین مجله‌ای بود که تماماً خودش را وقف تخیل علمی کرده بود، و پنجاه سال از آن زمان گذشته بود.

هیوگو گرنزبک^۲ در سال ۱۸۸۴ در لوکزامبورگ به دنیا آمده و در سال ۱۹۰۴ به ایالات متحده مهاجرت کرده بود. او با نوشتن تعدادی داستان علمی‌تخیلی بسیار بد کارش را شروع

۱) Amazing Stories

۲) Hugo Gernsback

کرد که در آنها پیش‌گویی‌های بسیار خوبی کرده بود، سپس سردبیر مجله‌ای شد که در آن داستان‌های علمی‌تخیلی گنجاند (یا آن طور که خودش می‌گفت، ساینتیفیکشن^۱). سپس مدتی به این فکر کرد که یک مجله تمام‌اً علمی‌تخیلی منتشر کند. تحقیقات میدانی که در سال ۱۹۲۴ انجام شد، نتایج نامید کننده‌ای به همراه داشت، اما در سال ۱۹۲۶ بدون هیچ گونه بوق و کرنا، او مجله جدیدش را روی پیشخوان کیوسک‌های مطبوعات قرار داد.

سول کوهن^۲، سردبیر فعلی مجله در پاییز سال ۱۹۷۵ با من تماس گرفت و از من خواست که اگر می‌توانم، به افتخار پنجاهمین سالگرد آن مجله، چیزی اهدا کنم. مثل همیشه من در تعهداتی که داشتم، غرق شده بودم، اما نمی‌توانستم اجازه دهم چنین فرصتی از دست بروند. در روز ۲۲ نوامبر سال

۱) Scientific Fiction که ترکیب عبارت به معنی افسانه علمی است.

۲) Sol Cohen

۱۹۷۵، نشستم و داستان «زایش یک اندیشه» را نوشتم، و
خودم را در شمارهٔ یادبود نشان دادم.



isaac

زایش یک اندیشه^۱

این که مخترع نخستین ماشین زمان واقعی یکی از هواداران داستان‌های علمی‌تخیلی بود، به هیچ وجه تصادف به شمار نمی‌آید. در غیر این صورت چه چیز دیگری باعث می‌شود که یک فیزیک‌دان عاقل، فرضیه‌های غیر عادی‌ای را تعقیب کند که به نظر می‌رسد اشاره به قابلیت مانور کردن روی زمان در نظریه نسبیت عام داشته باشد؟

البته چنین چیزی انرژی مصرف می‌کرد. همه چیز انرژی مصرف می‌کند. اما سیمون ویل^۲ برای پرداخت هزینه‌اش آماده بود. همه چیز

۱) Birth of a Notion

۲) Simeon Weill

(خیلی خوب، تقریباً همه چیز) برای به حقیقت پیوستن روایی علمی-
تخیلی مخفی اش آماده بود.

مشکل اینجا بود که هیچ راهی برای کنترل جهت و مسافت پیشران زمان شناختی وجود نداشت. همه اینها نتیجه برخورد نامنظم و موقعی تاکیون‌های مهار شده بود. ویل توانسته بود موش‌ها و حتی خرگوش-هایی را ناپدید کند. اما نمی‌توانست بگوید که به گذشته رفته‌اند یا آینده. یک موش دوباره پدیدار شد، پس باید سفر کوتاهی به آینده داشته باشد و کاملاً هم سالم به نظر می‌رسید. اما بقیه چه؟ چه کسی می‌توانست بگوید؟

او برای ماشین یک آزاد کننده خودکار تعییه کرد. از لحاظ نظری، آن آزاد کننده، فشار را معکوس می‌کرد (حالا فشار هر چه که بود) و آن چیز را باز می‌گرداند (حالا به هر جهت و هر مسافتی که رفته بود). همیشه کار نمی‌کرد، اما پنج خرگوش بدون هیچ آسیبی بازگشتند.

اگر می‌توانست آن آزاد کننده را بدون خطأ کند، خودش را با ماشین زمان آزمایش می‌کرد. جانش داشت برای آزمایش ماشین در می‌رفت،

(۱) تاکیون نام ذره‌ای فرضی است که سریع‌تر از نور حرکت می‌کند.

که واکنش شایسته‌ای برای یک فیزیکدان نظری نبود، اما شور هیجان قابل پیش بینی‌ای برای یک هوادار دیوانهٔ داستان‌های علمی‌تخیلی به شمار می‌آمد که مخصوصاً دلباختهٔ تولیدات فضایی چندین دههٔ قبل از حال حاضر یعنی سال ۱۹۷۶ بود.

پس این گریز ناپذیر بود که آن تصادف رخ داد. به هیچ حسابی او نباید آگاهانه قدم به داخل ماشین می‌گذاشت. او می‌دانست که به احتمال دو به پنج باز نخواهد گشت، اما از طرف دیگر، جانش داشت برای آزمایش در می‌رفت، پس در نتیجهٔ مجموع تصادفات، با پای بزرگ خودش، تلو تلو خوران و با سرگیجه، قدم به داخل ماشین گذاشت، اما آیا واقعاً تصادفی در کار بود؟

او ممکن بود که به گذشته یا آیندهٔ پرتاپ شود. گزینهٔ نخست اتفاق افتاد و او به گذشتهٔ پرتاپ شده بود.

ممکن بود سال‌های بی‌شماری به گذشته برود یا مقدار آن فقط یک روز و نیم باشد. اتفاقی که افتاد این بود که او پنجاه و یک سال به گذشته رفت، زمانی که قضیهٔ تیپات دام اسکندا^۱ خیلی داغ بود، اما

(۱) نام یک مجرای رشوه خواری که در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ در آمریکا رخ داد.

کولیج^۱ مملکت را روی کوشش آرام نگه داشته شده بود و همه می-دانستند که هیچ کسی در دنیا نمی‌تواند جک دِمپسی^۲ را شکست دهد. اما چیزی هم بود که نظریه‌ها به ویل نگفته بودند. او می‌دانست که چه اتفاقی ممکن است برای ذرات بیفتاد، اما راهی برای پیش‌بینی اینکه بر روابط بین ذرات مختلف چه اتفاقی می‌افتد وجود نداشت، و در کجا ارتباط بین ذرات پیچیده‌تر از مغز انسان بود؟

پس اتفاقی که افتاد این بود که ویل در زمان به عقب حرکت کرد در حالی که ذهنش از هم باز شده بود. اما خوشبختانه نه همه آن. ویل هنوز فکر سال قبل از جشن صد و پنجاه سالگی آمریکا را به ذهنش راه نداده بود، و ذهن بدون رشد یافتگی‌اش، نارسایی آشکاری داشت.

ذهنش لنگان، ناتمام و ناهنجار از هم باز شده بود و ویل خودش را روی نیمکت پارکی یافت که چندان از خانه سال ۱۹۷۶ او در منهتن پایین دور نبود، جایی که او همراه با دانشگاه نیویورک روی همزیستی مبهم آزمایش می‌کرد و خودش را در سال ۱۹۲۵ یافت، در حالی که سر

۱) کالوین کولیج سی‌امین رئیس جمهور آمریکا از سال ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۹.

۲) بوکسور حرفه‌ای آمریکایی ملقب به «کید بلکی» که یکی از نمادهای فرهنگی دهه ۱۹۲۰ بود.

درد شدیدی گرفته بود و هیچ نظر روشی از آنچه پیرامونش می‌گذشت، نداشت.

متوجه شد که به مردی حدوداً چهل ساله نگاه می‌کند، با موهایی صاف و براق، استخوان گونه‌ای برجسته، بینی‌ای عقابی که روی همان نیمکت نشسته بود.

مرد نگران به نظر می‌رسید. او گفت: "تو دیگه از کجا پیدات شد. یه لحظه پیش که کسی اینجا نبود؟" او اینها را با لهجه غلیظ آلمانی گفت. ویل مطمئن نبود. نمی‌توانست به خاطر بیاورد. اما به نظرش می‌رسید که هنوز واژه‌ای در میان هرج و مرج داخل جمجمه‌اش سالم باقی مانده، اگرچه حتی در باره معنی آن هم مطمئن نبود.

او نفس بریده گفت: "ماشین زمان".

آن مرد خودش را سفت گرفت و گفت: "از این رمان‌های علمی قلابی خوندی"؟

ویل گفت: "چی"؟

–: "کتاب اچ. جی. ولز^۱ رو خوندی؟ ماشین زمان"؟

۱) هربرت جورج ولز، روزنامه‌نگار، جامعه شناس و نویسنده انگلیسی و خالق رمان‌های مشهوری همچون «جنگ دنیاهایا»، «ماشین زمان» و «مرد نامرئی».

به نظر می‌رسید که تکرار آن واژه کمی ویل را تسکین داده است.
درد سرش کمتر شد. نام ولز برایش آشنا بود، یا نکند نام خودش بود؟ نه،
نام خودش ویل بود.

او گفت: "ولز؟ اسم من ویله".

آن مرد دستش را دراز کرد و گفت: "من هیوگو گرنزبک هستم. یه
زمانی من هم رمان‌های علمی قلابی می‌نوشتم، ولی البته درست نیست
که بهشون بگیم «قلابی». این جوری باعث می‌شده که مردم فکر کنن یه
چیز تقلبی در موردشون وجود داره. ولی این طوری نیست. اگه به
درستی نوشته بشن اون وقت یه داستان علمی می‌شن. من خلاصش
کردم" -چشمان تیرهاش برق زدند- "به ساینتیفیکشن".

ویل در حالی که نومیدانه سعی می‌کرد خاطرات در هم شکسته و
تجربیات دست نخوردهاش را جمع کند، اما چیزی بجز حالتها و
برداشت‌ها گیرش نیامد، گفت: "بله، ساینتیفیکشن خیلی بهتر از قلابیه.
ولی هنوز کاملاً..."

:- "اگه انجام بشه... خوب... تو داستان «رالف ۱۲۴C۴۱^۱» من رو خوندی؟"

ویل اخم کرد و گفت: "داستان مشهور هیوگو گرنزبک..."
دیگری در حالی که سر تکان می‌داد گفت: "خلاصه این که من سال‌ها مجله‌هایی در مورد رادیو و اختراعات الکتریکی منتشر می‌کردم.
تا حالا مجله‌دانش و اختراع رو نخوندی؟"

ویل واژه اختراع را گرفت و به طریقی حس کرد که در لبۀ درک منظور آن مرد از «ماشین زمان» است. او مشتاق‌تر شد و گفت: "بله، بله".

:- "و نظرت در مورد ساینتیفیکشنسی که توی هر شماره اضافه کردم چیه؟"

دباره واژه ساینتیفیکشن تکرار شد. آن واژه اثر آرام بخشی روی او داشت، اما هنوز کاملاً درست نبود. یک چیز دیگر... نه کاملاً...
او همین‌ها را گفت: "یه چیز دیگه... نه کاملاً..."

(۱) یکی از رمان‌های اولیه هیوگو گرنزبک که به صورت یک سریالدوازده قسمتی در سال ۱۹۱۱ در مجله مدرن الکتریکز به چاپ رسید.

-: "هنوز کافی نیست، آره، خودم هم به همین فکر می‌کردم.
پارسال یه سری تحقیقات میدانی در مورد یه مجله انجام دادم که فقط
شامل ساینتیفیکشن باشه. می‌خواستم اسم مجله رو بذارم
«ساینتیفیکشن». ولی نتیجش خیلی ناامید کننده بود. چطوری می‌تونی
این رو توضیح بدی"؟

ویل حرف‌های او را نمی‌شنید. او هنوز روی واژه «ساینتیفیکشن»
تمرکز کرده بود که به نظرش کاملاً درست نمی‌آمد، اما نمی‌فهمید که
چرا این طور است.

او گفت: "این اسم درست نیست".

-: "برای مجله درست نیست؟ شاید هم این طور باشه. به اسم
خوبی فکر نکردم. یه چیزی که نگاهها رو جذب کنه. اسمی که به
خواننده بفهمونه که چی داره می‌خره، و درست همون چیزی باشه که
اون می‌خواهد. خودشه. اگه می‌تونستم یه اسم خوب پیدا کنم می‌تونستم
مجله رو راه بندازم و خودم رو برای تحقیقات میدانی ناراحت نکنم. لازم
نبود که اصلاً چیزی بپرسم. می‌تونستم بهار سال دیگه، خیلی راحت
بفرستمش توی روزنامه فروشی‌های کل آمریکا. خودشه".

ویل با نگاهی خالی از احساس به او خیره شد.

آن مرد گفت: "البته. داستان‌هایی که من می‌خوام باید بتونن دانش رو آموزش بدن، حتی اگه خواننده رو سرگرم کن و به هیجان بیارن. اونها باید دریچه درک گستردۀ‌ای از آینده رو باز کنن. مثل هواپیماهایی که می‌تونن بدون توقف از عرض اقیانوس اطلس عبور کنن".

-: "هواپیما"? تصویری زودگذر از یک نهنگ فلزی از ذهن ویل گذشت که روی قسمت انتهایی اش به هوا بر می‌خواست. فقط برای یک لحظه به درازا انجامید و از بین رفت. او گفت: "بزرگ‌هاش می‌تونن صدھا نفر رو سریعتر از صوت جابجا کنن".

-: "البته، چرا که نه؟ تمام مدت هم میشه از طریق رادیو باهاشون ارتباط داشت".

-: "ماهواره‌ها".

-: "چی"? حالا نوبت مرد دیگر بود که متعجب به نظر برسد.

-: "امواج رادیویی که از ماهواره‌های مصنوعی داخل فضا پایین میان".

مرد دیگر به شدت سرش را تکان داد و گفت: "من توی داستان «رالف ۱۲۴C۴۱+» بیش‌بینی استفاده از امواج رادیویی برای ارتباط با فواصل دور رو کرده بود. آینه‌های فضایی؟ اون رو هم پیش‌بینی کردم. و البته تلویزیون. و انرژی‌ای که از اتم‌ها بدست می‌آید".

ویل به جنب و جوش در آمده بود. تصاویر در مقابل چشم ذهنی‌اش با حالتی نامنظم برق می‌زدند. او گفت: "اتم. آره، بمب‌های اتمی".

مرد دیگر با خودپسندی گفت: "رادیوم".

ویل گفت: "پلوتونیوم".

-: "چی"؟

-: "پلوتونیوم. شکافت هسته‌ای. تابش‌های خورشیدی. نایلون و پلاستیک. آفت کش برای از بین بردن حشرات. رایانه‌هایی که مشکلات رو نابود می‌کنن".

-: "رایانه؟ منظورت روبات‌هاست"؟

ویل مشتاقانه گفت: "رایانه‌های جیبی. چیزهای کوچولویی که می‌گیری توی دستت و مشکلات رو حل می‌کنی. رادیوهای کوچولو که اونها رو هم می‌تونی توی دستت بگیری. دوربین‌هایی که عکس می-

گیرن و طوری پیشرفت می‌کن که توی یه جعبه جا می‌گیرن.
هولوگراف‌ها. تصاویر سه بعدی".

مرد دیگر گفت: "تو هم ساینتیفیکشن می‌نویسی؟"
ویل اصلاً گوش نمی‌کرد. فقط تلاش می‌کرد تا تصاویر را گیر
بیندازد. آنها واضح‌تر می‌شدند. او گفت: "آسمون خراش‌ها. آلومینیوم و
شیشه. بزرگراه‌ها. تلویزیون‌های رنگی. سفر به ماه. ارسال کاوشگر به
برجیس".

مرد دیگر گفت: "سفر به ماه؟ ژول ورن رو
هم می‌خونی؟"

ویل سرش را تکان داد. حالا کاملاً برایش واضح شده بود. ذهنش
کمی بهبود یافته بود. او گفت: "تماشای فرود اومدن انسان روی ماه از
تلویزیون. همه تماشا می‌کن. همین طور تصویرهایی از بهرام. هیچ
آبراهه‌ای روی بهرام نیست".

مرد دیگر که دهانش از تعجب باز مانده بود گفت: "روی بهرام
آبراهه نیست؟ ولی اونها دیده شدن".

ویل با خشونت گفت: "آبراهه‌ای نیست. ولی آتشفشنان هست.
بزرگترین آتشفشنان‌ها. تکاب‌هاش هم از همه بزرگ‌تره. ترانزیستور، لیزر،
تاکیون. گیر انداختن تاکیون‌ها. میشه اونها رو علیه زمان فشار داد.
حرکت در طول زمان. حرکت در طول زمان. یه... ما..."

صدای ویل محو می‌شد و خطوط بدنش می‌لرزید. همین اتفاق در
آن لحظه برای آن مرد هم می‌افتد، که به آسمان آبی خیره شده بود و
زیر لب می‌گفت: "تاکیون‌ها؟ چی داشت می‌گفت؟"
او داشت فکر می‌کرد که اگر غریبه‌ای که او تصادفاً در پارک دیده
بود، این قدر به ساینتیفیکشن علاقه داشت، شاید علامت خوبی برای
زمان انتشار مجله باشد. سپس به خاطر آورد که هنوز هیچ اسمی برای
مجله‌اش ندارد و با تأسف آن اندیشه را رها کرد.

او برگشت تا واپسین حرف‌های ویل را بشنود که می‌گفت: "سفر در
زمان تاکیونی، چه... داس...ستان شگفت انگیزی". سپس او رفته بود و به
زمان خودش بازگشته بود.

*

هیوگو گرنزبک وحشتزده به جایی که آن مرد نشسته بود، خیره شد. آمدن آن مرد را ندیده بود و حالا هم رفتن او را واقعاً ندیده بود. ذهن او ناپدید شدن را قبول نمی‌کرد. چه مرد عجیبی بود. لباس‌هایش به طرز عجیبی پاره شده بود و حالا که فکرش را می‌کرد، حرف‌هایش افراطی و گیج کننده بود.

اما خود مرد غریبه بود که گفت: چه داستان شگفت انگیزی. این آخرین حرفش بود.

و بعد، هیوگو گرنزبک با دهان خودش آن واژه را زیر لب تکرار کرد: "داستان شگفت انگیز... داستان‌های شگفت انگیز"؟ لبخندی بر لبانش نشست.

پایان

isaac

سخن آخر

هنگام جمع آوری این داستان‌ها برای این مجموعه، نمی‌توانستم به این نکته بی‌توجه باشم که در بازه زمانی بین نوامبر سال ۱۹۷۴ و نوامبر ۱۹۷۵، هفت داستان علمی‌تخیلی نوشته و فروخته‌ام. علاوه بر این، دو داستان معمایی و یک رمان معمایی هم نوشته و فروخته‌ام، که در مجموع شامل ۱۳۲۰۰۰ واژه داستانی می‌شوند.

پس حتماً این را درک می‌کنید که چرا وقتی بعضی افراد که بیش از ۱۲۰ کتاب غیر داستانی من چشمشان را کور کرده، از من می‌پرسند که چرا نوشن داستان را متوقف کرده‌ام، من همیشه پاسخ می‌دهم: "متوقف نکردم". خوب، متوقف نکرده‌ام. و تا زمانی که زنده‌ام، متوقف نخواهم کرد.



کتاب The Winds Of Change And Other Stories

(جريان‌های تغيير و داستان‌های ديگر) نام هجدهمین کتاب مجموعه داستان کوتاه علمی‌تخیلی آيزاک ازيموف است که در سال ۱۹۸۳ توسط انتشارات دابلدی منتشر شد. اين کتاب شامل ۲۱ داستان کوتاه است.

در ايران اين کتاب با ترجمه محمد قصاع، با عنوان «جادبه و جادو» و توسط نشر افق به بازار کتاب عرضه شده و مقداری تغيير کرده است. البته در ابتداي کتاب ترجمه شده، اين نكته نوشته شده که اين کتاب، گزپده‌اي از کتاب The Winds Of Change And Other Stories مى‌باشد. در کتاب ترجمه شده تنها ۸ داستان برگزیده شده‌اند و بقیه داستان‌ها حذف شده‌اند.

داستان‌های این کتاب عبارتند از:

۱. About Nothing . هیچ برای داستان

۲. A Perfect Fit . کتاب شده حذف داستان

۳. Belief جاذبه و جادو (ترجمه صحیح نام این داستان، «باور» است)
۴. Death of a Foy داستان حذف شده کتاب
۵. Fair Exchange تاوان
۶. For The Birds داستان حذف شده کتاب
۷. Found! کشف!
۸. Good Taste چاشنی
۹. How It Happened داستان حذف شده کتاب
۱۰. Ideas Die Hard داستان حذف شده کتاب
۱۱. Ignition Point! داستان حذف شده کتاب
۱۲. It Is Coming می آید
۱۳. The Last Answer داستان حذف شده کتاب
۱۴. The Last Shuttle داستان حذف شده کتاب
۱۵. Lest We Remember مبادا فراموش کنیم
۱۶. Nothing For Nothing داستان حذف شده کتاب
۱۷. One Night of Song داستان حذف شده کتاب

۱۸. داستان حذف شده کتاب The Smile That Loses

۱۹. داستان حذف شده کتاب Sure Thing

۲۰. با یک نگاه To Tell at a Glance

۲۱. داستان حذف شده کتاب The Winds of Change

نکته: با توجه به این که داستان‌های شماره ۴ با نام «مرگ یک فوی»، شماره ۹ با نام «چگونه اتفاق افتاد» و شماره ۱۹ با نام «چیز مسلم» در کتاب «بهترین‌های آسیموف» (ترجمه حسن اصغری، انتشارات شقایق، سال ۱۳۷۵)، داستان‌های شماره ۱۷ با نام «شب آواز» و شماره ۱۸ با نام «لبخندی که محظوظ شد» در کتاب «آزادل» (ترجمه گیسو ناصری، انتشارات شقایق، سال ۱۳۷۴) و داستان شماره ۱۳ با نام «آخرین جواب» در کتاب «آخرین جواب» (ترجمه الهام حق پرست، کتابسرای تندیس، سال ۱۳۹۳) وجود دارند، از ترجمه مجدد آنها در این مجموعه خودداری نموده‌ام.



...AND OTHER STORIES

ایساک آسیموف
ترجمه محمد فتحی



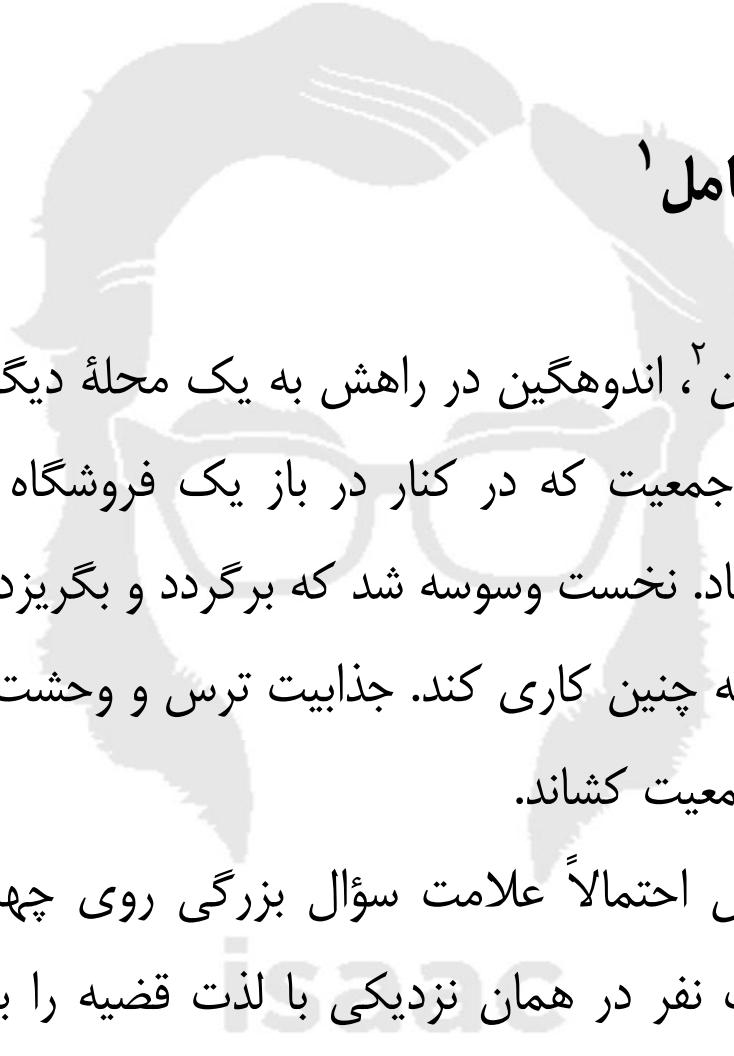
isaac

پیشگفتار «تناسب کامل»

این روزها، اغلب از من درخواست می‌شود که داستانی علمی‌تخیلی بنویسم که متناسب با بن‌مایه خاصی باشد و اگر جنبه اقتصادی آن هم پرقدرت باشد، برای من مایه افتخار می‌شود.

در این مورد خاص، یک انتشارتی که فقط به فناوری رایانه‌ای می‌پرداخت، از من درخواست یک داستان ۲۵۰۰ واژه‌ای کرد (تعداد واژه‌هایی که به من پیشنهاد شد، به خاطر این بود که آنها برای این تعداد بودجه در اختیار داشتند) در مورد جامعه‌ای در آینده که در آن ناتوانی در استفاده از فناوری رایانه‌ای، مانند بی‌سوادی در جوامع قدیمی‌تر باشد. و این، چیزی است که آنها بدست آوردند. این داستان در آوریل سال ۱۹۸۱ نوشته شده است.

تناسب کامل^۱



ایان برَدستون^۲، اندوهگین در راهش به یک محله دیگر رسید. او در کنار توده‌ای از جمعیت که در کنار در باز یک فروشگاه بزرگ تجمع کرده بودند، ایستاد. نخست وسوسه شد که برگردد و بگریزد، اما نتوانست خودش را ودار به چنین کاری کند. جذابیت ترس و وحشت او را بی‌اراده به سمت توده جمعیت کشاند.

کنجکاوی‌اش احتمالاً علامت سؤال بزرگی روی چهره‌اش نشانده بود، چرا که یک نفر در همان نزدیکی با لذت قضیه را برایش تعریف کرد: "شترنج سه بعدیه. بازی داغیه".

۱) A Perfect Fit

۲) Ian Bradstone

بردستون می‌دانست که طرز کار آن چگونه است. شش نفر درباره هر حرکت تبادل نظر می‌کردند و همگی سعی می‌کردند که رایانه را شکست دهند. احتمال داشت که بیازند. شش بازیکن علیه یک بازیکن. درخشش غیر قابل مقاومت صفحه گرافیکی به چشمش خورد و او چشمش را بست. به تلخی برگشت و متوجه هشت صفحه شطرنجی شد که با میله‌های چوبی، یکی بالای دیگری به صورت سردستی متعادل شده بودند.

صفحه شطرنج‌های معمولی با مهره‌های پلاستیکی.

او با غافلگیری انفجار آمیز گفت: "هی"!

مرد جوانی که روی تخته بالایی استاده بود با لحنی تدافعی گفت: "نتونستیم به اندازه کافی بریم جلو. من هم خودم این رو درست کردم که بتونیم مسابقه رو دنبال کنیم. مواضع باش خرابش نکنی"!

بردستون گفت: "موقعیت همونیه که بود"؟

-: "آره، الان ده دقیقس که دارن بحث می‌کنن".

بردستون نگاهی به موقعیت انداخت و مشتاقامه گفت: "اگه رخ رو از خونه بتا ب ۶ به خونه دلتا ب ۶ حرکت بدین، دست بالا رو می‌گیرین".

مرد جوان صفحات را بررسی کرد و گفت: "مطمئنی"؟
- "کاملاً مطمئنم. اصلاً مهم نیست که رایانه چکار بکنه. آخرش
باید حرکتی انجام بده که از وزیرش محافظت کنه".

مرد جوان بررسی بیشتری انجام داد و فریاد زد: "آهای! با شمام! یه
یارو اینجا هست که میگه رخ باید دو تا خونه حرکت کنه".

صدای آه فزاينده‌ای از گروه ميانی برخواست. صدایي گفت: "من
هم داشتم به همين فکر می‌کردم".

يکي ديگر گفت: "فهميدم. اين جوری وزير توی موقعیت آسيب
پذير قرار می‌گيره. متوجه نشده بودم". صاحب اين صدای دوم برگشت و
گفت: "شما! کسی که اين پيشنهاد رو داد! ميشه افتخار بدین؟ ميشه
شما حرکت رو ثبت کنيں"؟

بردستون خودش را عقب کشيد. چهره‌اش از ترس به هم پيچیده
بود. او گفت: "نه، نه! من بازی نمی‌کنم". سپس برگشت و به سرعت از
آنجا رفت.

*

او گرسنه بود. هر چند وقت يك بار گرسنه می‌شد.

هر از گاهی از کنار دکه‌های میوه فروشی می‌گذشت که از نوعی بودند که تولید کنندکان کوچک در نقطه‌های نادیده گرفته شده اقتصاد کاملاً رایانه‌ای راه انداخته بودند. اگر برداستون خواش را جمع می‌کرد، می‌توانست یک سبب یا پرتقال کش برود.

کار وحشتناکی بود. همیشه این احتمال وجود داشت که مچش را بگیرند و اگر می‌گرفتند، از او می‌خواستند که پولش را پرداخت کند. البته او پولش را داشت -آنها با او خیلی مهربان بودند- اما چطور می‌خواست پرداخت کند؟

هر روز ده دوازده بار مجبور می‌شد انتقال اعتبار انجام دهد تا بتواند از کارت اعتباری اش استفاده کند. چنین چیزی به معنی تحقیری بی‌انتها بود.

او خودش را بیرون از یک رستوران یافت. احتمالاً بوی غذا بود که به یادش آورد که گرسنه است.

با احتیاط از میان پنجره به داخل خیره شد. چند نفری بودند که غذا می‌خوردند. تعدادشان خیلی زیاد بود. حتی وجود یکی دو نفر هم به

اندازه کافی بد بود. نمی‌توانست خودش را وادار کند که میان گروهی برود که با نگاهی ترحم انگیز به او خیره می‌شدند.

برگشت. شکمش به قار و قور افتاده بود، و دید که او تنها کسی نیست که از پنجره به داخل خیره شده است. یک پسر بچه هم در حال نگاه کردن از پنجره بود. حدوداً ده ساله بود و چندان گرسنه به نظر نمی‌رسید.

بردستون تلاش کرد که لحن گرم و صمیمانه‌ای به صدایش دهد و گفت: "سلام دوست جوون. گرسنته؟"؟ پسرک نگاه محتاطانه‌ای به او انداخت، گام به کناری گذاشت و گفت: "نه"!

بردستون تلاشی برای نزدیکتر شدن نکرد. اگر می‌کرد، بی‌شک پسرک می‌گریخت. او گفت: "شرط می‌بندم اون قدر بزرگ شدی که بتونی برای خودت سفارش بدی. می‌تونی یه همبرگر یا یه چیز دیگه سفارش بدی. مطمئنم".

غورو بر احتیاط چیره شد. پسرک گفت: "معلومه! هر چی بخواه سفارش میدم!"

-: "ولی برای خودت کارت اعتباری نداری، درسته؟ برای همین هم
نمی‌تونی سفارش بدی، نه؟"

پسرک با چشمان قهوه‌ایش نگاهی با احتیاط به او انداخت. او
لباس‌هایی تمیز به تن داشت و هاله‌ای از هوشیاری و زرنگی در
اطرافش موج می‌زد.

بردستون گفت: "می‌دونی چیه، من یه کارت اعتباری دارم و تو می-
تونی ازش استفاده کنی و سفارش بدی. برای خودت یه همبرگر یا هر
چی که دلت خواست سفارش بده. می‌تونی برای من هم یه چیزی
بگیری. یه استیک عالی و سیب زمینی تنوری و یه کم کدو سبز و یه
کم قهوه. دو تا تیکه هم پای سیب. یکیش مال توئه".

پسرک گفت: "من میرم خونه و اونجا غذا می‌خورم".

-: "ای بابا! این جوری برای پدرت یه خورده پول ذخیره می‌کنی.

اونها می‌دونن که اینجا یی. مطمئنم".

-: "ما خیلی وقت‌ها اینجا غذا می‌خوریم".

- "چه بهتر. یه بار دیگه هم غذا بخور. فقط این دفعه، تو با کارت کار کن. انتخاب رو تو انجام بد... مثل یه آدم بزرگ. راه بیفت. تو اول برو تو".

بردستون داخل شکمش احساس تنش و ناراحتی می‌کرد. کاری که او می‌کرد برای خودش کاملاً منطقی بود و به هیچ وجه آسیبی هم به پسرک نمی‌رساند. اگرچه اگر کسی نگاه می‌کرد ممکن بود به نتیجهٔ وحشتناک و کاملاً اشتباهی منجر شود.

اگر چنین احتمالی پیش می‌آمد، بردستون می‌توانست توضیح دهد، اما اگر همه می‌دیدند که او چطور روی یگ پسر بچه مانور کرده که کاری را برایش انجام دهد که خودش نمی‌تواند، عجب سرشکستگی‌ای به وجود می‌آمد!

پسرک تردید کرد، اما بعد وارد رستوران شد و بردستون هم در حالی که با دقت فاصله‌اش را با او حفظ کرده بود، به دنبالش رفت. پسرک پشت یک میز نشست و بردستون هم رو برویش نشست.

بردستون لبخندی زد و کارت را به پسرک داد. کارت -مثُل همیشه در این روزها- دستش را به طور ناراحت کننده‌ای به خارش انداخت و او

از اینکه کارت را از خودش دور کرده بود، کمی خیالش آسوده شد. کارت، برقی شدید و فلزی داشت و باعث شد ماهیچه‌های دور چشمش منقبض شوند. نمی‌توانست نگاه به آن را تاب بیاورد.

او با صدای آهسته‌ای گفت: "بیا پسر جون. هر چی خواستی انتخاب کن".

پسرک دروغ نگفته بود. او می‌توانست به خوبی با یک پایانه کوچک رایانه‌ای کار کند. گویی انگشتانش روی کنترل‌های آن پرواز می‌کردند.

- "استیک برای شما، آقا، سیب زمینی تنوری، کدو سبز، پای سبب، قهوه. سالاد هم می‌خواین، آقا"؟ صدایش مثل صدای بچه‌هایی که در حال بلوغ بودند خش دار شده بود. او ادامه داد: "مامانم همیشه سالاد هم سفارش میده، ولی من دوست ندارم".

- "فکر کنم بد نباشه امتحانش کنم. یه سالاد مخلوط سبزیجات. توی منوشون دارن؟ با سس سرکه و روغن زیتون. این رو هم دارن، می‌تونی سفارش بدی؟"

- "من چیزی به اسم سس سرکه... نمی‌دونم چی چی نمی‌بینم... ولی شاید همین باشه".

چیزی که پسرک سفارش داده بود، سس فرانسوی از آب در آمد و برادرستون به آن رضایت داد، چون آن هم به اندازه کافی خوب بود. پسرک به آسانی و با مهارت کارت را وارد دستگاه کرد و رشك تلخ برادرستون را برانگیخت، حتی تصور آن حرکت هم باعث پیچش شکمش می شد.

پسرک کارت را پس داد و گفت: "فکر کنم به اندازه کافی پول داشتین".

برادرستون گفت: "متوجه مبلغ نشدی"؟ :- "او، نه. کسی انتظار نداره که نگاه کنیں؛ بابام که همیشه این رو میگه. منظورم اینه که سفارش برگشت نخورد، پس حتماً برای غذا کافی بوده".

برادرستون حس ناامیدی را در وجودش خفه کرد. او نمی‌توانست اعداد را بخواند و نمی‌توانست خودش را وادار کند که از کسی بپرسد. در نتیجه مجبور بود به بانک برود و راهی برای مانور کردن اختراع کند تا آنها به او بگویند.

او تلاش کرد سر حرف را باز کند و گفت: "اسمت چیه، پسر جون"؟

- "رجینالد^(۱)".

- "این روزها توی خونه‌تون چه درس‌هایی می‌خونی، رجی؟"

- "بیشتر حساب، آخه بابام می‌گه باید بخونم. راجع به دایناسورها هم می‌خونم آخه خودم دوست دارم. بابام می‌گه اگه بچسبم به ریاضی، می‌تونم دایناسور هم درست کنم. من می‌تونم رایانه رو طوری برنامه ریزی کنم که تصویر گرافیکی حرکت دایناسور رو نشون بده. می‌دونی برونتوسور^۲ها چه طوری روی زمین راه می‌رفتن؟ باید با گردنشون تعادلشون رو حفظ می‌کردن، چون گرانیگاه بدنشون، روی باسنشون بود. باید گردنشون رو مثل زرافه بالا نگه می‌داشت، البته بجز موقع‌هایی که توی آب بودن. بعدش... این هم از همبرگر من. غذای شما هم رسید".

همه غذاها روی یک چرخ دستی آمد و در نقطه مناسب ایستاد.

رجینالد کاملاً مؤدبانه گفت: "من همبرگرم رو کنار پیشخون می‌خورم، آقا".

۱) Reginald

۲) نوعی دایناسور عظیم‌الجثه و گیاهخوار که در دوران ژوراسیک و کرتاسه زندگی می‌کرد. وزن آن تا ۲۷ تن برآورد شده است.

بردستون تکانی خورد و گفت: "امیدوارم که همبرگر خوبی باشه، رجی". او دیگر به پسرک نیازی نداشت و از رفتن او خیالش راحت شد. یک نفر از داخل آشپزخانه، که بیشک متخصص کاربری رایانه بود، بیرون آمد و با حالتی دوستانه با رجینالد گرم گرفت، که آن هم مایه آسودگی خیال بود.

هیچ شکی در مورد حرفه او وجود نداشت. هر کسی می‌توانست یک کاربر رایانه را با دیدن حال و هوای رخوت انگیزی از اهمیت که دور او بود و حسی از بروز تراویدن دانش که گویی بار همه دنیا را به دوش می‌کشد، تشخیص دهد.

اما بردستون روی شامش تمرکز کرده بود، نخستین غذای کاملی که می‌توانست پس از یک ماه به صورت عادی از آن لذت ببرد.

*

تنها پس از اینکه غذایش را تمام کرد -تا آنجا که ممکن بود آهسته و به طور کامل غذایش را تمام کرد- بود که یک بار دیگر شروع به بررسی اطرافش نمود. پسرک مدت‌ها بود که رفته بود. بردستون به تلخی اندیشید که حداقل آن پسر به حالت تأسف نخورده بود، برایش

افاده نکرده بود و مثل ارباب با او رفتار نکرده بود. هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که آن رویداد برایش عجیب باشد؛ فقط روی بزرگ شدنش و اینکه قادر بود با یک پایانه رایانه‌ای کار کند، تمرکز کرده بود.

بزرگ شدن!

rstوران حالا دیگر خیلی شلوغ نبود. کاربر رایانه هنوز پشت آن نشسته بود، احتمالاً در حال بررسی سیم کشی رایانه‌ای بود. بردستون با دردی ناگهانی اندیشید که آن شغل عملاً مهم‌ترین شغل فن‌شناسان در تمام دنیا بود. برنامه ریزی همیشگی، برنامه ریزی دوباره، تنظیمات، بررسی جریان‌های الکترونیکی جزئی که کنترل کارهای دنیا برای همه را انجام می‌دادند... یا تقریباً برای همه.

حس راحتی و گرمای درون که آن استیک عالی به وجود آورده بود، حس شورش را در بردستون برانگیخت. چرا نباید تلاش می‌کرد؟ چرا نباید کاری برای وضعیتش انجام می‌داد؟

نگاهش با نگاه کاربر رایانه گره خورد و با تلاش صمیمانه‌ای که حتی در نگاه خودش هم غیر واقعی بود گفت: "هی، رفیق! توی این محله و کیل پیدا میشه؟"

-: "فکر کنم بشه".

-: "می‌تونی یه خوبش رو معرفی کنی که زیاد هم دور نباشه؟"

کاربر رایانه مؤدبانه گفت: "می‌تونی راهنمای محله رو توی اداره پست پیدا کنی. فقط کافیه «درخواست برای وکیل» رو تایپ کنی".

-: "منظورم یه وکیل خوبه. یه آدم زرنگ. توی این مایه‌ها". او خندید به این امید که حداقل طرف مقابل هم لبخند بزند.

آن مرد لبخند نزد. او گفت: "همشون شرح و توضیحات دارن. خواسته‌های رو فهرست کن، رایانه خودش بر اساس سن، آدرس، تعداد پرونده‌ها، سطح دستمزد یا هر چیزی که بخوای ارزیابی می‌کنه. البته اگه با کلیدها درست کار کنی، اون وقت اون هم کار می‌کنه. من خودم هفتة پیش بررسیش کردم".

پیشنهاد کار کردن درست با کلیدها مثل همیشه تیره پشتیش را لرزاند. او گفت: "منظورم این نبود رفیق. من پیشنهاد شخصی تو رو می‌خوام. متوجه هستی که".

کاربر رایانه سرش را تکان داد و گفت: "من که راهنمای شهری نیستم".

بردستون گفت: "لعتی! چت شده؟ فقط یه وکیل رو اسم ببر. هر کی که شد. مگه دونستن چیزی بدون بازی با رایانه خلاف مقرراته"؟
- "استفاده از راهنمای شهری ده سنت خرج داره. اگه بیشتر از ده سنت توی حسابت داری، پس ناراحت چی هستی؟ مگه نمی‌دونی چطوری باید از کارت استفاده کنی؟ یا نکنه که تو..." چشمانش از آن اندیشه ناگهانی گشاد شدند و ادامه داد: "اووه... حروم... پس به خاطر این بود که از رجی خواستی برات غذا سفارش بده! گوش کن! من نمی-
دونم..."

بردستون برخواست که برود. با عجله به سمت خارج از رستوران رفت و چیزی نمانده بود که با مرد بزرگ جثه‌ای که چهره سرخ و سفید داشت و موهاش کم کم داشت می‌ریخت، برخورد کند.
آن مرد با ملایمت گفت: "خواهش می‌کنم یه لحظه صبر کن. شما همونی نیستین که یه کم قبل برای پسر من یه همبرگر خریدین"؟
بردستون تردید کرد. سپس در حالی که دهانش خشک شده بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد.

-: "من می خوام پول شما رو پس بدم. مشکلی نیست. من شما رو
می شناسم و کار رو با کارتتون انجام میدم".
کاربر رایانه به تن دخالت کرد و گفت: "وکیل می خواستی، رفیق،
آقای گولد^۱ وکیله".

هیجان شدیدی که در چشمان بردستون به وجود آمده بود،
بلا فاصله خود را نشان داد.

گولد گفت: "اگه دنبال وکیل می گشتین، من وکیلم. این طوریه که
شما رو می شناسم. بهتون اطمینان میدم که پرونده دردناک شما رو با
دقت دنبال کردم. وقتی رجی او مدنده خونه و تعریف کرد که شام خورده و
با رایانه کار کرده، حدس زدم که اوی که داره توصیف ش می کنه، شما
باشین. و البته شما رو شناختم".

بردستون گفت: "میشه خصوصی حرف بزنیم؟"
-: "خونه من پیاده پنج دقیقه با اینجا فاصله داره".

*

اتاق نشیمن با شکوهی نبود، اما راحت بود. بردستون گفت:
"مستخدم لازم ندارین؟ من می‌تونم یکی برآتون استخدام کنم".
گولد گفت: "می‌دونم که شما پول زیادی دارین. فقط اول بهم بگین
که مشکلتون چیه؟"

بردستون روی صندلی اش به جلو خم شد و به تندي گفت: "اگه
پرونده من رو دنبال کردیں، حتماً می‌دونین که من به یه مجازات بی-
رحمانه و غیرعادی محکوم شدم. من اولین کسی هستم که چنین
حکمی رو گرفتم. ترکیب خواب مصنوعی و تنظیم مستقیم عصبی همین
واخر کامل شده. ماهیت مجازاتی که من بهش محکوم شده قابل درک
نیست. یکی باید من رو تر و خشک کنه".

-: "شما به دستکاری فرایند پرداخت حقوق با جزئیات کامل اعتراف
کردین. هیچ شک منطقی‌ای وجود نداره که شما گناه‌کار هستین..."

-: "حالا هر چی! ببینین! ما تویی یه دنیای رایانه‌ای زندگی می‌کنیم.
من هیچ جا نمی‌تونم کاری انجام بدم. نمی‌تونم اطلاعات بدست بیارم.
نمی‌تونم غذا بخورم. نمی‌تونم خودم رو سرگرم کنم. نمی‌تونم برای
چیزی پرداخت کنم. خلاصه اینکه بدون استفاده از رایانه هیچ کاری

نمی‌تونم انجام بدم. همون طور که حتماً می‌دونیں، طوری من رو تنظیم کردن که نمی‌تونم بدون اینکه چشمam آسیب ببینه، به رایانه نگاه کنم، یا بدون اینکه انگشت‌ها م تاول بزنه، به رایانه دست بزنم. من حتی نمی‌تونم با کارت اعتباریم کار کنم و حتی نمی‌تونم بدون ناراحتی بهش فکر کنم".

گولد گفت: "بله، من همه اینها رو می‌دونم. این رو هم می‌دونم که برای طول مدت مجازات پول زیادی به شما داده شده و از جامعه خواسته شده که با شما حس همدردی داشته باشن و کمکتون کنن. من باور دارم که اونها این کار رو می‌کنن".

-: "ولی من این رو نمی‌خوام. من نه کمک اونها رو می‌خوام و نه ترحمشون رو. نمی‌خوام توی دنیای آدم بزرگ‌ها مثل یه بچه بی‌نوا باشم. نمی‌خوام توی دنیای مردمی که خوندن و نوشتن بلدن، مثل یه آدم بی‌سوداد باشم. بهم کمک کن که این مجازات تموم بشه. این یه ماه مثل جهنم گذشت. من نمی‌تونم یازده ماه دیگه رو تحمل کنم".

گولد برای مدتی در فکر فرو رفت. سپس گفت: "خوب، تو می‌تونی من رو استخدام کنی و این طوری، من نماینده قانونی تو می‌شیم و هر

کاری که بتونم برات انجام میدم. ولی این رو هم بہت بگم که بخت موفقیت چندان زیاد نیست".

-: "چرا؟ تنها کاری که من کردم این بود که پنج هزار دلار جابجا کردم".

-: "ولی برای مقدار بیشتری نقشه کشیده بودی و تصمیمش رو گرفته بودی. اما پیش از اینکه بتونی انجامش بدی، دستگیر شدی. یه کلاهبرداری نبوغ آمیز رایانه‌ای بود، کاملاً در خور استعداد شناخته شده تو توی بازی شطرنج، اما با این وجود، باز هم جرم‌ه. و همون طور که خودت گفتی، این روزها همه چی رایانه‌ای شده و بدون رایانه، حتی نمیشه قدم از قدم برداشت. پس کلاهبرداری با رایانه، شکستن چهارچوب تمدن‌ه. این یه جرم سنگینه و باید ازش جلوگیری بشه".

-: "موعظه نکن".

-: "موعظه نمی‌کنم. تو سعی کردی سیستم رو بشکنی و مجازاتت هم این بود که سیستم برای تنها تو شکسته و در نتیجه، تو نمی‌تونی باهاش کار کنی. اگه زندگی برات غیر قابل تحمل شده، صرفاً به این

خاطره که بہت نشون داده بشه که کاری که سعی داشتی انجام بدی،
چقدر غیر قابل تحمل بوده که می خواستی اون رو برای همه بشکنی".
:- "ولی یه سال خیلی زیاده".

:- "خوب، شاید همین مقدار هم به عنوان مثال اون قدر قوی باشه
که بقیه رو از انجام چنین تلاش‌هایی منصرف کنه. تلاشم رو می-
کنم... ولی متأسفم که بگم می‌تونم حدس بزنم قانون چی میگه".

:- "چی میگه"؟
:- میگه که مجازات باید با جرم تناسب داشته باشه. و مجازات تو
هم کاملاً متناسبه.

پایان

isaac

پیشگفتار «برای پرندگان»

در سال ۱۹۷۸، یک مجلهٔ مد فرانسوی می‌خواست که یک ویراست آمریکایی هم چاپ کند. سردبیر آمریکایی آن از من خواست که یک داستان علمی‌تخیلی بنویسم که یکی از شخصیت‌های آن طراح پوشک باشد.

خوب، شما می‌توانید هر چه که من راجع به طراحی پوشک می‌دانم، یا اصلاً هر چیزی که راجع پوشک می‌دانم را بردارید و تبدیل به مادهٔ کنید و لای کلیدهای ماشین تحریر بگذارید، بدون این که مانعی در کارکرد آن ایجاد کند. اما به من دستمزد سخاوت‌مندانه‌ای پیشنهاد شده بود و این را یک چالش تلقی می‌کردم. در نتیجه در نوامبر سال ۱۹۷۸، داستان «برای پرندگان» را نوشتم، دستمزدم را گرفتم و با خودپسندی نشستم تا این حس تازه را تجربه کنم که یکی از داستان‌های من در یک مجلهٔ مد چاپ می‌شود.

اما وقتی که معلوم شد که به دلایلی که برای من هیچ وقت آشکار نشد، ناشران فرانسوی نظرشان را عوض کردند، بسیار ناامید شدم. (و اگر بعضی از شما خردمندان که آن بیرون نشسته‌اید همین حالا در این مورد نظریه پردازی کردند- اید، اجازه دهید به شما بگویم که سردبیر به من اطمینان داد که داستان من هیچ ربطی به تصمیم آنها نداشت).

به هر روی، داستان را برای جورج سیترز^۱ فرستادم، که در شماره ۱۹۸۰ مجله ازیموفز به چاپ رسید.

isaac

(۱) George Scithers نویسنده آمریکایی و از هواداران داستان‌های علمی‌تخیلی. وی ویراستار مجله آیزاك ازیموفز ساینس فیکشن مگزین نیز بود.

برای پرنده‌گان^۱

چارلز مادلین^۲، جدای این حقیقت که در اوآخر سینین سی سالگی بود و سلامتی کامل داشت، هرگز به فضا نرفته بود. او قرارگاه‌های فضایی را از تلویزیون دیده بود و هر از گاهی راجع به آنها در نشریات عمومی مطلبی خوانده بود، اما پایش را از این فراتر نگذاشته بود.

حقیقتش را خواسته باشید، او هیچ علاقه‌ای به فضا نداشت. او روی زمین به دنیا آمده بود و زمین برایش کافی بود. هر وقت که می‌خواست حال و هوایی عوض کند، به دریا می‌رفت. او دریانوردی مشتاق و ماهر بود.

۱) For The Birds

۲) Charles Modline

بنابراین وقتی که نماینده شرکت اسپیس استراکچرز سرانجام به او گفت که برای این که کاری که آنها از او خواسته بودند را انجام دهد، باید زمین را ترک کند، تقاضایشان را رد کرد.

مادلین گفت: "گوش کنین، من اهل فضانوردی نیستم. من طراح پوشاسکم. درباره موشک و شتاب گیری و مسیر پرتابی و این جور چیزها، چی می‌تونم بدونم؟"

دیگری با پافشاری گفت: "ما این چیزها رو می‌دونیم. شما مجبور نیستین که بدونین". نام او نائومی بارانووا^۱ بود و طرز راه رفتن عجیب و دودلانه کسی را داشت که گویی آن چنان مدت طولانی‌ای در فضا بوده که از وضعیت گرانشی که آن لحظه در آن قرار داشت، مطمئن نیست.

مادلین با آزردگی متوجه شد که لباس‌های او فقط کاربرد پوششی و کمی از چیزهای دیگر دارند. یک تکه کرباس هم به همان خوبی او را می‌پوشاند.

او گفت: "ولی برای چی من باید بیام به ایستگاه فضایی؟"

- "برای کاری که بله دی. ما می خوایم که یه چیزی برآمون طراحی کنی".

- "پوشاك"؟

- "بال".

مادلین به آن فکر کرد. او پیشانی بلند و رنگ پریده‌ای داشت و به نظر می‌رسید که فرایند اندیشیدن به طریقی آن را قرمز می‌کند. همه این را به او گفته بودند. این بار، اگر پیشانی‌اش قرمز شده بود، قسمتی از علت آن خشم بود. او گفت: "می‌تونم این کار رو همینجا انجام بدم. نمی‌شه"؟

بارانووا سرش را به شدت تکان داد. او موہایی با ته رنگ قرمز تیره داشت که کم کم مورد هجوم رنگ خاکستری قرار گرفته بود. اما به نظر نمی‌رسید که اهمیتی به این موضوع بدهد. او گفت: "ما ازتون می‌خوایم که شرایط رو درک کنیں، آقای مادلین. ما با تکنسین‌ها و متخصصین رایانه مشورت کردیم و اونها بهمون گفتن که مؤثرترین بال‌های ممکن رو ساختن. اونها فشارها و شکل سطح و انعطاف پذیری و قابلیت مانور

و هر چیز دیگه‌ای که تصورش رو بکنین رو به حساب آوردن، اما فایده-ای نداره. ما فکر کردیم شاید یه مقدار زلم زیمبو..."

-: "زلم زیمبو، خانوم بارانووا؟"

-: "یه چیزی بجز کمال علمی. یه چیزی که هیجان به وجود بیاره. در غیر این صورت اقامتگاه‌های فضایی نجات پیدا نمی‌کنن. به همین خاطره که شما رو اونجا لازم دارم. برای اینکه خودتون شرایط رو ارزیابی کنین. ما آماده‌ایم که مبلغ خوبی رو بهتون پرداخت کنیم."

*

این مبلغ پیشنهاد شده، همراه با شرایط استخدام، که چه موفق شود و چه نشود بود که مادلین را به فضا فرستاد. او بیش از هر انسان عادی دیگری پول پرست نبود، اما بیزار از پول هم نبود و دوست داشت شهرتش مورد تحسین و تمجید قرار بگیرد.

در واقع به آن بدی هم که انتظار داشت نبود. در آن روزهای نخستین سفرهای فضایی، مسافران باید مدت کوتاهی شتاب بالا را تحمل می‌کردند و بعد هم مدت طولانی‌ای در کشتی‌های کوچک به هم فشرده می‌شدند. شاید این همان چیزی بود که مردم چسبیده به

زمین در رابطه با سفرهای فضایی فکرش را می‌کردند. اما یک قرن گذشته بود و شاتل‌ها جادارتر شده بودند و در همین مدت، صندلی‌های هیدرولیکی ساخته شده بودند و طوری فشار شتاب گیری را جذب می‌کردند که گویی چیزی بجز فشار پاشیده شدن یک فنجان قهوه نبود. مادلین زمانی را صرف مطالعه تصاویر بال‌ها در هنگام فعالیت و تماشای فیلم‌های هولوگرافی پرواز کنندگان کرد. او گفت: "زیبایی کاملی توی این اجرا وجود داره".

نائومی بارانووا لبخندی تقریباً از روی ناراحتی زد و گفت: "شما دارین ورزشکارهای حرفه‌ای رو تماشا می‌کنین. اگه می‌تونستین من رو ببینین که چطوری از اون بال‌ها استفاده می‌کنم و سکندری می‌خورم و از یه طرف لیز می‌خورم، حتماً خنده‌تون می‌گرفت. حتی با این وجود، کارم از خیلی‌ها بهتره".

*

آنها در حال نزدیک شدن به قرارگاه فضایی شماره پنج بودند. نام رسمی آن کریسالیس^۱ بود. اما همه به آن «شماره پنج» می‌گفتند.

۱) Chrysalis

بارانووا گفت: "حتماً با خودتون فکر می‌کنین که این هم یه جای دیگس، اما هیچ حس شاعرانه‌ای در مورد اون مکان وجود نداره. مشکل اینه. اون، خونه نیست. فقط یه شغله و سخته که مردم رو وادار کرد که اونجا تشکیل خونواده بدن و زندگی کنن. تا وقتی که اونجا خونه بشه..."

شماره پنج از دور مانند یک گوی به نظر می‌رسید، همان طوری که مادلین آن را از تلویزیون روی زمین دیده بود. می‌دانست که آن بزرگتر از چیزی است که به نظر می‌رسد، اما این فقط یک دانستن از روی کتاب‌ها بود. چشم‌ها و احساساتش آمادگی بزرگ‌تر شدن مداوم اندازه‌اش، هنگام نزدیک شدن به آن را نداشتند. کشتی فضایی و او به طور مداوم کوچک شدند و سرانجام تبدیل به جسم چرخانی شدند که به دور چیزی ساخته شده از آلومینیوم و شیشه می‌چرخید.

پیش از آن که متوجه شود هنوز در حال چرخیدن هستند، مدت طولانی‌ای مشغول تماشا بود. او گفت: "نمی‌خوایم روش فرود بیایم؟" بارانووا گفت: "به این آسونی‌ها نیست. شماره پنج هر دو دقیقه یک بار روی محورش می‌چرخه. به خاطر اینکه با استفاده از نیروی گریز از

مرکز، همه چی رو به دیواره داخلی بچسبونه و گرانش مصنوعی به وجود بیاره. باید پیش از فرود با سرعتش هماهنگ بشیم. این کار زمان می‌بره".

- "لازمه که این قدر سریع بچرخه"؟

- "برای اینکه نیروی گریز از مرکز برابر با نیروی گرانش زمین بشه، بله. این یه مسئله ابتدائیه. خیلی بهتر بود اگه می‌تونستیم سرعت رو اونقدر پایین بیاریم که گرانش یک دهم میزان عادی یا کمتر به وجود بیاریم. اما در این صورت با فیزیولوژی بدن انسان تداخل ایجاد میشه. مردم نمی‌تونن گرانش پایین رو مدت زیادی تحمل کنن".

چیزی نمانده بود که سرعت کشتی با سرعت گردش شماره پنج هماهنگ شود. مادلين می‌توانست به وضع انحنای آینه خارجی را ببیند که نور خورشید را می‌گرفت و فضای داخلی شماره پنج را روشن می‌کرد. می‌توانست ایستگاه انرژی خورشیدی را تشخیص دهد که انرژی را برای استفاده ایستگاه ذخیره می‌کرد و آن قدر انرژی اضافه جذب می‌کرد که می‌توانست به زمین صادر کند.

سر انجام از طریق یکی از قطب‌های آن کره وارد شدند و حالا
داخل شماره پنج بودند.

*

مادلین یک روز کامل را در شماره پنج سپری کرد و هنوز خسته بود.
اما تقریباً به طرز غیر قابل انتظاری از آن لذت می‌برد. آنها روی مبلمانی
-که روی چمن وسیعی قرار داشت- نشسته بودند که رو به منطقه
شهرک قرار داشت.

ابرها بالای سرshan شناور بودند، همراه با نور آفتاب. البته منظره
مستقیمی از خود خورشید در کار نبود. باد می‌وزید و در دور دست،
جویبار کوچکی قرار داشت.

باورش سخت بود که او در گویی شناور در مدار ماه قرار داشت، و
هر یک ماه به دور زمین می‌چرخید. او گفت: "برای خودش دنیائیه".
بارانووا گفت: "به نظر شما که تازه او مدین این طوری می‌رسه. یه
مدت که اینجا بموین، هر گوشه ازش رو کشف می‌کنیں. اون وقت
همه چی برآتون تکراری میشه".

مادلين گفت: "اگه روی زمین هم توی یه شهر کوچیک زندگی کنین، همه چی براتون تکراری میشه".

-: "میدونم، اما روی زمین شما هر وقت که خواستین میتونین مسافرت طولانی بربین. حتی اگه مسافرت هم نربین، میدونین که میتونین این کار رو بکنین. اینجا نمیشه. این زیاد خوب نیست، اما بدترین چیز هم نیست".

مادلين گفت: "شما بدترین چیزهای زمین رو اینجا ندارین. مطمئنم که شرایط حداکثری آب و هوایی رو ندارین".

-: "آقای مادلين، آب و هوایی اینجا واقعاً هم مثل باغ بهشته، اما به این هم عادت میکنین. بذارین یه چیزی بهتون نشون بدم. من یه توب دارم. میتونین اون رو تا جایی که میتونین، بندازینش بالا و بعد بگیرینش"؟

مادلين لبخندی زد و گفت: "جدی میگین"؟
-: "کاملاً. لطفاً انجامش بدین".

مادلین گفت: "من بازی‌های توپی انجام نمیدم. ولی مطمئناً می‌تونم توپ رو پرت کنم. حتی ممکنه وقتی که داره میاد پایین بتونم بگیریمش".

او توپ را به طرف بالا پرت کرد. حرکت توپ به شکل سهمی‌واری انحنا برداشت و مادلین خودش را در حالی یافت که به جلو می‌رود تا توپ را بگیرد. سپس شروع به دویدن کرد. توپ در جایی خارج از دسترس افتاد.

بارانووا گفت: "شما اون رو مستقیم به طرف بالا ننداختین، آقای مادلین".

مادلین نفس زنان گفت: "چرا، انداختم".

بارانووا گفت: "البته بر اساس استانداردهای زمینی. مشکل اینجاست که پای چیزی که بهش می‌گیم نیروی کوریولیس^۱ در میونه. اینجا، روی سطح داخلی شماره پنج، ما با سرعت روی یه حلقة بزرگ دور محور می‌چرخیم. اگه شما توپ رو بالا پرتا بکنین، اون به محور نزدیک

۱) نیروی کوریولیس یا اثر کوریولیس، یک شبه نیرو است که باعث انحراف اجسام در حال حرکت به بیرون از راستای خط راست، از دید یک ناظر درون یک دستگاه چرخان است.

میشه، جایی که همه چی حلقه‌های کوچکتری رو دور میزن و آهسته‌تر حرکت می‌کن. اما توپ همون سرعتی رو داره که این پایین داشته، به خاطر همین میره جلو و شما نمی‌تونین بگیرینش. اگه بخواین بگیرینش، باید یندازینش بالا به طرف عقب، در نتیجه اون میچرخه مثل یه بومرنگ برمی‌گرده به دست شما. جزئیات حرکت، اینجا توی شماره پنج با زمین فرق داره".

مادلين فکورانه گفت: "گمون کنم شما به این هم عادت کردین". -
-: "نه کاملاً. ما توی منطقه استوایی کره کوچیکمون زندگی می‌کنیم. اونجا جاییه که سرعت از همه جا بیشتره و جاییه که می‌تونیم تأثیر گرانشی عادی داشته باشیم. اگه بریم بالا به طرف محور یا داخل سطح به طرف قطب‌ها بریم، تأثیر گرانشی به سرعت کم میشه. ما دائماً مجبوریم بریم بالا یا به طرف قطب‌ها، و وقتی که این کار رو می‌کنیم، باید نیروی کوریولیس رو هم به حساب بیاریم. ما خط تک ریلی کوچیکی داریم که توی یه مسیر مارپیچ به طرف قطب‌ها میره. یه خط به سمت قطب و یکی هم برای برگشت. موقع سفر احساس می‌کنیم که دائماً به یه طرف کج می‌شیم. عادت کردن بهش خیلی طول می‌کشه و

بعضی‌ها قلقش رو بدست نمیارن. به همین خاطر هیچ کس دوست نداره اینجا زندگی کنه.

-: "می‌تونین در مورد این تأثیر چرخشی کاری بکنین؟"

-: "اگه می‌تونستیم سرعت چرخشمون رو کم کنیم، اثر کوریولیس کاهش پیدا می‌کرد. اما این طوری حس گرانش هم کمتر میشه و ما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم".

-: "پس چه این کار رو بکنین و چه نکنین، به ضررتونه".

-: "نه کاملاً. اگه تمرين کنیم می‌تونیم به تدریج به گرانش کمتر عادت کنیم، اما این به معنی تمرين هر روزه برای یه دوره قابل توجهه. اما این کار باید سرگرم کننده باشه. مردم به میل خودشون تن به ورزش‌های دردسرساز یا خسته کننده نمیدن. اونها فکر می‌کنن که پرواز کردن، می‌تونه چاره کار باشه. وقتی که به مناطق با گرانش پایین نزدیک قطب‌ها میریم، تقریباً بی‌وزن می‌شیم. اونجا می‌تونیم تقریباً با حرکت دست‌هایمان هم به هوا بلند بشیم. اگه بالهای سبک پلاستیکی به بازوها مون بیندیم، که با ترکه‌های انعطاف‌پذیر محکم شده باشن، و

اگه اون بال‌ها رو با ضرباهنگ درست باز و بسته کنیم، اون وقت می-
تونیم مثل پرنده‌ها پرواز کنیم".

- "آیا این به عنوان یه تمرین ورزشی، عملیه؟"

- "او، بله. البته بهتون اطمینان میدم که پرواز کار سختیه. لازم
نیست برای شناور موندن زیاد از بازوها و شونه‌ها کار کشید، ولی برای
اینکه حرکت مناسبی داشت، باید مدام در حال کار باشن. اگه با برنامه
منظم این کار انجام بشه، قابلیت ارتجاعی ماهیچه‌ها و کلسیم استخون-
ها هم بالا میره... اما مردم این کار رو نمی‌کنن".

- "من فکر می‌کردم که اونها از پرواز کردن خوششون میاد".
بارانووا بینی‌اش را بالا کشید و گفت: "میاد، اگه به اندازه کافی
آسون باشه. مشکل اینه که برای متعادل موندن نیاز به هماهنگی
ماهرانه بین ماهیچه‌ها وجود داره. کوچکترین خطایی منجر به پایین
افتادن و چرخیدن میشه و حالت تهوع هم تقریباً اجتناب ناپذیره. بعضی-
ها یاد می‌گیرن که چطور با وقار پرواز کنن، همون طوری که توی فیلم-
های هولوویژنی دیدین. ولی تعدادشون کمeh".
- "به پرنده‌ها حالت تهوع دست نمیده".

-: "برای اینکه پرنده‌ها توی میدان گرانشی عادی پرواز می‌کنن.
مردم شماره پنج این طور نیستن".

مادلین اخم کرد و به فکر فرو رفت.

بارانوا گفت: "قول نمیدم که خوابتون بیره. مردم معمولاً شب‌های
نخست اقامتشون توی قرارگاه فضایی نمی‌تونن بخوابن. ولی لطفاً
تلاشتون رو بکنین. فردا میریم به مناطق پرواز".

*

مادلین می‌توانست درک کند که منظور بارانوا از ناخوشایندی
نیروی کوریولیس چیست. به نظر می‌رسید صندلی کوچک تک ریلی که
آنها را به سمت قطب می‌برد، به طرف دائم به طرف چپ کج می‌شد و
به نظر می‌رسید که اندام‌های درون شکمش هم همان کار را می‌کنند. او
خودش را با دست محکم نگه داشته بود و بند انگشتانش از شدت فشار
سفید شده بودند.

بارانوا از روی همدردی گفت: "متاسفم. اگه یواش‌تر می‌رفتیم، اون
قدرهای بد نبود، ولی اون طوری پشت سرمون ترافیک راه می‌افتد".
مادلین غر و لند کنان گفت: "به این هم عادت کردین؟"

-: "یه جورهایی. اما نه به اندازه کافی".

*

از این که سرانجام ایستاد خوشحال شد، اما خوشحالی اش دیری نپایید. مدتی طول کشید تا به این حقیقت عادت کند که به نظر می‌رسید در حال شناور شدن است. هر بار که سعی می‌کرد حرکت کند، سکندری می‌خورد و هر بار که سکندری می‌خورد، نمی‌افتد، بلکه بالا و بالاتر می‌رفت و به تدریج پایین می‌آمد. لگد پراندن‌های ناخودآگاهش هم وضع را بدتر می‌کرد.

بارانووا مدتی او را به حال خود گذاشت، سپس او را گرفت و آهسته به عقب کشید و گفت: "بعضی‌ها از این حالت لذت می‌برن".

مادلین نفس بریده و با درماندگی گفت: "من لذت نمی‌برم".

-: "خیلی‌ها لذت نمی‌برن. لطفاً پاهاتون رو توی این رکاب‌های روی زمین فرو کنین و حرکت ناگهانی هم انجام ندین".

*

پنج نفر از آنها در آسمان پرواز می‌کردند. بارانووا گفت: "اون پنج تا پرنده هر روز میان. چند صد نفر هم هستن که هر از گاهی میان. می-

تونستیم توی هر دو قطب و همین طور روی محور مرکزی همزمان از چیزی حدود پنج هزار نفر پذیرایی کنیم. می‌تونستیم از تمام این فضا استفاده کنیم تا تمام سی هزار نفر مردم شماره پنج رو توی شرایط خوب نگه داریم. ولی چکار داریم می‌کنیم؟"

مادلین حرکتی کرد و بدنش در پاسخ به عقب تاب خورد. او گفت:
"اون پرنده‌هایی که اونجا هستن باید گرفته باشن که چطور پرواز کنن. اونها که پرنده به دنیا نیومدن. دیگران هم نمی‌تونن یاد بگیرن"؟
- "اونهایی که اون بالا هستن هماهنگی عضلانی ذاتی دارن".

- "پس من چکار می‌تونم بکنم؟ من یه طراح پوشام. من که نمی‌تونم هماهنگی ذاتی خلق کنم".

- "نداشتن هماهنگی ذاتی کسی رو کاملاً متوقف نمی‌کنه. فقط به معنی سخت کار کردن و تمرین طولانی‌تره. راهی نیست که بتونین این موضوع رو باب مُدتر بکنین؟ می‌تونین یه لباس پرواز طراحی کنیم، یه کمپین روانشاختی راه بندازین و مردم رو بکشین بیرون؟ اگه بتونیم برنامه‌های تمرینی و تناسب اندام مناسب رو ایجاد کنیم، اون وقت می-

تونیم سرعت چرخش شماره پنج رو کم کنیم، اثر کوریولیس رو پایین بیاریم و اینجا رو تبدیل به خونه کنیم".

- "شما از من انتظار معجزه دارین... می‌تونین به اونها بگین بیان

نزدیک‌تر؟"

بارانووا دست تکان داد و یکی از پرندگان او را دید. او با یک شیرجه منحنی‌وار و باوقار به طرف آنها رفت. زن جوانی بود. در ارتفاع سه متری در حالی که لبخند می‌زد معلق ماند. نوک بال‌هایش کمی تکان می‌خوردند.

او صدا زد: "سلام. چی شده؟"

بارانووا گفت: "چیزی نشده. دوست من می‌خواست ببینه که شما چطور بال‌هاتون رو به کار می‌برین. بهش طرز کارشون رو نشون بده". زن جوان لبخندی زد و نخست یکی از بال‌ها را پیچاند، سپس دیگری را و پشتک زدنی آهسته را اجرا کرد. با حرکت پیچشی هر دو بال به عقب پایین آمد و سپس دوباره بالا رفت. پاهایش تاب می‌خوردند و بال‌هایش آهسته حرکت می‌کردند. حرکت بال‌ها سرعت بیشتری گرفت و او با شتابی دیوانه‌وار دور شد.

مادلين پس از مدتی گفت: "تقریباً مثل رقص باله می‌مونه، ولی بالها زشت هستن".

- "زشن؟ زشن؟"

مادلين گفت: "بله که زشن. شبیه بال خفashن. تداعی منفی می‌کنن".

- "پس بهمون بگو باید چکار کنیم؟ باید با پر روشن طراحی کنیم؟ این جوری میشه پرواز کننده‌ها رو بیرون کشید و مجبورشون کرد برای آموزش سخت‌تر تلاش کنن؟"

- "نه". مادلين برای مدتی به فکر فرو رفت و سپس گفت: "شاید بتونیم کل فرایند رو آسون‌تر کنیم".

او پاهایش را از داخل رکاب خارج کرد، فشار اندکی به خودش آورد و در هوا شناور شد. دستها و پاهایش را به صورت نامنظم تکان داد. تلاش کرد خودش را به رکاب‌ها برساند و بارانووا او را گرفت و پایین کشید.

مادلين گفت: "بهتون می‌گم. من یه چیزی طراحی می‌کنم و اگه یه نفر اینجا بهم کمک کنه که بر اساس طراحی، بسازمش، تلاش می‌کنم

باهاش پرواز کنم. من پیش از این همچین کاری نکردم؛ شما همین الان من رو دیدین که چطوری توی هوا تکون می خوردم و حتی نمی - تونم این کار رو بکنم. خوب، اگه من از طرح خودم استفاده کنم و بتونم باهاش پرواز کنم، پس هر کس دیگه‌ای هم می تونه".

بارانووا با لحنی میان شک و امید گفت: "من هم همین فکر رو می کنم، آقای مادلین".

*

در پایان هفته مادلین کم کم احساس می کرد که شماره پنج خانه - اش است. در طول مدتی که او در منطقه استوایی اقامت داشت، جایی که تأثیر گرانش در حد عادی بود، هیچ نیوری کوریولیسی نبود که آزارش بدهد و محیط اطرافش را کاملاً مانند زمین احساس می کرد.

او گفت: "اولین باره که میرم بیرون. دوست ندارم مردم تماشام کنن، برای اینکه شاید سخت تر از چیزی باشه که فکرش رو می کردم و نمی خوام به خاطر یه شروع بد، همه چی رو بذارم کنار. اما بدم نمیاد بعضی از کارمندان رسمی قرارگاه تماشام کنن. فقط به خاطر این که شاید موفق شدم".

بارانووا گفت: "فکر می‌کردم که بار اول باید خصوصی تمرین کنیم.
شکست بار اول، حالا به هر عذری که باشه..."
-: "ولی موفقیت حتماً خیلی تأثیر گذار خواهد بود".
-: "برای موفقیت چه شانسی وجود داره؟ منطقی باشین".
-: "شانس خوبی وجود داره، خانوم بارانووا. بهم اعتماد کنین. کاری
که شما اینجا انجام می‌دادین کاملاً نادرست بود. شما مثل پرندگان توی
هوا پرواز می‌کنین و این کار خیلی سخته. خودتون این رو گفتین. پرندگان
ها روی زمین با وجود گرانش پرواز می‌کنن، ولی پرندگان اینجا بدون
گرانش این کار رو می‌کنن. پس همه چی باید به صورت متفاوت
طراحی بشه".

*

دما مانند همیشه کاملاً تنظیم شده بود. همین طور رطوبت، و همین
طور سرعت باد. هوا آنچنان عالی بود که گویی اصلاً آنجا نبود. با این
وجود مادلین از ترس به شدت عرق کرده بود. به نفس نفس هم افتاده
بود. هوا در این مناطق خارج از گرانش، رقیق‌تر از مناطق استوایی بود.

البته نه زیاد، اما برای او آن قدر رقیق بود که برای دریافت اکسیژن بیشتر قلبش به تپش افتاده بود.

هوا خالی از انسان‌های پرندۀ بود، تماشاچیان عبارت بودند از هماهنگ کننده، وزیر سلامت، رئیس قسمت امنیت و از این قبیل. ده دوازده مرد و زن حاضر بودند. در بین آنها فقط بارانووا آشنا بود.

روی لباسش میکروفون کوچکی نصب شده بود و تلاش می‌کرد لرزش در صدایش به وجود نیاید.

او گفت: "ما اینجا بدون گرانش پرواز می‌کنیم و نه پرندۀ‌ها و نه خفاش‌ها الگوهای خوبی برآمون نیستن. اونها با وجود گرانش پرواز می‌کنن. توی دریا اوضاع فرق می‌کنه. توی آب تأثیر گرانشی کمی وجود داره. برای اینکه خاصیت شناوری شما رو نگه می‌داره. وقتی که ما توی آب بدون گرانش پرواز می‌کنیم، اسمش رو می‌ذاریم «شنا کردن». توی ایستگاه فضایی شماره پنج، جایی که گرانشی توی منطقه وجود نداره، هوا به درد شنا کردن می‌خوره، نه پرواز کردن. ما باید دلفین‌ها رو الگوی خودمون قرار بدیم، نه عقاب‌ها رو".

همان طور که حرف می‌زد، به هوا پرید. لباسی زیبا و یک تکه به تن داشت که نه به پوستش چسبیده بود و نه آویزان شده بود. بالا فاصله شروع به تلو تلو خوردن کرد، اما دراز کردن یک دستش برای فعال نمودن یک افشاره گاز کوچک کافی بود. یک باله با انحنای کم روی تیره پشتیش قرار داشت و یک سکان کم ارتفاع هم به قسمت شکمی نصب شده بود.

تلو تلو خوردن متوقف شد. او گفت: "بدون گرانش، همین برای باقی‌موندن حالت پرواز کافیه. هنوز هم ممکنه چپه بشین و بچرخین، ولی همیشه تحت کنترله. شاید نتونم برای بار اول خوب این کار رو انجام بدم، ولی تمرين زیادی هم لازم نداره".

او دست دیگرش را هم دراز کرد و روی هر کدام از پاها و آرنج-ها یش ناگهان طرح مبهمی از کفش‌های غواصی را نشان دادند. او گفت: "این‌ها نیروی شناوری به وجود می‌ارزن. لازم نیست بازوهاتون رو به شدت تکون بدین. یه حرکت ملايم برای همه چی کافیه. اما برای اينکه بتونین بچرخین و ویراژ بدین باید بدنتون و گردنتون رو خم کنین. باید بپیچین و زاویه دست‌ها و پاهاتون رو با هم عوض کنین. حرکت همه

بدن لازمه ولی حرکت ملایم و آروم. این طوری خیلی بهتره. چون همه ماهیچه‌های بدنون درگیره و می‌تونید ساعتها بدون خستگی ادامه بدین".

او احساس می‌کرد که می‌تواند با اطمینان و وقار بیشتری و با سرعت بیشتری می‌تواند پرواز کند. ناگهان بالا و بالاتر رفت و جریان هوا پشت سرش تندتر شد تا جایی که ترسید نتواند سرعتش را کم کند. اما پاشنه‌ها و آرنج‌هایش را به طور غریزی چرخاند و حس کرد که سرعتش کم می‌شود.

کم کم از میان صدای تپش قلبش می‌توانست صدای تشویق حاضران را بشنود.

*

بارانووا با لحن تحسین آمیزی گفت: "تو چطوری تونستی متوجه این موضوع بشی در حالی که تکنسین‌های ما نتونستن"؟
- "تکنسین‌ها با پیش‌فرض غیر قابل اجتناب بال شروع کردن و پرندگان و هواپیماها رو در نظر گرفتن و مؤثرترین چیزی که می‌تونستن رو طراحی کردن. شغل تکنسین‌ها اینه. ولی شغل یه طراح پوشک اینه

که به همه چی به عنوان یه کل هنری نگاه کنه. من می‌تونم ببینم که
بال با شرایط قرارگاه فضایی هماهنگ نیست. شغلم همینه".

بارانووا گفت: "ما اون لباس‌های دلفینی رو می‌سازیم و مردم رو به
داخل هوا می‌کشونیم. مطمئنم که حالا می‌تونیم این کار رو انجام بدیم.
بعدش هم می‌تونیم برنامه‌هایمون رو برای کاهش سرعت چرخش شماره
پنج انجام بدیم".

مادلین گفت: "یا اینکه اصلاً انجام ندین. من شک دارم که همه
بخوان به جای راه رفتن، تمام مدت شنا کنن". او خنده دید و گفت: "چون
ممکنه دیگه نخوان راه بربن. من که نمی‌خوام"!

آنها چکی با مبلغ بالا که قولش را داده بودند نوشتند و مادلین در
حالی که به رقم آن لبخند می‌زد گفت: "بال برای پرندگانه"
پایان

isaac

پیشگفتار «عقیده‌ها به سختی می‌میرند»

در دهه ۱۹۵۰، مجله‌ای که رهبری این زمینه را عهده دار بود، مجله گلکسی ساینس فیکشن بود که هوراس ال. گولد^۱ سردبیر آن بود. آن مجله به خاطر پولی که داشت، رقابت خوبی با مجله استاوندینگ ساینس فیکشن^۲ (داستان‌های علمی‌تخیلی مبهوت‌کننده) ایجاد کرده بود. با این وجود، گولد فرد بددهانی بود و نامه‌های برگشتش بی‌رحمانه بودند. تا این که سرانجام من به نقطه‌ای رسیدم که دیدم نمی‌توانم با آنها رو برو شوم نوشتن برای او را متوقف کردم.

در هر صورت، در مارس سال ۱۹۵۷، گولد از من خواست که او را بیازمایم و قول داد که اگر مجبور شد داستان مرا برگشت دهد، منطقی و مؤدبانه باشد. درنتیجه، فکر کردم که خوب است او را بیازمایم، چرا که بجز نامه‌های برگشتش، او

(۱) Horace L. Gold علمی‌تخیلی نویس آمریکایی

(۲) Astounding Science Fiction

را دوست داشتم. داستان «عقیده‌ها به سختی می‌میرند» نتیجه این کار بود و او آن را برگشت نداد. آن داستان در شماره اکتبر سال ۱۹۵۷ مجله گلکسی به چاپ رسید.

یک چهارم قرن گذشته است. پس چرا آن داستان در هیچ کدام از مجموعه‌های من چاپ نشده است؟ به عقیده من که داستان بدی نیست.

با این وجود، داستانی است که تاریخ مصرف آن گذشته است. من معمولاً در نوشن داستان‌هایم دقت می‌کنم تا کنار گذاشتن آنها به دلیل پیشرفت دانش بسیار مشکل باشد، اما این بار گند زدم. در سال ۱۹۵۷، همه راجع به رفتن به ماه حرف می‌زدند، اما هنوز هیچ کس حتی ماهواره‌ای هم به مدار نفرستاده بود. پس من احساس کردم که خطری ندارد که داستانی در مورد رفتن به ماه بنویسم. این طور در نظر گرفتم که رویدادها به سرعت از من سبقت نخواهند گرفت، اما گرفتند. در عرض چند سال، نه تنها ماهواره‌هایی به مدار

فرستاده شدند، بلکه یک کاوشگر به دور ماه چرخید و از آن سوی آن عکس گرفت.

به هر حال به نظر می‌رسد که می‌توانم با وجود تاریخ گذشته بودن، زندگی کنم. می‌توانم از آن به عنوان یک تجربه آموزشی استفاده کنم. این نمونه‌ای از چیزی است که در سال ۱۹۵۷ یک ایده هوشمندانه بود و خودتان خواهید دید که دانش می‌تواند در مسابقه، حتی از یک تخیل با تجربه هم جلو بزند.

isaac

عقیده‌ها به سختی می‌میرند^۱

آنها با تسمه در مقابل فشار ناشی از شتاب بسته شده بودند، دور
صندلی‌هایشان که هوشمندانه طراحی شده بود را مایع فرا گرفته بود و
بدن‌هایشان با دارو تقویت شده بود.

سپس وقتی که زمان آن رسید که تسمه‌ها باز شوند، جای اندکی
بیش از قبل برایشان باز شد.

لباس سبکی که هر کدام به تن داشتند، توهمنی از آزادی را برایشان
ایجاد می‌کرد، اما این فقط یک توهمند بود. شاید می‌توانستند دستانشان را

۱) Ideas Die Hard

آزادانه حرکت دهند، اما پاهایشان جای محدودی داشت. هر بار فقط یکی از آنها را می‌توانستند دراز کنند، نه هر دو را همزمان.

می‌توانستند تا نیمه روی صندلی‌هایشان به سمت راست یا چپ بچرخند، اما نمی‌توانستند صندلی‌هایشان را ترک کنند. صندلی‌ها تنها جایی بود که وجود داشت. آنها می‌توانستند در حالی که آنجا نشسته بودند، غذا بخورند، بخوابند و به همه نیازهای جسمانیشان تا حد کافی رسیدگی کنند، و مجبور بودند همانجا بنشینند.

در حدود یک هفته بود (در واقع کمی بیشتر از یک هفته) که آنها به زندگی در آن گور محکوم شده بودند. در آن لحظه اصلاً مهم نبود که آن گور توسط تمام فضا احاطه شده بود.

شتاب گیری به پایان رسید. آنها شروع به حرکتی سریع و ساکت در میان فضایی کردند که بین زمین و ماہ فاصله انداخته بود و ترس شدیدی بر آنها حکم فرما بود.

بروس جی. دیویس جونیور^۱ با لحنی پر طنین گفت: " راجع به چی حرف بزنیم"؟

۱) Bruce G. Davis Jr.

ماروین اولدبری^۱ گفت: "نمی‌دونم". و دوباره سکوت برقرار شد. آنها با هم دوست نبودند. تا این اواخر حتی یکدیگر را ندیده بودند. اما همراه با یکدیگر زندانی شده بودند. هر دو داوطلب بودند. هر دو واجد شرایط بودند. هر دو مجرد، باهوش و در سلامت کامل بودند. هر دو کم و بیش دوره‌های روان درمانی گستردہ‌ای را از سر گذراند بودند.

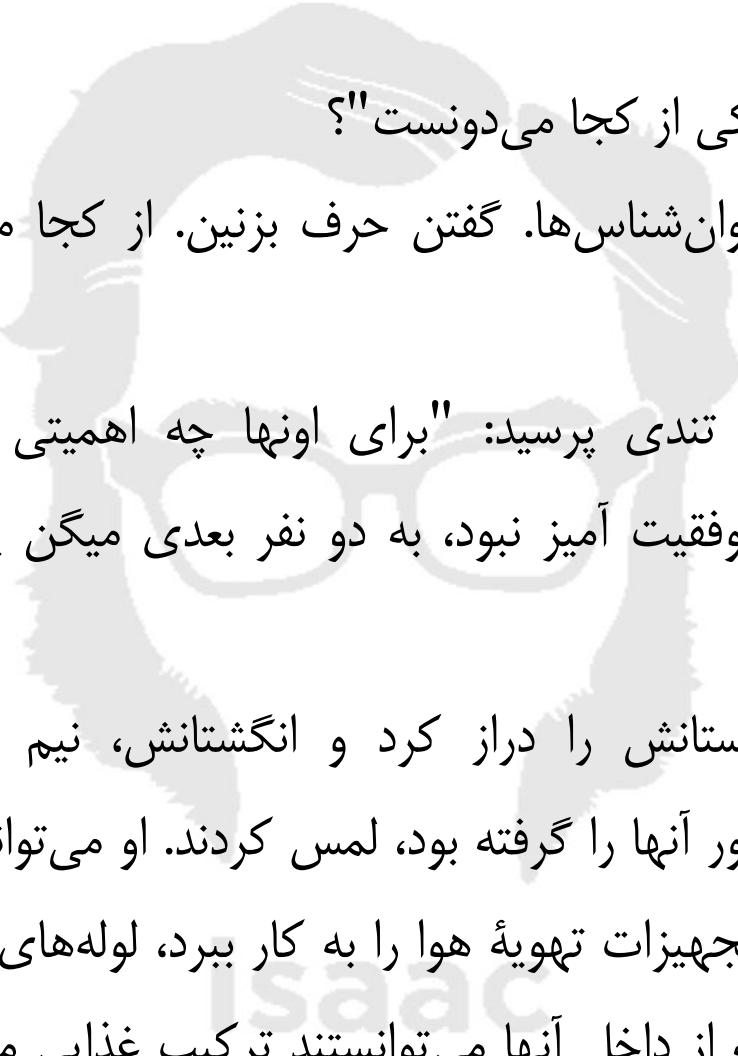
و مهم‌ترین نصیحت بر و بچه‌های روان‌شناسی این بود که: "با هم حرف بزنین".

آنها گفته بودند: "اگه لازم بود، مدام حرف بزنین. به خودتون اجازه ندین که از تنها‌یی بترسین".

اولدبری گفت: "اونها از کجا می‌دونستن"? او بلند قد و بزرگ جثه بود و چهره‌ای چهارگوش داشت. دسته‌ای از موهای کم پشت درست بالای بینی‌اش بود که نقطه تمایزی بین ابروهای تیره‌اش به شمار می‌آمد.

۱) Marvin Oldbury

دیویس موهایی روشن و چهره‌ای کک و مکی داشت. پوزخندی ستیزه جویانه داشت و زیر چشمانش کم کم گود می‌افتد. شاید سایه‌های زیر چشمانش بود که باعث می‌شد به نظر برسد چشمانش نگران است.



او گفت: "کی از کجا می‌دونست"؟
- "اون روان‌شناس‌ها. گفتن حرف بزنین. از کجا می‌دونستن که فایده‌ای داره"؟

دیویس به تندی پرسید: "برای اونها چه اهمیتی داره. این یه آزمایشه. اگه موفقیت آمیز نبود، به دو نفر بعدی می‌گن یک کلمه هم حرف نزنین".

اولدبری دستانش را دراز کرد و انگشتانش، نیم کره ابزارهای اطلاعاتی که دور آنها را گرفته بود، لمس کردند. او می‌توانست کنترل‌ها را تکان دهد، تجهیزات تهویه هوا را به کار ببرد، لوله‌های پلاستیکی‌ای را فشار دهد که از داخل آنها می‌توانستند ترکیب غذایی مخلوط شده‌ای را بمحکم، با آرنجش به واحد تخلیه مواد زائد بزنند و صفحات مدرجی را لمس کند که با آنها می‌توانستند منظره را کنترل کنند.

همه اینها در نور ملايمى غرق شده بودند که با برق توليد شده از
باتری های خورشیدی که پوسته کشتی را پوشانده بودند، تعذیه می شدند.
پوسته جایی بود که نور خورشید هرگز آن را از دست نمی داد.

او با خود فکر کرد: خدا رو شکر که به کشتی چرخش داده شده.
چرخش نیری گریز از مرکز ایجاد می کرد و او را به صندلی اش می -
چسباند و به او حس وزن می داد. بدون آن حس گرانش که محیط را
مانند زمین می کرد، کشتی قابل تحمل نبود.

با این وجود می توانستند کشتی را کمی جادارتر درست کنند. فضایی
که آنها می توانستند به طور جداگانه از تجهیزات استفاده کنند و از آن
برای اقامت استفاده کنند.

او افکارش را به زبان آورد و گفت: "حتماً اجازه این رو داشتن که
فضای بیشتری ایجاد کنن".

دیویس پرسید: "چرا"؟
- "که بتونیم بایستیم".

دیویس خرناس کشید. این دقیقاً همان پاسخی بود که می شد داد.
اولدبری گفت: "تو چرا داطلب شدی"؟

-: "قبل از اینکه راه بیفتیم باید ازم می‌پرسیدی. اون موقع می-
دونستم چرا. می‌خواستم یکی از اولین انسان‌هایی باشم که ماه رو دور
زدن و برگشتن. می‌خواستم توی سن بیست و پنج سالگی یه قهرمان
بزرگ بشم. مثل کریستف کلمب، خودت که می‌دونی". او با خستگی
سرش را از یک طرف به طرف دیگر چرخاند و برای یکی دو لحظه، لوله
آب را مکید. سپس گفت: "ولی همون قدری که دوست داشتم بیام،
برای دو ماه می‌خواستم کناره گیری کنم. هر شب توی خواب عرق می-
ریختم و قسم می‌خوردم که فردا استعفا میدم".

-: "ولی این کار رو نکردی".

-: "نه، نکردم. برای این که نمی‌تونستم. برای اینکه جیگرش رو
نداشتم که بگم جیگرش رو ندارم. حتی وقتی که من رو روی این
صندلی بستن، می‌خواستم فریاد بزنم، نه! یکی دیگه رو پیدا کنیم. ولی
حتی این کار رو هم نتونستم بکنم".

اولدبری بدون خوشحالی لبخندی زد و گفت: "من حتی نمی‌خواستم
بهشون بگم. فقط یه نامه نوشتم و گفتم که از پسش بر نمی‌ام. می-

خواستم پستش کنم و خودم رو توی بیابون گم و گور کنم. می‌دونی اون
نامه الان کجاست؟"
- "کجاست؟"

- "توی جیب پیراهنem. درست همین جا".
دیویس گفت: "مهم نیست. وقتی که برگردیم، قهرمانیم. قهرمان-
های بزرگ و مشهوری که از ترس دارن می‌لرزن!"

*

لارس نیلسون^۱ مرد رنگ پریده‌ای بود با چشمانی غمگین که
انگشتان لاغرش مفاصل ورقلمبیده‌ای داشت. او به مدت سه سال
مسئول غیر نظامی پروژه «فضای عمیق» بود. از شغلش لذت می‌برد، از
همه قسمت‌های آن، حتی از تنش و شکست، تا همین حالا. تا لحظه‌ای
که آن دو مرد در جایشان داخل آن ماشین تسمه پیچ شده بودند.
او گفت: "یه جورهایی حس می‌کنم دارم به موجود زنده رو تشریح
می‌کنم".

۱) Lars Nilsson

دکتر گادفری میر^۱ که رئیس گروه روان‌شناسی بود، رنجور به نظر می‌رسید. او گفت: "انسان‌ها هم مثل کشتی‌ها باید خطر کنن. تا جایی که می‌توانستیم کارهای آماده سازی رو انجام دادیم و تا جایی که امکانات انسانی اجازه می‌داد، امنیت‌شون رو تأمین کردیم. از همه اینها گذشته، این افراد داوطلب شده بودن".

نیلسون که رنگ به چهره نداشت گفت: "می‌دونم".
اما این حقیقتی بود که واقعاً خیال او را راحت نمی‌کرد.

*

اولدبری که به کنترل‌ها خیره شده بود، نگران بود که مبادا یکی از آن چراغ‌ها، قرمز خطر را نشان دهد و در همان زمان زنگ هشدار به صدا در آید.

به آنها اطمینان داده شده بود که تحت هیچ شرایطی چنین اتفاقی نخواهد افتاد، اما تک تک آنها، برای تمام کنترل‌ها در شرایط دقیق تنظیمی آزمایش شده بودند.

و منطقی هم بود. خودکار سازی تا حدی پیشرفت کرده بود که کشتی ساز و کار خود تنظیمی داشت تا جایی که خود تنظیمی آن ماند یک موجود زنده بود. با این حال سه بار، کشتی‌های بدون سرنشین که تقریباً به پیچیدگی این یکی که آنها در آن دفن شده بودند، در مسیرهای بومرنگی به طرف ماه فرستاده شده بودند. و هر سه بار کشتی‌ها باز نگشته بودند.

دیگر این که هر بار، تجهیزات اطلاعاتی که اطلاعات را به زمین مخبره می‌کردند، پیش از این که کشتی‌ها در مسیر پیش رو حتی به مدار ماه برسند، از کار افتاده بودند.

صبر جامعه به سر آمده بود و افرادی که روی پروژه فضای عمیق کار می‌کردند، رأی دادند که نباید تا موفقیت کشتی‌های بدون سرنشین صبر کرد تا جان انسان‌ها به خطر نیفتد. آنها تصمیم گرفتند که به یک کشتی سرنشین‌دار نیاز است تا با تصحیح دستی، خسارت جزئی ناشی از شکست فزاینده تجهیزات خودکار ناقص را جبران نمود.

خدمه‌ای متشکل از دو نفر. آنها از عقلانی بودن فرستادن تنها یک نفر و حشت داشتند.

اولدبری گفت: "دیویس! هی، دیویس!"
دیویس که در سکوتی خجولانه فرو رفته بود، ناگهان از جا پرید و
گفت: "چیه؟"
- "بیا ببینیم زمین چه شکلیه".
دیویس گفت: "برای چی؟"
- "چرا که نه؟ ما که از اونجا او مدیم بیرون. بیا حداقل از منظره
لذت ببریم".

او به عقب تکیه داد. صفحه نمایش نمونه‌ای از تجهیزات خودکار بود. برخورد پرتوهای موج کوتاه آن را روشن می‌کرد. خورشید تحت هیچ شرایطی قابل دیدن نبود. بغیر از آن، صفحه نمایش به سمت نورانی‌ترین چیز موجود در فضا می‌چرخید. مهندسان بی‌مقدمه گفته بودند که صفحه نمایش به طور خودکار همه حرکت‌های کشتی را تصحیح می‌کند. چهار سلول فتوالکترونیکی کوچک که در چهار گوشه کشتی کار گذاشته شده بود، بی وقفه می‌چرخیدند و آسمان را اسکن می‌کردند. و اگر منبع درخشان‌ترین نور را نمی‌خواستند، همیشه می‌توانستند از کنترل‌های دستی استفاده کنند.

دیویس کلیدی را بست و صفحه نمایش با نوری روشن شد. او نورهای مصنوعی اتاق را خاموش کرد و تصویر داخل صفحه در مقابل تاریکی درخشندگتر شد.

البته آن یک گوی با قاره‌های روی آن نبود. چیزی که آنها می‌دیدند، ترکیب مه آلودی از سفید و آبی و سبز بود که صفحه را پر کرده بود.

روی صفحه ابزاری که با استفاده از میزان نیروی گرانش، فاصله آنها را از زمین محاسبه می‌کرد، عدد چهل و پنج هزار کیلومتر نقش بسته بود.

دیویس گفت: "می‌خوام لبه زمین رو بگیرم". او دستش را دراز کرد تا منظره را تظمیم کند و تصویر به یک طرف کج شد. منحنی سیاه رنگی در صفحه نمایش پدیدار شد. هیچ ستاره‌ای در آن وجود نداشت.

اولدبری گفت: "این سایه شبه":

منظره با لرزش سر جای خود برگشت. سیاهی از طرف دیگر پیش آمد و منحنی آن تیزتر بود و شکل متفاوتی داشت. این بار تاریکی نقاط درخشان ستاره‌ها را نشان می‌داد.

اولدبری آب دهانش را بلعید و با لحنی اندھناک گفت: "کاشکی
برمی‌گشتم همون جا".

دیویس گفت: "حداقل ما می‌تونیم ببینیم که زمین گرده".

-: "این یه کشف به حساب نمیاد؟"

وقتی که اولدبری با آن لحن حرفشش را زد، انگار دیویس را زنبور نیش زده بود. او گفت: "چرا، اگه این جوری بهش نگاه کنی، این یه کشفه. فقط درصد کمی از مردم زمین واقعاً متلاuded شدن که زمین گرده". او با اخم چراغ‌های کشته را روشن کرد و با مشت به صفحه نمایش کوبید.

اولدبری گفت: "البته نه تا بعد از سال ۱۵۰۰".

-: "اگه قبیله‌های گینه نو رو به حساب نیاری، چون اونجا حتی سال ۱۹۵۰ هم افرادی وجود داشتن که باور داشتن زمین صافه. و توی آمریکا هم در اواخر دهه ۱۹۳۰ فرقه‌های مذهبی وجود داشت که باور

داشتن زمین صافه. یه جایزه هم برای کسی تعیین کرده بودن که بتونه ثابت کنه زمین گردد. این جور عقیده‌ها به سختی می‌میرن".

اولدبری غر و لند کنان گفت: "ابله‌ها".

دیویس که چانه‌اش گرم شده بود گفت: "تو می‌تونی اثبات کنی؟

حالا جدای از این حقیقت که همین الان دیدیش؟؟؟

-: "حالا دیگه داری حرف‌های خندهدار می‌زنی".

-: "من دارم حرف خندهدار می‌زنم؟ یا تو که داری حرف‌های معلم

کلاس چهارت رو طوری می‌گی انگار وحی منزله؟ چه دلیلی برای

اثباتش به ما دادن؟ این که سایه ما روی ماه موقع ماه گرفتگی گردد و

این که فقط یه کره می‌تونه سایه گرد داشته باشه؟ این‌ها همچ چرنده.

یه صفحه گرد هم می‌تونه سایه گرد داشته باشه. همین طور یه تخم

مرغ و چیزهای این شکلی. اگرچه غیر عادیه، اما از یه طرف گردد. یا

می‌تونی به افرادی اشاره کنی که دور زمین رو گشتن؟ ممکنه اونها روی

یه دایره با فاصله دقیق دور نقطه مرکزی زمین صاف مسافت کرده

باشن. این هم می‌تونه همون تأثیر رو داشته باشه. دکل کشتی‌ها توی

افق اول دیده میشه؟ این هم یه خطای دید از بین همه اونها یه که خودت می‌شناسی. موارد از این عجیب و غریب‌تر هم هست". اولدبری که در برابر شور و حرارت دیویس عقب نشینی کرده بود خلاصه گفت: "آونگ فوکو^۱".

دیویس گفت: "منظورت آونگیه که بالای یه سطح صاف حرکت می‌کنه و اون سطح صاف با چرخش زمین می‌چرخه و سرعتش بستگی به عرض جغرافیایی جایی داره که آزمایش توش انجام میشه. البته. اگه آونگ روی یه سطح بمونه. اگه نظریه‌هایی که در این مورد وجود داره درست باشن. این چطور می‌تونه مردم کوچه و خیابون که فیزیک‌دان نیستن رو راضی کنه؟ مگه اینکه قصد داشته باشه حرف فیزیک‌دان‌ها رو مثل یه عقیده باور داشته باشه. بہت میگم چیه. هیچ دلیل قانع کننده‌ای در مورد گرد بودن زمین وجود نداشت تا وقتی که موشک‌ها تا ارتفاع

۱) آونگ فوکو نام نوعی آونگ نمایشی است که به منظور نشان دادن چرخش کره زمین بکار می‌رود. این آونگ به خاطر نشان دادن حرکت وضعی زمین مورد توجه قرار گرفت. این آونگ برای اولین بار توسط لئون فوکو در ۱۸۵۱ آزمایش شد. برای نخستین بار این آونگ از گنبد مرکزی پانتئون در شهر پاریس آویزان شد و مورد آزمایش قرار گرفت.

کافی بالا رفتن که بتون عکس‌های کافی از سیاره بگیرن و انحناش رو نشون بدن".

اولدبری گفت: "مزخرفه. اگه زمین صاف بود و قطب شمال هم مرکزش بود، اون وقت جغرافیای آرژانتین به هم می‌خورد. هر مرکز دیگه‌ای هم که در نظر بگیری، جغرافی یه جای دیگه رو به هم می‌زنه. اگه شکل زمین نزدیک به کروی نبود، پوسته زمین این شکلی نبود. نمی‌تونی این رو انکار کنی".

دیویس برای چند لحظه ساکت شد، سپس با ترش رویی گفت: "اصلًا برای چی ما داریم راجع به این با هم بحث می‌کنیم. بره به جهنم".

دیدن زمین و صحبت کردن راجع به آن، حتی صحبت راجع به گردی آن، اولدبری را به شدت دلتنگ آن کرد. او با صدایی آهسته شروع به صحبت راجع به خانه کرد. راجع به دوران نوجوانی اش در ترنتون، نیوجرسی حرف زد، راجع به خانواده‌اش داستان‌هایی گفت که آن قدر معمولی و پیش پا افتاده بودند که در طول سال‌ها تعداشان زیاد

نیود. به چیزهایی خندید که به سختی خندهدار بودند و درد گزندۀ دوران کودکی را حس کرد که فکر می‌کرد سال‌هاست التیام یافته است.

یک بار اولدبری به خواب سبکی فرو رفته بود. سپس از خواب پرید و خودش را در نوری سرد و آبی فام یافت. به طور غریزی خواست از جا برخیزد و با برخورد آرنجش به فلز سخت، غر غر کنان سر جایش نشست.

صفحهٔ نمایش دوباره روشن شده بود. نور آبی رنگی که او را در لحظهٔ بیدار شدن به تقلای انداخته بود، بازتابی از نور زمین بود. آنها انحنای دور زمین حالا به میزان قابل توجهی بیشتر شده بود. آنها هفتاد و پنج هزار کیلومتر از آن دور شده بودند.

دیویس به طرف حرکتِ بیهوده و ناگهانی او چرخید و با لحنی ستیزه جویانه گفت: "برای گردی زمین هیچ آزمایشی وجود نداره. با این وجود مردم می‌تونن روی سطحش حرکت کنن و شکل زمین رو از روی جغرافیاش ببینن، همون طور که تو هم گفتی. اما جاهای دیگهای هم وجود داره که ما یه جوری رفتار می‌کنیم که انگار اونها رو بدون هیچ دلیلی می‌شناسیم".

اولدبری آرنجش را که مور شده بود مالید و گفت: "خیلی خوب،
بابا. خیلی خوب".

دیویس که هنوز آرام نشده بود گفت: "زمین اونجاست. بهش نگاه
کن. چقدر سن داره"؟

اولدبری محتاطانه گفت: "به گمونم چند میلیارد سالی بشه".
:- "به گمونت؟ ما چه حقی داریم که گمان کنیم؟ چرا فقط چند
هزار سال نباشه؟ احتمالاً جد بزرگت از روی تاریخ نگاری سفر پیدایش
عقیده داشت که زمین شش هزار سال سن داره. می‌دونم که جد بزرگ
من همچین عقیده‌ای داشت. چی باعث می‌شه فکر کنی اونها اشتباه می-
کردن"؟

:- "شواهد زمین‌شناختی خوبی در این مورد وجود داره".
:- "زمانی که طول می‌کشه تا اقیانوس‌ها رشد کنن و این مقدار
نمک توشون حل بشه؟ زمانی که برای ته نشین شدن سنگ‌های
رسوبی لازمه؟ زمانی که طول می‌کشه تا این مقدار سرب توی کانی‌های
اورانیومی به وجود بیاد"؟

اولدبری به عقب تکیه داد و با نوعی بی‌تفاوتویی به تماشای زمین پرداخت. او به سختی حرف‌های دیویس را می‌شنید. کمی که دورتر می‌شدند، می‌توانستند کل زمین را در یک قاب ببینند. حتی حالا هم که انحنای سیاره در مقابل فضا، در یک طرف صفحه نمایش قرار داشت، سایه شب در طرف دیگر صفحه دیده می‌شد.

البته سایه شب تغییر مکان نمی‌داد. زمین می‌چرخید اما از دید مردانی که در کشتی بودند، نور آن همچنان چاق دیده می‌شد.

دیویس گفت: "خوب"؟

اولدبری تکانی خورد و گفت: "چی"؟

-: "پس اون شواهد زمین شناختی لعنتیت چی شد"؟

-: "او. خوب، یه چیزی به اسم واپاشی اورانیوم هست".

-: "این رو خودم گفتم. تو احمقی. می‌دونی چرا"؟

اولدبری پیش از این که پاسخی دهد تا ده شمرد و گفت: "من که همچین فکری نمی‌کنم".

-: "پس گوش کن. تصور کن که زمین همون طور که کتاب مقدس می‌گه، شش هزار سال پیش به وجود آمده باشه. چرا نباید با

مقدار دقیقی از سرب توی کانی‌های اورانیومی به وجود اومده باشه؟ اگه بشه اورانیوم رو خلق کرد، چرا با سرب داخلش نباشه؟ چرا نباید اقیانوس‌ها رو با این مقدار نمک داخلش و سنگ‌های رسوبی رو به این ضخامت خلق کرد؟ چرا نباید فسیل‌ها رو دقیقاً همون جوری که هستن خلق کرد؟"

- "به عبارت دیگه، چرا نباید زمین رو به طور کامل با شواهدی خلق کرد که اثبات می‌کنن زمین چند میلیارد سال سن داره؟"
دیویس گفت: "درسته. چرا نباید این طور باشه؟"

- "اجازه بده سؤال مخالفش رو بپرسم. چرا باید این طور باشه؟"
- "من به این اهمیتی نمیدم. من سعی دارم بہت نشون بدم که تمام اون شواهدی که سن زمین رو اثبات می‌کنن، لزوماً این رو رد نمی‌کنن که زمین شش هزار سال پیش به وجود اومده".

اولدبری گفت: "فکر کنم تو می‌خوای این رو بگی که همه آینها یه بازی از پیش طراحی شده بوده. یه چیستان علمی برای آزمودن نوع بشریت، یه جور تمرین برای ذهن انسان، یا یه جور باشگاه ورزشی ذهنی توی صندوقچه اندیشه انسان".

-: "فکر می‌کنی خیلی بامزهای، اولدبری، ولی در واقع کجای این غیر ممکنه؟ ممکنه درست همین باشه. نمی‌تونی اثبات کنی که این طور نیست".

-: "من اصلاً نمی‌خواهم چیزی رو اثبات کنم".

-: "نه، تو از همه چیز همون طوری که بہت داده شده، راضی هستی. به خاطر همینه که گفتم تو احمقی. اگه می‌تونستیم توی زمان به عقب بریم و خودمون ببینیم، اون وقت یه مسأله دیگه بود. اگه می‌تونستیم در زمان به عقب و پیش از سال ۴۰۰۴ قبل از میلاد بریم و مصر پیش از دوران دودمان پادشاهی رو ببینیم، یا بریم عقب‌تر و یه بیر دندون شمش.."

-: "یا یه تیرانوسور".

-: "آره، یه تیرانوسور. تا وقتی که این کارها رو نکردیم، کاری بجز گمانه زنی نمی‌تونیم بکنیم و چیزی هم وجود نداره که بهمون بگه که گمانه زنی کجا درسته و کجا نیست. بنیان دانش روی باور به منطق و باور به وجود استقرا و استدلال استوار شده".

-: "این که جرم نیست".

دیویس با حرارت گفت: "چرا، جرمه. تو باور می‌کنی و به محض این که باور کردی، درهای ذهن‌ت رو می‌بندی. نظر خودت رو پیدا می‌کنی و اون رو با هیچ نظر دیگه‌ای عوض نمی‌کنی. گالیله این رو فهمید که عقیده‌ها چقدر سخت می‌میرن".

اولدبری با لحنی خواب آلود گفت: "کریستف کلمب هم همین طور". او به زمین آبی رنگ خیره شده بود که پیچش و تغییر شکل آهسته ابرهای آن تأثیر تقریباً هیپنوتیزم کننده داشت.

دیویس ادامه حرف او را با شادی آشکاری گرفت و گفت: "کریستف کلمب! به گمونم تو فکر می‌کنی که وقتی همه فکر می‌کردن زمین صافه، کلمب روی این عقیده که زمین گرده باقی موند".
:- "کم و بیش".

:- "این هم نتیجه گوش کردن به حرفهای معلم کلاس چهارمته، که اون هم به حرفهای معلم کلاس چهارم‌ش گوش کرده و همین طور بگیر برو جلو. هر انسان و باهوش و تحصیل کرده‌ای در زمان کلمب می‌تونست این رو تصدیق کنه که زمین گرده. موضوع اصلی بحث در اون زمان، اندازه زمین بود".

- "واقعیت داره"؟

- "کاملاً کریستف کلمب نقشهٔ یه جغرافی‌دان ایتالیایی رو دنبال می‌کرد که می‌گفت محیط زمین بیست و دو هزار کیلومتره و لبّه شرقی آسیا فقط شش هزار کیلومتر با اروپا فاصله داره. جغرافی‌دان‌هایی که توی دربار شاه جان پرتغالی بودن، پافشاری می‌کردن که این درست نیست و محیط زمین حدود سی و هفت هزار کیلومتره و لبّه شرقی آسیا در حدود هجده هزار کیلومتر از لبّه غربی اروپا فاصله داره و برای شاه جان بهتره که آفریقا رو دور بزنه. حق صد درصد با جغرافی‌دان‌های پرتغالی بود و کریستف کلمب صد درصد در اشتباه بود. جغرافی‌دان‌های پرتغالی به هند رسیدن، اما کلمب هیچ وقت نرسید".

اولدبری گفت: "اون این طوری آمریکا رو کشف کرد. این رو که نمی‌تونی انکار کنی".

- "اون هیچ ربطی به عقیده نداره. یه چیز کاملاً تصادفی بود. کلمب چنان کلاهبردار باهوشی بود که وقتی سفر واقعی نشون داد نقشه‌ش اشتباهه، به جای اینکه عقیدش رو عوض کنه، دفتر رویدادهای روزانه کشتی رو عوض کرد. عقیده‌های اون هم به سختی مردن، یعنی

در واقع تا وقتی که خودش نمرده بود، عقایدش هم نمرده بودن. تو هم همین طوری هستی. من می‌تونم اون قدر حرف بزنم که زبونم مو در بیاره و تو هنوز عقیده داشته باشی که کلمب مرد بزرگی بود، چون اون موقعی که همه فکر می‌کردن زمین صافه، اون فکر می‌کرد که گرده!"! اولدبری به طرز نامفهومی گفت: "هر جور می‌خوای فکر کن". او خواب آلود شده بود و سوپ جوجه‌ای را به یاد آورده بود که وقتی بچه بود، مادرش می‌پخت. او آن را ساده درست می‌کرد. اولدبری بوی مرغ سرخ شده شنبه صبح‌ها را به خاطر می‌آورد، و منظرة خیابان‌های بارانی در عصرها و ...

*

لارس نیلسون نوشهای را در مقابلش داشت که روان‌شناسان قسمت‌های مهم آن را علامت زده بودند.

او گفت: "هنوز پیام‌هاشون رو واضح دریافت می‌کنیم"؟

به او اطمینان دادند که ابزارهای دریافت اطلاعات کارشان را بی-

نقص انجام می‌دهند.

- "کاشکی یه راهی وجود داشت که جلوی گوش کردن حرف-هاشون بدون این که بفهمن رو می‌گرفتیم. فکر کنم این حماقت خودم بود".

گادفری میر هیچ دلیلی برای انکار حرف دیگری نیافت. او گفت: "کاملاً احمقانس. بهش به چشم اطلاعات اضافه نگاه کن که برای مطالعه واکنش انسان در فضا مورد نیازه. وقتی داشتیم واکنش انسان رو توی شتاب بالا آزمایش می‌کردیم، از این که موقع خوندن گزارشات تغیر فشار خونشون مچت رو بگیرن احساس شرمندگی می‌کردی"؟ - "نظرت راجع به دیویس و نظریه‌های عجیبیش چیه؟ من رو نگران می‌کنه".

میر سرش را تکان داد و گفت: "هنوز نمی‌دونیم که باید نگران چی باشیم. دیویس داره در برابر دانشی که اون رو توی موقعیتی قرار داده که خودش رو توش پیدا کرده، از خودش پرخاشگری نشون میده". - "نظر تو اینه"؟

- "این یه نظریس. نشون میده که پرخاشگری می‌تونه چیز خوبی باشه. می‌تونه اون رو متعادل نگه داره. و ممکنه بیشتر از این هم پیش

بره. هنوز برای گفتنش زوده. ممکنه که این اولدبری باشه که توی خطر بزرگتریه. کنش پذیریش داره بیشتر میشه".

-: "پس به نظر تو ممکنه ما بفهمیم که انسان برای فضا ساخته نشده؟ همه انسانها؟"

-: "اگه می‌تونستیم کشتی‌های بسازیم که بتونن صدها نفر رو توی یه محیط زمین گونه سازی شده با خودشون حمل کنن، هیچ دردرسی نداشتیم. تا زمانی که کشتی‌های این شکلی می‌سازیم" - او با انگشت شست از بالای شانه‌اش اشاره‌ای به دوردست‌ها کرد - "با یه عالمه از این مشکلات روبرو هستیم".

نیلسون به شدن احساس نارضایتی می‌کرد. او گفت: "خوب، اونها الان سه روزه که توی راهن و تا اینجا صحیح و سالم‌ن".

*

دیویس با خشونت گفت: "امروز روز سوم سفرمونه. بیشتر از نصف راه رو رفته‌م".

-: "هوم". اولدبری خاطراتش را به یاد آورد و ادامه داد: "یه پسر عمو داشتم که صاحب یه الوار فروشی بود. پسر عمو ریموند. بعضی وقت‌ها توی راه خونه به مدرسه می‌دیدمش".

به طرز غیر قابل توجیهی افکارش با خاطره‌ای از شعر لانگ‌فلو^۱ به نام «دهکده بلک اسمیت» از هم پاره شد. به خاطر آورد که آن قطعه شعر شامل جمله‌ای بود درباره «بچه‌هایی که از خانه به مدرسه می‌رفتند» و به این فکر کرد که چه تعداد از مردم می‌توانند آن طور غلط انداز حرف بزنند و بگویند: زیر درختان پراکنده بلوط، آهنگر دهکده /یستاده بود. او می‌دانست که منظور از «آهنگر»، شخص آهنگر نیست، بلکه مغازه‌ایست که در آن کار آهنگری انجام می‌دهند.

او پرسید: "داشتم چی می‌گفتم"؟

دیویس با تندخویی گفت: "نمی‌دونم. من داشتم می‌گفتم که بیشتر از نصف راه رو او مديم و هنوز یه نگاه هم به ما ندادختيم". -: "پس بيا یه نگاهي به ما بندارييم".

-: "خیلی خوب، تو منظره رو تنظیم کن. من به اندازه کافی این کار رو کردم. لعنتی! باسنم تاول زد از بس نشستم". او روی صندلی اش جابجا شد، گویی می خواست جای دیگری در قسمت عقب آن پیدا کند. ادامه داد: "من نمی دونم این چه نظر مزخرفی بود که این کشتی لعنتی بچرخه و گرانشی داشته باشه که ما رو به سمت پایین فشار بده. یه کم بی وزنی می تونست فشار وزن رو از رومون برداره و راحت باشیم".

اولدبری آهی کشید و گفت: "برای معلق شدن به اندازه کافی جا نداریم. و اگه در حال سقوط آزاد بودیم، از دل به هم خوردگی شکایت می کردی".

اولدبری همچنان که حرف می زد، با کنترل های صفحه نمایش کار می کرد. ستاره ها مانند خطوطی روی صفحه نمایش حرکت می کردند. کار سختی نبود. مهندسین در ترنتون، نه در واقع در نیو مکزیکو، یا به هر حال روی زمین، آنها را با دقیق آموزش داده بودند. تقریباً به سمت راست بچرخانید، آن را صد و هشتاد درجه از زمین دور کنید. وقتی که تقریباً درست شد، اجازه بدھید نور سنجها کار را به عهده بگیرند. ماه درخشان ترین جسم در آن نزدیکی خواهد بود و با تعادلی ناپایدار در

مرکز تصویر قرار خواهد گرفت. چند ثانیه‌ای طول می‌کشد تا نورسنج‌ها بقیه آسمان را جستجو کنند و صفحه نمایش را به سمت زمین برگردانند. اما در آن چند لحظه، دستگاه را به حالت دستی در آورید و آنچه می‌خواهید را ببینید.

ماه در حالت هلال قرار داشت. باید زمانی که کشتی روی یک خط تقریباً صاف که دو دنیا را به هم وصل می‌کرد به جلو می‌شتابفت، ماه در سمت مخالف زمین قرار می‌داشت.

اما هلال ماه یک هلال ضخیم بود. گویی که تصویری روی یک تقویم ارزان قیمت بود. اولدبری به دو سر فکر کرد که هر دو به سمت هم خم شده بودند. موهايی کوتاه و صاف در برابر موهايی بلند و مجعد و تصویر ضدنورشان در مقابل ماه دیده می‌شد. تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که در افکارش ماه کامل بود.

دیویس گفت: "هه. هر جور حسابش رو بکنیم، اون اونجاست".

- "مگه انتظار داشتی نباشه؟"

-: "من توی فضا انتظار هیچی رو ندارم. این که چیزی باشه یا چیزی نباشه. هیچ کسی تا حالا توی فضا نبوده، پس هیچ کسی نمی‌دونه. ولی حداقل می‌تونم ماه رو ببینم".

-: "از روی زمین هم می‌تونی ماه رو ببینی".

-: "مطمئن نباش که از روی زمین چی می‌تونی ببینی. چون هر کسی از روی زمین می‌تونه بگه که ماه فقط یه وصلة زردی که روی پس زمینه آبی چسبیده، با سایه‌هایی که به طور منظم عقب و جلو میرن".

-: "و ستاره‌ها و سیاره‌ها هم همین طور منظم حرکت می‌کنن!"

-: "درست مثل اونهایی که توی آسمان نما هستن. چرا که نه.

تلسکوپ ستاره‌های بیشتری رو نشون میده که مثل نقطه..."

-: "با انتقال به سرخ مصنوعی؟"

دیویس با لحنی چالش برانگیز گفت: "چرا که نه. فقط این که ما در نیمه راه ماه هستیم و اون بزرگتر دیده می‌شیم و شاید بفهمیم که واقعاً وجود داره. اون وقته که من قضاوت در مورد سیاره‌ها و ستاره‌ها رو عوض می‌کنم".

اولدبری به ماه نگاه کرد و آهی کشید. چند روز دیگر آنها آنقدر به آن نزدیک خواهند شد که آن را دور بزنند و به سمت پشت و نیمه پنهان آن حرکت کنند.

او گفت: "من هیچ وقت داستانی که راجع به انسان روی ماه بود را باور نکردم. چیزی که من دیدم، تصویر یه زن بود. دو تا چشم، که تقریباً با هم برابر نبودن، ولی خیلی غمگین بودن. می‌تونستم ماه رو از پنجره اتاق خوابم ببینم و اون همیشه باعث می‌شد که احساس غم و اندوه کنم، ولی با این وجود، دوستانه هم بود. وقتی که ابرها حرکت می‌کردند، همیشه به نظر می‌رسید اون خانوم ماه بود که حرکت می‌کنه، نه ابرها، ولی با این وجود از پنجره هم دور نمی‌شد. و می‌شد او رو از بین ابرها هم دید، با وجود این که خورشید از بین ابرها معلوم نبود، مگه ابرهای خیلی کوچیک. تازه خورشید خیلی هم درخشان‌تره. چرا این طوریه، بابا، ... اوه، دیویس؟"

دیویس گفت: "چه بلایی سر صدات او مده؟"

-: "بلایی نیومده".

-: "صدات داره می‌لرزه".

اولدبری با تلاشی ارادی صدایش را یک اکتاو پایین‌تر آورد و گفت:
"صدام نمی‌لرزه".

او به ساعت‌های کوچکی روی داشبورد خیره شد. دو ساعت وجود داشت. این نخستین بار نبود. یکی از آنها ساعت استاندارد زمین را نشان می‌داد، و او هیچ علاقه‌ای به آن نداشت. این ساعت دیگر بود، ساعتی که تعداد ساعت‌های گذشته این سفر را نشان می‌داد، که مدام توجه او را به خود جلب می‌کرد. ساعت می‌گفت که شصت و چهار و اندی ساعت گذشته است و روی پس زمینه قرمز، زمان پیش رو از سفرشان تا موقع فرود آمدن را نشان می‌داد. رنگ قرمز نشان می‌داد که صد و چهل و چهار و اندی ساعت دیگر مانده است.

اولدبری متأسف بود که زمان باقی مانده ثبت می‌شود. او بیشتر دوست داشت که خودش این را حساب کند. در ترنتون، او عادت داشت ساعت‌های باقی مانده تا تعطیلات تابستانی را بشمارد و با ناراحتی در حین درس جغرافی در ذهنش روی آن کار می‌کرد -همیشه هم درس جغرافی بود- که فلان تعداد روز و فلان تعداد ساعت باقی مانده است. او نتیجه را با اعداد ریز در کتاب درسی‌اش می‌نوشت. هر روز اعداد

کوچکتر می‌شدند. نیمی از هیجان تعطیلات تابستان در تماشای کوچک شدن آن اعداد بود.

اما حالا، اعداد با چرخش دور پس از دور عقربهٔ ثانیه شمار کوچکتر می‌شدند و زمان با گذشت دقیقه‌ها تکه تکه می‌شد و قطعاتی به نازکی کاغذ، مانند گوشت کبابی‌ای که با چاقویی بزرگ و با لذت برش می‌خورد، از آن جدا می‌گشت.

صدای دیویس ناگهان به گوشش خورد که می‌گفت: "تا حالا که به نظر نمی‌رسه اشکالی پیش او مده باشه."

اولدبری با اطمینان گفت: "قرار نیست اشکالی پیش بیاد".

-: "چی باعث می‌شه که این قدر مطمئن باشی".

-: "برای این که عددها دارن کوچیک‌تر میشن".

-: "هان؟ این دیگه چه حرفی بود؟"

برای لحظه‌ای اولدبری گیج شد و گفت: "هیچی".

در کشتی فقط نور کم سوی هلال ماه دیده می‌شد. او دوباره به خواب رفت درحالی که نفس‌های عمیقی می‌کشید، با حالتی نیمه آگاه از

هلال ماه و نیمه رویا از ماه کامل که از پنجره دیده می‌شد با چهره زن غمگین روی آن که بی‌حرکت در میان باد تکان می‌خورد.

*

دیویس گفت: "سیصد هزار کیلومتر. تقریباً هشتاد و پنج درصد راه رو تا اونجا رفتهیم".

قسمت روشن ماه پر از لکه‌های جوش مانند به نظر می‌رسید و دماغه‌های آن از صفحه نمایش خارج شده بود. دریای آشفتگی یک بیضی تیره رنگ بود که به خاطر زاویه دید کج، از شکل افتاده بود. اما آنقدر بزرگ بود که بتوان مشت دست را در آن جا داد.

دیویس ادامه داد: "و هیچ اشکالی هم پیش نیومده. حتی یه چراغ قرمز هم روی یه صفحه کوچیک روشن نشده".
اولدبری گفت: "خوبه".

-: "خوبه"؟ دیویس به اولدبری خیره شد و چشمانش را از شدت سوءظن در هم کشیده بود. او گفت: "توی اون تلاش‌های قبلی هم تا اینجا هیچ مشکلی پیش نیومده بود. پس هنوز خوب نیست".
-: "من که فکر نمی‌کنم اشکالی پیش بیاد".

-: "ولی من فکر می کنم بیاد. فکر نکنم قرار باشه زمین این رو بدونه".

-: "زمین چی رو بدونه؟"

دیویس زیر خنده زد و اولدبری با نگرانی به او نگاه کرد. از خود شیفتگی او احساس ترس عجیبی می کرد. دیویس به هیچ وجه شبیه به پدر اولدبری نبود که او به طرز عجیبی به خاطر آورده بود (فقط این که پدرش را جوان تر از دیویس به خاطر می آورد، با همه موهاش و صدای قلبش).

نیم رخ دیویس در زیر نور ماه به وضوح دیده می شد. او گفت: "این که ممکنه چیزهای زیادی توی فضا باشه که به نظر نمی رسه ما چیزی ازشون بدونیم. میلیاردها سال نوری جلوی روی ماست. فقط تنها چیزی که می دونیم اینه که به جاش یه دیوار سیاه و جامد، درست اون طرف ماه وجود داره، با ستارههایی که نقاطی هستن که روی اون قرار گرفتن و سیارههایی که طوری روی اون می چرخن که هر جوجه خروسی می تونه از روی مدارهای خیالی اونها نظریه گرانش رو بیرون بکشه".

اولدبری گفت: "یه بازی برای آزمایش ذهن‌های ما؟"؟ ذهنش گفته قبلی دیویس را - یا نکند مال خودش بودند؟ - با کمی تحریف به یاد آورد. همه این ماجراهای کشتی به نوعی بعيد به نظر می‌رسید.

-: "چرا که نه؟"

اولدبری سراسیمه فریاد زد: "خیلی خوب، تا اینجا خیلی خوب. یه روزی خودت می‌بینی که همه این چیزها درست بودن".

-: "پس بگو چرا همه ابزارهای ثبت و ضبط، بعد از سیصد هزار کیلومتر گذشته اشتباه کردن؟ چرا؟ بهم جواب بده".

-: "این بار ما اینجا هستیم. اونها رو تنظیم می‌کنیم".

دیویس گفت: "نه، تنظیم نمی‌کنیم".

خاطره‌ای واضح از داستانی که در اوایل نوجوانی خوانده بود، اولدبری را از هیجان سر جای خودش سیخ کرد. او گفت: "می‌دونی، یه زمانی یه کتاب راجع به ماه خوندم. اهالی بهرام یه پایگاه اون طرف ماه درست کرده بودن. خودت که می‌دونی، ما نمی‌تونیم اون طرف رو ببینیم. اونها مخفی بودن، اما می‌تونستن ما رو ببینن".

دیویس با ترش رویی گفت: "چه طوری؟ بین زمین و اون طرف ماه سه هزار کیلومتر ضخامت ماه وجود داره".

- "نه، بذار از اول شروع کنم". اولدبری شنید که صدایش دوباره می‌لرزد، اما اهمیتی به آن نداد. او می‌خواست به خاطر یادآوری آن داستان که باعث شده بود حالش بهتر شود، از صندلی‌اش بیرون بیايد و بالا و پایین بپرد، اما به دلایلی نمی‌توانست. او گفت: "می‌دونی، اون داستان در آینده اتفاق می‌افتد و چیزی که زمین نمی‌دونست این بود که..."

- "میشه خفه شی"؟
صدای اولدبری بریده شده. احساس رنجیدگی و سرکوب شدگی می‌کرد. با لحنی شکست خورده گفت: "تو خودت گفتی که زمین چیزی نمی‌دونه و به خاطر همینه که ابزارها خاموش شدن و تنها چیز جدیدی که ما قراره ببینیم، طرف دیگه ماهه و اگه اهالی بهرام..."

- "میشه حرف زدن راجع به این بهرامی‌های احمقた رو بس کنی"؟

اولدبری ساکت شد. او از دست دیویس بسیار دلخور شده بود. این که دیویس یک فرد بزرگسال بود دلیلی نبود که آن طور فریاد کشیدنش کار درستی باشد.

چشمانش به سمت ساعت برگشتند. با تعطیلات تابستانی فقط صد و ده ساعت فاصله داشتند.

*

آنها حالا به سمت ماه سقوط می‌کردند. یک سقوط آزاد. سرعت گرفتنشان به شدت گرانش بستگی داشت. گرانش ماه ضعیف بود، اما آنها از ارتفاع بالایی سقوط خود را آغاز کرده بودند. و حالا، سرانجام، منظرة ماه شروع به حرکت کرده بود و دهانه‌های جدیدی جلوی دیدشان می‌آمدند.

البته آنها با ماه برخورد نمی‌کردند و سرعتشان آنها را به سلامت دور ماه می‌چرخاند. آنها از مقابل نیمی از سطح ماه حرکت می‌کردند، در یک ساعت از جلوی چهار هزار و پانصد کیلومتر از سطح آن می‌گذشتند، سپس در راه بازگشت پرتاب می‌شدند تا بتوانند یک بار دیگر زمین را ببینند.

اما اولدبری غمگینانه دلش برای چهره آشنای ماه تنگ شده بود. از این فاصله نزدیک، ماه چهره‌ای نداشت و فقط سطح ناصاف آن دیده می‌شد. از بس با ناراحتی ماه را تماشا کرده بود، احساس می‌کرد چشم‌انش پر از اشک شده.

و آنگاه، ناگهان، فضای کوچک و شلوغ و داخل کشته از صدای بلند زنگ انباشته شد و نیمی از صفحات مدرج روی سطح کنترل که رو بروی آنها بود، با هیاهو رنگ قرمز اختلال را نشان دادند.

اولدبری از ترس خودش را عقب کشید و جمع کرد، اما دیویس با فریادی که به نظر می‌رسید پیروزمندانه است گفت: "نگفتم؟ همه چی ایراد پیدا می‌کنه!"

او بی‌فایده دستورالعمل‌ها را بررسی کرد و گفت: "دیگه هیچ اطلاعاتی فرستاده نمی‌شه. همه چی سری می‌مونه".

اما اولدبری هنوز به ماه نگاه می‌کرد. ماه به طرز وحشتناکی نزدیک بود و سطح آن با سرعت حرکت می‌کرد. آنها به آرامی شروع به چرخیدن کردند و اولدبری با جیغی گوش خراش گفت: "اونجا! اونجا رو نگاه کن!" انگشت اشاره‌اش از شدت ترس سیخ شده بوده.

دیویس سرش را بالا آورد و گفت: "او، خدای من! او، خدای من!" و بارها و بارها این را تکرار کرد، تا وقتی که صفحه نمایش از هر چیزی خالی شد و صفحات مدرجی که آن را کنترل می‌کردند هم رنگ قرمز را نشان دادند.

*

لارس نیلسون نمی‌توانست از آنچه که بود رنگ پریده‌تر شود، اما دستانش، هنگامی که آنها را مشت می‌کرد، می‌لرزیدند. او گفت: "دباره! این یه بدیاری لعنتیه. بعد از ده سال، خودکار سازی دووم نیاورد. نه توی پروازهای بی‌سرنشین، نه توی این یکی. کی پاسخگوئه؟"

انداختن مسئولیت به گردن دیگران هیچ فایده‌ای نداشت. هیچ کس مسئول نبود و نیلسون هم بلافصله با غر و لندي این را تصدیق کرد. مسئله فقط این بود که در یک لحظه حیاتی، یک بار دیگر، همه چیز از کار افتاده بود.

او گفت: "ما باید یه جوری اونها رو بکشیم بیرون. هممون می‌دونیم که نتیجه زیر سؤاله."

اما هنوز، کاری که می‌شد انجام داد، در دست اجرا بود.

*

دیویس گفت: "تو اون رو دیدی، مگه نه؟"

اولدبری ناله کنان گفت: "دارم از ترس می‌میرم".

:- "تو اون رو دیدی. همون طوری که می‌گذشتیم، تو قسمت پنهان ماه رو دیدی و دیدی که هیچی نبود. خدای بزرگ! بجز دیرک و پایه‌هایی که یه پرده به مساحت سیزده میلیون کیلومتر مربع رو سرپا نگه داشته بودن. قسم می‌خورم. یه پرده!"

او آنقدر با حالتی دیوانه‌وار خندید که نفسش بند آمد.

سپس با صدایی خش‌دار گفت: "برای یه میلیون سال بشریت داشت به بزرگترین دروغی نگاه می‌کرد که فراتر از هر رویایی بود. رفقای ما زیر یه پرده به بزرگی یه دنیا پایه زده بودن و اسمش رو ماه گذاشته بودن. ستاره‌ها هم همه نقاشی شده هستن، باید همین طور باشن. اگه می‌تونستیم به حد کافی دورتر برمیم، می‌تونستیم یه مقدارش رو جمع کنیم با خودمون ببریم خونه. اوه، خیلی بامزس". او داشت دوباره می‌خندید.

اولدبری می‌خواست بپرسد که چرا آن شخص عاقل و بالغ می‌خندد.
اما فقط توانست بگوید: "چرا... چرا..." خنده دیویس آنچنان دیوانهوار
بود صدای او را از ترس در گلو خفه می‌کرد.

دیویس پرسید: "چرا؟ من از کدوم گوری باید بدونم که چرا؟ چرا
تلوزیون برای نمایش‌هاش کنار خیابون خونه‌های قلابی می‌سازه؟ شاید
ما هم نمایش هستیم و ما دو تا هم به جای اینکه وسط صحنه نمایش
باشیم، یعنی جایی که انتظار میره اونجا باشیم، اشتباهی رسیدیم به
جایی که یه دکور خوش رنگ و لعاب برپا شده. قرار هم نبوده که
بشریت چیزی راجع به دکور بدونه. به خاطر همین هم بوده که ابزارهای
اطلاعاتی همیشه بعد از سیصد هزار کیلومتر دچار اشتباه می‌شدن. البته،
ما اون رو دیدیم".

او با حالتی متقلبانه به مرد بزرگ جثه‌ای که کنارش بود نگاه کرد و
گفت: "می‌دونی چرا این که ما اون رو دیدیم مهم نیست"؟
اولدبری با چهره‌ای پوشیده از اشک به دیویس خیره شد و گفت:
"نه، چرا"؟

دیویس گفت: "برای این که دیدن ما مهم نیست. اگه ما برگردیم زمین و بگیم که ماه یه چادر گندس که با چوب سر هم شده، اونها ما رو می کشن. یا اگه دلرحم باشن ما رو تا آخر عمرمون میندازن توی دیوونه خونه. به همین دلیل ما نباید یک کلمه هم راجع به چیزی که دیدیم حرف بزنیم".

صدایش با حالتی تهدید آمیز قوی‌تر شد و گفت: "فهمیدی چی گفتم؟ حتی یک کلمه!"

اولدبری مویه کنان گفت: "من مامانم رو می‌خوام"!
:- "فهمیدی؟ دهنمون رو می‌بندیم. این تنها راهمونه که با هامون مثل یه آدم عاقل رفتار کنن. بذار یکی دیگه بیاد و حقیقت رو کشف کنه و قربانی بشه. قسم بخور که ساکت می‌مونی. روی قلبت صلیب بکش و بگو اگه به کسی بگی، امیدواری که بمیری"!

دیویس درحالی که دستش را با حالتی تهدید آمیز بالا می‌برد، به شدت نفس می‌کشد. اولدبری تا جایی که زندان صندلی‌مانندش اجازه می‌داد خودش را به کناری کشید گفت: "من رو نزن، نه"!

اما دیویس که از نقطه خشم گذشته بود فریاد زد: "فقط یه راه امن باقی مونده". و ضربهای به بدن جمع شده اولدبری زد، دوباره، و دوباره...

*

گادفری میر در کنار اولدبری نشست و گفت: "کاملاً برات واضحه"? اولدبری حالا نزدیک به یک ماه بود که تحت نظارت بود. نیلسون در انتهای دیگر اتاق نشسته بود و گوش می‌کرد و می‌دید. او اولدبری را درست پیش از بالارفتن از نردهان کشته به خاطر می‌آورد. چهره‌اش هنوز چهارگوش بود، اما گونه‌هایش فرو رفته بود و توان از وجودش رخت بربسته بود.

صدای اولدبری ثابت یکنواخت اما با حالتی نیمه زمزمه‌وار بود. او گفت: "اون اصلاً یه کشتی نبود. ما هم توی فضا نبودیم".
- "ما این رو فقط توی حرف نگفتیم. کشتی و کنترل‌هایی که با تصویر زمین و ماه کار می‌کردن رو بہت نشون دادیم. تو اونها رو دیدی".
- "آره. می‌دونم".

میر سریع و با حالتی حق به جانب ادامه داد: "این یه پرواز خشک بود. یه شبیه سازی کامل از شرایط برای آزمایش چگونگی دوام انسان-ها. طبیعتاً نمی‌تونستیم به تو و دیویس این رو بگیم چون در این صورت آزمایش بی‌معنی می‌شد. اگه فایده‌ای نداشت، می‌تونستیم هر وقت که اراده کنیم آزمایش رو متوقف کنیم. می‌تونستیم با این آزمایش چیزهایی رو یاد بگیریم و تغییرات رو اعمال کنیم. بعد با دو نفر دیگه ادامه بدیم". اولدبری با لحنی حسرت بار گفت: "اون دو نفر جدید هنوز آزمایش نشدن"؟

-: "هنوز نه. اما آزمایش می‌شن. یه سری تغییرات هست که باید اعمال بشه".

-: "من شکست خوردم".

-: "ما چیزهای زیادی یاد گرفتیم. پس آزمایش در نوع خودش موفقیت آمیز بود. حالا گوش کن. کنترل‌های کشتی طوری تنظیم شده بودن که دچار خطأ بشن و ما بتونیم واکنش شما رو توی شرایط اضطراری بعد از چند روز فشار سفر بسنجیم. نقطه شکست برای وقتی زمان بندی شده بود که قرار بود شما دور ماه بچرخین و اون موقع قرار

بود که ما سوئیچ رو خاموش کنیم و این طوری شما نمی‌تونستین توی سفر بازگشت پشت ماه رو ببینین. چون قرار نبود که شما اون طرف ماه رو ببینین، به همین خاطر ما اون طرفش رو نساختیم. اسمش رو بذار مشکلات مالی. این آزمایش به تنها‌ای برامون پنجاه میلیون دلار هزینه داشته و تخصیص بودجه برآش به این آسونی‌ها نیست".

نیلسون به تلخی افزود: "بجز این که کلید خاموشی صفحه نمایش سر وقت عمل نکرد. یه سوپاپ گیر کرد، شما قسمت تموم نشده پشت ماه رو دیدین و ما مجبور شدیم کشتی رو متوقف کنیم تا جلوگیری..." میر حرف او را قطع کرد و گفت: "همین بود. حالا تکرارش کن، اولدبری. همه چی رو تکرار کن".

*

آنها فکورانه در طول راهرو قدم می‌زدند. نیلسون گفت: "امروز تقریباً خودش بود. تو این طوری فکر نمی‌کنی؟" میر اعتراف کرد: "این یه پیشرفت بزرگ. ولی دوره درمانش به هیچ وجه تموم نشده". نیلسون پرسید: "به دیویس امیدی نیست؟"

میر سرش را به آهستگی تکان داد و گفت: "این یه مورد متفاوته. اون کاملاً منزوی شده. اصلاً حرف نمیزنه. و همین باعث میشه به هیچ طریقی نتونیم بهش نزدیک بشیم. ما آلدوسترون رو امتحان کردیم، آلکالوئید درمانی رو امتحان کردیم، الکتروانسفالوگرافی معکوس و چند تا چیز دیگه رو امتحان کردیم. هیچ کدام فایده‌ای نداشتند. اون فکر می‌کنه اگه حرفی بزن، ما اون رو بر اساس رسمی که داریم، می‌کشیم. نمیشه از کسی که دچار دشمن پنداری حاد و مفرط شده چیزی پرسید".

-: "بهش نگفته که ما می‌دونیم"؟

-: "اگه این کار رو بکنیم، ممکنه تمایل برای آدمکشی رو در اون زنده کنیم و شاید اون قدری که در مورد اولدبری شانس آوردم، در مورد دیویس خوش شانس نباشیم. من تقریباً فکر می‌کنم که اون درمان ناپذیره. نظافتچی بیمارستان بهم گفت بعضی وقت‌ها که ماه توی آسمونه، دیویس بهش خیره میشه و زیر لب به خودش می‌گه: پرده"!

نیلسون موقرانه گفت: "این من رو یاد حرفی میندازه که دیویس خودش اوایل سفر گفت. عقیده‌ها به سختی می‌میرن. این طور نیست"؟

-: "این جنبه غم انگیز دنیای ماست. فقط..." میر مکث کرد.

-: " فقط چی"؟

:- "موشک‌های بدون سرنشین ما - هر سه تاشون - ابزارهای ارتباطیشون درست پیش از چرخش بومرنگی از کار افتادن و برنگشتن.
گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم شاید..."

نیلسون با عصبانیت گفت: "خفه شو!"

پایان



isaac

پیشگفتار «نقطه احتراق»

من همان قدر که یک نویسنده حرفه‌ای هستم، یک سخنران حرفه‌ای هم هستم. من سی سال است که (در ازای دریافت دستمزد) سخنرانی می‌کنم و این کار را خیلی خوب انجام می‌دهم.

سازمانی وجود دارد که نشریه سالانه‌ای با عنوان «یافتن سخنران درست» منتشر می‌کند و در آن نمایندگی‌های مختلف سخنرانی، سخنرانانشان را آگهی می‌کنند (و می‌توانید مطمئن باشید که نماینده سخنرانی من، در آگهی‌اش به نام من اشاره کرده است). آن سازمان به این فکر افتاد که شماره سال ۱۹۸۱ را همراه با داستانی منتشر کنند و طبیعتاً به یاد من افتادند.

موافقت کردم و با این فکر که ترکیب هر دو حرفه من می‌تواند خوشایند باشد، در ژانویه سال ۱۹۸۱، داستان «نقطه احتراق» را نوشتم که در آن شماره چاپ شد. از آنجایی که

اطمینان دارم خوانندگان آن نشریه بسیار محدود هستند، با خوشحالی آن داستان را در این مجموعه قرار می‌دهم تا بتواند جایگاه ارزشمندتری در بازار تخیل علمی پیدا کند.



isaac

نقطه احتراق!^۱

آنتونی مایرز^۲ در حالی که روی میز به سمت مردی که روبرویش نشسته بود، خم می‌شد گفت: "بذر صاف پوست کنده بگم. رایانه شما متن سخنرانی رو نمی‌نویسه"؟

نیکلاس جنسن^۳ کاملاً آرام بود. او گفت: "نه، خودتون این کار رو می‌کنین. یا یکی دیگه انجامش میده". او مرد کوچک اندامی بود که لباس‌های بسیار تمیز و مرتبی به تن داشت، با گره کراواتی مدل قدیمی

۱) Ignition Point

۲) Anthony Myers

۳) Nicholas Jansen

که که نشان می‌داد او هیچ گونه آگاهی‌ای از دنیای یقه‌های پیراهن ندارد.

او گفت: "کاری که من کردم این بود که یه سری از واژه‌ها، عبارت‌ها و جمله‌ها رو توسعه دادم که باعث واکنش گروه‌های خاصی از مردم می‌شده، گروه‌هایی که بر اساس جنسیت، سن، اخلاقیات، زبان، حرفه، محل اقامت و هر چیز دیگه‌ای که به فکر می‌رسه، از هم جدا شدن. اگه شما بتونین شنوندگانتون رو بر اساس جزئیات دقیقی که سخنرانتون جمع آوری می‌کنه، توصیف کنین، می‌تونم چیزی رو به شما بدم که توی متن سخنرانی‌تون قرار بدین. هر چی که ما دقیق‌تر راجع به شنوندگانتون اطلاعات داشته باشیم، برنامه رایانه‌ای من می‌تونه واژه‌ها و عبارت‌های کلیدی دقیق‌تری رو تولید کنه. اونها توی تار و پود متن سخنرانی بافته می‌شن..."

-: "می‌شه این کار رو کرد؟ معنی‌ای هم میدن؟"

-: "این دیگه به نوع نویسنده متن سخنرانی بستگی داره، ولی واقعاً مهم نیست. اگه شما روی طبل هم ضربه بزنین، ممکنه شنوندگانتون رو از جا بپرونین، تا جایی که بلند بشن و ضربان قلبشون با

طلب هماهنگ بشه، تا وقتی که به نقطه احتراق برسن. احساسات رو میشه کوک کرد، اما لازم نیست ضربه‌های طبل کوک بشه. اون فقط یه ضرباهنگ ایجاد می‌کنه. تو می‌تونی طبل رو با هر کوکی که می-
تونی به صدا در بیاری، اما این ضرباهنگه که دنبالشی. فهمیدی؟"
مایرز چانه‌اش را مالید و فکورانه به دیگری خیره شد. او گفت: "قبلًا
هم این رو آزمایش کردی؟"

جنسن لبخند کمنگی زد و گفت: "فقط به صورت غیر رسمی. توی
یه سخنرانی کوتاه. با این حال می‌دونم که دارم چی می‌گم. من یه هیاهو
شناسم..."

-: "یه دانشجو که روی روانشناسی توده‌های مردم مطالعه می‌کنه.
و تا جایی که می‌دونم، نخستین کسی هستم که تونستم این موضوع رو
رايانه‌ای کنم".

-: "و تو می‌دونی که این کار می‌کنه، البته به صورت نظری".
-: "نه، من می‌دونم که این ممکنه کار کنه، به صورت نظری".
-: "و می‌خوای روی من آزمایشش کنی. اگه کار نکرد چی؟"

- "تو چی رو از دست میدی؟ من تو رو مجبور نمی‌کنم. این برای کار من مفیده و تا وقتی که من به چیزی که گفتیم باور داشته باشم، اگه شما از خدمات من استفاده نکنین، سخنرانتون از دست میره".

مایرز به نرمی با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و گفت: "بین، بذار من راجع به سخنرانم یه کم توضیح بدم. اون آدم تأثیر گذاری به نظر می‌رسه. صدای خوبی داره، خوشایند و دوست داشتیه. اگه درست روش کار بشه، من می‌تونم ازش مدیر اجرایی یه شرکت بسازم، یا یه سفیر، یا رئیس جمهور ایالات متحده. فقط مسأله اینه که ذهنیتی برای سخنرانی نداره و من باید حرف توی دهنش بذارم. تنها کاری که اون باید بتونه بدون من انجامش بده، اینه که سخنرانی رو طوری انجام بده که مردم گول این رو بخورن که انگار خودش ذهنیت سخنرانی رو داشته. این کاریه که از پشن بر نمیاد، حتی اگه متن سخنرانی رو براش نوشه باشن. سخنرانی ممکنه هوشمندانه باشه، اما اون نمی‌تونه طوری اجراس کنه که خودش یه فرد هوشمند به نظر برسه. فکر می‌کنی می-
تونی متن سخنرانی رو بهتر از من بنویسی"؟

-: "بهتر نه، فقط کم اشتباهتر. من می‌تونم این امکان رو براش به وجود بیارم که دکمه‌های درست رو فشار بده و مردم رو به شعله‌ور کنه".

-: "منظورت چیه که شعله‌ور کنه؟"

-: "یعنی این که شروع به سوختن کنن. مگه معنی شعله‌ور این نیست؟ هر جمعیتی نقطه احتراق خودش رو داره. اگرچه هر جمعیت متفاوتی، به چیز متفاوتی برای شعله‌ور شدن نیاز داره".

-: "آقای جنسن، شاید داری یه مشت مزخرفات به من می‌فروشی. هیچ سخنرانی‌ای نمی‌تونه اون قدر بدون خطاب باشه که یه آدم پخمه نتونه بهش گند بزنه".

-: "کاملاً برعکس. یه آدم پخمه تا وقتی که به خودش فکر نمی‌کنه، می‌تونه اون رو با اطمینان بیشتری از خود شما اجرا کنه. می‌تونم ایشون رو ببینم؟ البته اگه شما می‌خواین از خدمات من استفاده کنین".

-: "حتماً این رو درک می‌کنین که هر چی اینجا گفته شده، باید محترمانه باقی بمونه".

-: "مسلمًاً از اونجایی که من قصد دارم این برنامه رو اقتصادی کنم، به محترمانه بودن بیشتر از شما علاقه دارم".

*

بری وینستون بلاچ^۱ هنوز کاملاً به چهل سالگی نرسیده بود. در زمان نوجوانی به صورت نیمه حرفه‌ای بیسبال بازی می‌کرد. او با کمترین تلاشی راهش را در دانشکده میدوسترن ادامه داد و به عنوان یک فروشنده تا حد متوسطی موفق بود. ظاهرش تأثیر گذار بود، نه به این دلیل که خوش تیپ بود، بلکه به این دلیل که از لحاظ بدنی پرتوان به نظر می‌رسید و این تأثیر را ایجاد می‌کرد که صاحب خردی به بلوغ رسیده است. در موهایش رگه‌هایی از رنگ خاکستری دیده می‌شد و طوری سرش را بالا نگه می‌داشت و چنان به گرمی لبخند می‌زد که طرف مقابلش را از اعتماد به او سرشار می‌ساخت.

معمولًاً درک این که پشت خوش مشربی او چیزی نیست، بحر خوش مشربی بیشتر، حدود یک ساعت طول می‌کشید.

اما حالا، بلاچ احساس ناراحتی می‌کرد. هر وقت نگاهش با نگاه مايرز گره می‌خورد، دچار ناراحتی می‌شد. او می‌خواست پیشرفت کند. آرزوی سرّی او اين بود که نماینده مجلس شود و گاهی اوقات تعجب می‌کرد از اين که نتواند یک سخنران بزرگ شود، اما دردرس آنجا بود که مردم او را عصبی می‌کردند. پس از اين که به لبخند بزرگش عادت کرد، زمان حرف زدن فرا رسیده بود، اما هیچ حرف خاصی برای گفتن نداشت.

و هیچ کس تا کنون او را مانند این مرد کوچک اندام با نگاه نافذش ناراحت نکرده بود، کسی که وقتی بلاچ مشغول خواندن متن سخنرانی-اش بود، آنجا کاملاً بی‌حرکت نشسته بود. صحبت کردن با شنوندگان واقعی که سر و صدا می‌کردند و سرفه می‌کردند و به نظر می‌رسید از این که او حرفش را تمام نمی‌کند عصبانی هستند، به حد کافی سخت بود. اين مرد کوچک -او به خاطر آورد که نامش جنسن بود- به هیچ طریقی واکنش نشان نمی‌داد، بجز اين که کار او را تمام کند.

نه، او به طریقی واکنش نشان داد. مدام متن سخنرانی به دست بلاچ می‌داد تا بخواند. هر کدام اندکی با دیگری تفاوت داشتند و هر

کدام به نوعی او را جذب می‌کردند، اما هیچ وقت احساس نمی‌کرد که دارد در مورد آنها داوری می‌کند. آنها به طریقی او را غمگین و شرمنده می‌کردند.

به نظر می‌رسید دستنوشته‌ای که در این روز به او داده شده بود، از بقیه بدتر بود. او با نگرانی نگاهی به آن انداخت و گفت: "این همه علامت برای چیه؟"

مایرز با لحن آرامش بخشی که همیشه برای بلاچ به کار می‌برد گفت: "خوب، بی‌بی^۱، بذار آقای جنسن توضیح بده".

- "این دستورالعمله. چیزیه که باید یاد بگیری، ولی سخت نیست. خط تیره به معنی مکثه. خط زیر به معنی تأکیده، فلش به سمت پایین پیش از یه واژه به این معنیه که باید صدات رو به اندازه یکی دو نت پایین بیاری. فلش به سمت بالا به این معنیه که صدات رو بالا ببری. فلش خمیده، اگه انحناس به سمت پایین بود یعنی این که با لحن تحریر آمیز واژه رو ادا کنی. اگه انحنا به سمت بالا بود، صدات رو از خشم بالا می‌بری. یه پرانتز به معنی یه لبخند کوچیکه. دو تا پرانتز به

(۱) BB حروف نخست نام بری بلاچ.

معنی پوزخنده. پرانتز سه تایی به معنی خندیدن. هیچ وقت نباید با صدای خیلی بلند بخندی. یه خط بالای واژه یعنی اینکه باید عصبانی به نظر برسی. خط دوتایی به این معنیه که واژه رو تکرار کنی. یه ستاره..."

بالاچ گفت: "من نمی‌تونم همه اینها رو حفظ کنم".

مایرز از پشت سر بالاچ با نگرانی گفت: "من فکر نمی‌کنم اون این کار رو بکنه".

به نظر می‌رسید که جنسن از این عدم پذیرش دوگانه نگران نشده است. او گفت: "با تمرين می‌تونی یاد بگیری. مبلغ پیش پرداخت بالاست و یه خورده مایه دردسره".

مایرز گفت: "ادامه بده بی‌بی. یه بار دیگه متن سخنرانی رو بخون و هر جا لازم شد آقای جنسن بہت کمک می‌کنه".

بالاچ طوری به نظر می‌رسید که گویی باز هم می‌خواهد اعتراض کند، اما خوش مشربی ذاتی اش برنده شد. دست نوشته را روی تریبون گذاشت و شروع به خواندن آن کرد. او تپق زد، با اخم به دستنوشته خیره شد، دوباره شروع کرد و باز هم توقف کرد.

جنسن به او توضیح داد و بلاچ دوباره شروع کرد. آنها یک ساعت روی سه پاراگراف نخست کار کردند تا زمانی که وقت استراحت رسید. مایرز گفت: "افتضاhe".

جنسن گفت: "اولین باری که سوار دوچرخه شدی، کارت چطور بود؟"

بلاچ تمام سخنرانی را دوبار در طول آن روز خواند. دوبار دیگر هم روز دوم خواند. سخنرانی دومی که تهیه شده بود، دقیقاً مانند قبلی نبود، اما به همان اندازه خالی از محتوا بود.

پس از یک هفته بلاچ گفت: "فکر کنم قضیه رو گرفتم. به نظرم اون قدر خوب قضیه رو گرفتم که حس خوبی بهم دست داده".

مایرز با امیدواری ای پوچ گفت: "من هم همین طور فکر می‌کنم".

پس از آن جنسن به مایرز گفت: "اون بهتر از چیزی که من انتظار داشتم کارش رو انجام میده. واقعاً قابلیتش رو داره، اما..."

-: "اما چی"؟

جنسن شانه‌ای بالا انداخت گفت: "هیچی. فقط باید بیینیم چی پیش میاد".

*

جنسن گفت: "فکر کنم الان آمادس که در مقابل شنونده سخنرانی کنه. شنونده‌های یکدست تا بشه با دقت تجزیه و تحلیل کرد".
- "جامعه با福德گان و نساجان آمریکا به یه سخنران نیاز دارن و فکر کنم بتونم بی‌بی رو بفرستم بینشون. تو می‌تونی با اون شنونده‌ها کار کنی"؟

جنسن اندیشنایک گفت: "با با福德ه‌ها؟ موقعیت اقتصادیشون می‌تونه یکدست باشه و من شک دارم که سطح تحصیلاتشون خیلی گسترده و متفاوت باشه. من به جزئیات این که نماینده کدوم شهر و ایالت هستن و درصد بومی‌سازیشون نیاز دارم. البته طبق معمول اطلاعات سن و جنسیت و این چیزهایشون رو هم می‌خوام".

- "من ببینم چی می‌تونم از اتحادیه بکشم بیرون. اما همونطور که می‌دونی، وقت چندانی نداریم".

- "باید سعی کنیم سریع‌تر کار کنیم. باید با یه عالمه از اطلاعات اساسی کار کنیم. سخنران شما هم داره یاد می‌گیره که چطوری سخنرانی رو ارائه بده".

مایرز خنده د و گفت: "اون به نقطه‌ای رسیده که حتی من رو هم متلاعنه کرده. می‌دونی، من نمی‌خواهم اون رو بفرستم توی مجلس، بیشتر خوشم میاد بفرستمش توی تلویزیون تا نقطه نظرات من رو بفروشه... اون، منظورم اینه که..."

جنسن با لحن خشکی گفت: "منظورتون نقطه نظرات شماست. اون که چیزی نداره".

-: "مهنم نیست. جوجه رو آخر پاییز می‌شمن..."

*

بلاچ کارش را در کوکتل پارتی 'A.A.T.W' خوب انجام داد. او از دستورالعمل‌هایش پیروی کرد، لبخند زد، مقداری حرف زد، اما نه خیلی زیاد، یک یا دو لطیفة مؤدبانه گفت، با چند نفری صحبت کرد و در بیشتر مواقع، مشغول گوش کردن بود و سر تکان می‌داد.

با این وجود، مایرز که پشت میز نشسته بود، احساس خفگی می‌کرد. اگر بی‌بی خراب می‌کرد، آنها می‌توانستند دوباره تلاش کنند، اما اگر

خراب می‌کرد، آیا آن قدر از وجودش باقی می‌ماند که ارزش تلاش دوباره را داشته باشد؟ این می‌توانست آزمونی باشد که بی‌بی را نشان دهد. اما این کار را نکرده بود. عجب سر و ظاهری داشت! انگار سر یک سناتور رومی را روی بدنش گذاشته بودند.

او نگاهش را از جنسن که سمت چپش نشسته بود دزدید. مرد کوچک اندام کاملاً آرام به نظر می‌رسید، اما انقباض کوچکی میان ابروаш وجود داشت، گویی نگرانی‌ای سرّی مثل خوره به جانش افتاده بود.

شام به پایان رسیده بود و برخی اطلاعیه‌های تجاری درحال انجام بود، از هیئت برگزاری سپاسگذاری به عمل آمد و افراد روی صندلی‌هایی که به آنها نشان داده شده بود نشستند. به نظر می‌رسید تمام آن جزئیات دیوانه کننده برای منظوری طراحی نشده‌اند مگر قرار دادن تنشی غیر لازم بر روی سخنران.

مایرز با جدیت به بلاچ خیره شد، نگاهش را به او دوخت و دو انگشتش را به نشانهٔ پیروزی خیلی کوتاه بالا آورد. ادامه بده و قلب و روحشون رو به چنگ بیار، بی‌بی!

اما آیا می‌توانست؟ سخنرانی یکی از بی‌همتاترین و آرمان گرایانه‌ترین آنها بود. ممکن بود طوری آن را قرائت کرد که گویی ستون اخبار روزنامه است، اما آن پر از دکمه‌هایی بود که فشار داده می‌شد، همانطور که جنسن و رایانه‌اش گفته بودند.

بلاچ حالا ایستاده بود. او به راحتی گام به جلو گذاشت و نوشته را روی تریبون قرار داد. همیشه این کار را به خوبی انجام می‌داد، آن را آنچنان عالی و عادی انجام می‌داد که هرگز به ذهن شنوندگان هم خطور نمی‌کرد که سخنرانی قرار است از روی نوشته، خوانده شود.

مایرز به یاد زمانی افتاد که میزبان جلسه‌ای بود که در آن سخنران به علی با یک حرکت بیش از حد پر انرژی متن سخنرانی‌اش را انداخته بود. می‌شد نوشته را برداشت و آن را مرتب کرد، اما شنوندگان حس و حالشان را در آن لحظه از دست داده بودند و نمی‌شد آنها را دوباره احیا کرد.

بلاچ لبخندی به شنوندگان زد و آهسته آغاز کرد (برای سرعت گرفتن، زیاد طولش نده، بی‌بی).

طولش نداد. کمی سرعت گرفت. در جایی، او مکث کوتاهی کرد تا معنی علامتی را به خاطر آورد اما خوشبختانه آن مکث، مانند نوعی ژرف اندیشه به نظر رسید، نوعی فکر که ممکن است از خردی به بلوغ رسیده انتظارش را داشت. آن رویداد به ظاهرش خیلی کمک کرد.

سپس او سریع‌تر و احساساتی‌تر حرف زد و مایرز در کمال تعجب می‌توانست احساس کند که طبل‌ها به صدا درآمده‌اند. آنها همان عبارت‌های کلیدی بودند که با تأکید درستی ادا می‌شدند، و در پاسخ می‌توانست لولیدن شنوندگان را احساس کند.

در یک نقطه، همه با یک اشاره خنده‌یدند، و صدای کف زدن به گوش رسید. مایرز هرگز پیش از این نشنیده بود که صدای تشویق حرف بلاچ را قطع کند.

صورت بلاچ کمی قرمز شده بود و در جایی او چنان مشتش را روی تریبون کوبید و یک لامپ کوچک فلورسنت لرزید (نندازیش، بی‌بی). شنوندگان هم در پاسخ پایشان رو روی زمین کوبیدند.

مایرز احساس کرد که هیجان در وجودش بالا می‌آید، حتی با این وجود که دقیقاً می‌دانست سخنرانی با چه دققی آماده شده است. او به

سمت جنسن خم شد و گفت: "اون شنووندها رو شعلهور کرده. این همون چیزی نبود که گفتی؟"

جنسن بلاfacile سر تکان داد. لبانش تکان کمی خوردند و گفت:

"آره، و شاید..."

بلاج در حین صحبت‌هایش مکث کوتاهی کرد، آنقدر که شنووندگان را به تنش وا دارد، سپس دستش را با حالتی وحشیانه روی تریبون فرود آورد، نوشه را به صورت یک توده مچاله شده برداشت و به کناری انداخت. در حالی که صدایش با آهنگ متفاوتی از پیروزی بالا رفته بود گفت: "به این نیازی ندارم. نمی‌خواشم. این رو قبلًا با خونسردی نوشتیم و حالا همه شما پیش روی من هستین. اجازه بدین از ته دلم با شما حرف بزنم. همون طور که جلوی شما ایستادم. دوستان و آمریکایی‌های عزیز، اجازه بدین که بهتون بگم که شما و من، به همراه هم، چیزی که من توی دنیای امروز می‌بینم و چیزی که می‌خوام ببینم، حرفم رو باور کنید، دوستان عزیزم که این دو تا... یکی... نیستن".

در پاسخ غرش تشویق جمعیت به پا خواست.

مایرز وحشیانه جنسن را چنگ زد و گفت: "اون نمی‌تونه اینها رو از خودش بگه".

اما توانست و این کار را انجام داد. او سخنرانی را انجام داد و این کار را در میان تشویق و فریاد حضار انجام داد. اگر حرف‌هایش شنیده می‌شد، چندان مهم نبود. او هر دو دستش را بالا برد گویی می‌خواهد شنوندگان را در آغوش بگیرد. صدایی فریاد زد: "ادامه بده! بهشون نشون بده!"

بلاغ به آنها نشان داد. آنچه که دقیقاً گفت، اهمیتی نداشت، اما وقتی که به پایان رسید، تشویقی دیوانه‌وار و شادمان و ایستاده انجام شد.

مایرز از میان سر و صدا گفت: "چه اتفاقی افتاد؟" (او هم با صدای بلند مانند دیگران تشویق می‌کرد).

جنسن همچنان نشسته بود و حالت عجیبی از در خود فرو رفتگی نشان می‌داد. او به دست مایرز چنگ زد، او را نزدیک خودش کشید و با صدایی لرزان گفت: "خودت نمی‌بینی چه اتفاق افتاد؟ این یه اصابت

یک در میلیون بود. نزدیک آخرash بود که من داشتم کم کم نگران
می‌شدم که شاید ممکن نباشه. اون می‌تونست..."

-: "داری راجع به چی حرف می‌زنی"؟

-: "شوندها به نقطه احتراق رسیدن و بلاج داشت برای اولین بار
توی عمرش برای همچین شوندگانی حرف می‌زد، و سخنرانها هم
نقطه احتراق خودشون رو دارن. خود بلاج هم شعلهور شده بود، و یه
سخنران شعلهور، می‌تونه عقیده عمومی رو با خودش همراه کنه و کوه-
ها رو جابجا کنه".

-: "کی؟ بی‌بی"؟

-: "آره".

-: "خوب، این عالیه".

-: "واقعا؟ اون وقتی که شعلهور شده باشه، توان داره. وقتی بفهمه
توانش رو داره، دیگه چه نیازی به تو داره؟ یا به من؟ و اگه این طور
باشه، اون به کجا میره؟ بعضی‌ها جذبه زیادی دارن، اما همیشه به مردم
رو به سمت افتخار هدایت نمی‌کنن".

بلاچ همراه با شنوندگان بود و آنها دور و برش را گرفته بودند. او با
حالتی نفس بریده به مایرز گفت: "کار آسونی بود! احساس فوق العاده‌ای
دارم". سپس رو به آنها ی که دور و برش بودند کرد و بدون هیچ
دردسری با آنها خنده دید و آنها را در مشتش نگه داشته بود.
مایرز با گیجی به او نگاه می‌کرد و جنسن با ترس!

پایان

isaac

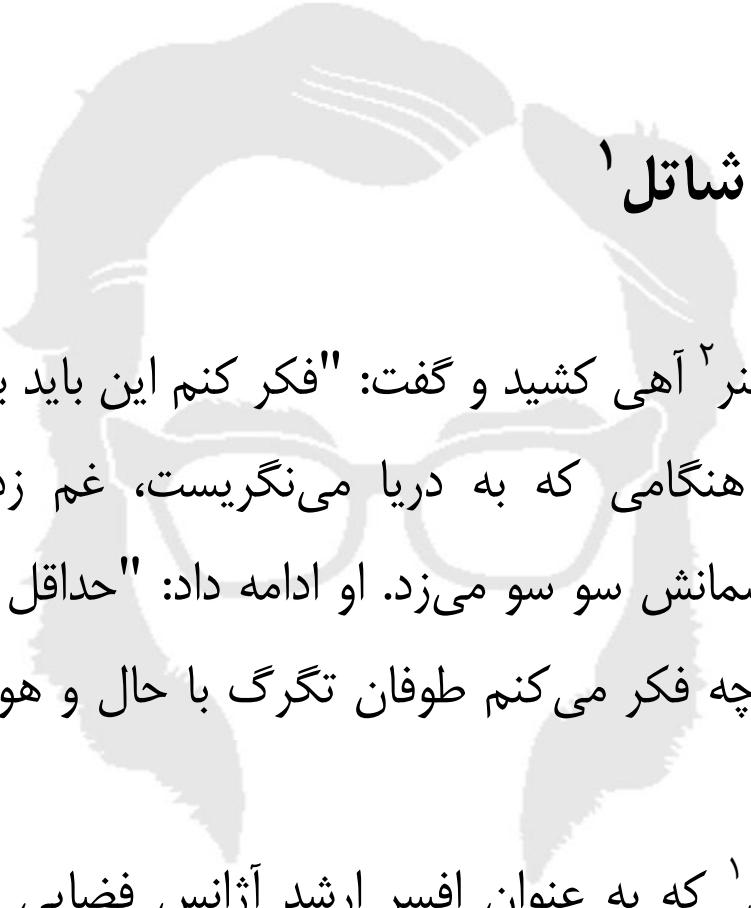
پیشگفتار «واپسین شاتل»

این داستان به افتخار نخستین شاتل، یعنی شاتل کلمبیا نوشته شده که پرواز تماشایی خود را در آوریل ۱۹۸۱ انجام داد. یک روزنامه در فلوریدا که منطقه انتشار آن به کیپ کاناورال هم می‌رسید، با پیش‌بینی موفقیت آن، از من درخواست کردند داستانی برایشان بنویسم.

آنها نام داستان را هم به من دادند: «واپسین شاتل» و وقتی که از آنها خواستم که اگر موضوع خاصی در ارتباط با آن نام در ذهن دارند، به من بگویند، گفتند: "نه! هر چی که دوست داری بنویس. فقط با اون نام مطابقت داشته باشه". و من این داستان را نوشتتم که در ضمیمه شماره ۱۰ آوریل سال ۱۹۸۱ آن روزنامه که «تودی^۱» (امروز) نام داشت، منتشر شد.

۱) Today

واپسین شاتل^۱



ویرجینیا رتنر^۲ آهی کشید و گفت: "فکر کنم این باید بار آخر باشه".
چشمانش هنگامی که به دریا می‌نگریست، غم زده بود و نور
خورشید در چشمانش سو سو می‌زد. او ادامه داد: "حداقل برای این کار
روز خوبیه، اگرچه فکر می‌کنم طوفان تگرگ با حال و هوای من بیشتر
جور در میاد".

رابرت گیل^۱ که به عنوان افسر ارشد آژانس فضایی زمین در آنجا
حضور داشت، با بی‌میلی نگاهی به او انداخت و گفت: "لطفاً ناراحت
نباش. خودت گفتی که این باید بار آخر باشه".

۱) The Last Shuttle

۲) Virginia Ratner

-: "حالا چرا من باید خلبان باشم؟"

-: "برای این که تو بهترین خلبان ما هستی و ما می‌خوایم يه پایان
تر و تمیز داشته باشیم که اشکالی تو ش پیش نیاد. چرا من باید کار
آژانس رو تموم کنم. عجب پایان خوشیه!"

-: "پایان خوش؟" ویرجینیا نگاهی به محموله‌ها که در حال
بارگیری بودند و صف مسافران انداخت. این پایان هر دوی آنها بود.
او برای بیست سال بود که خلبانی شاتل را انجام می‌داد و هر بار
می‌دانست که این ممکن است واپسین بار باشد. ممکن است فکر کنید
که این آگاهی او را پیر کرده بود، اما هیچ موی خاکستری در میان
موهاش وجود نداشت و چهره‌اش چروکیده نشده بود. شاید زندگی
تحت تغییر مداوم شدت گرانش باعث چنین چیزی شده بود.

با حالتی سرکشانه گفت: "به نظرم اگه این شاتل بعد از بلند شدن
منفجر بشه، مثل يه جور طعنۀ دراماتیک می‌مونه، يا شاید هم عدالت
دراماتیک. يه نوع اعتراض از جانب خود زمین".

گیل سرش را تکان داد و گفت: "اگه بخواه سختگیر باشم، باید این حرفت رو گزارش کنم. ولی تو دچار دلتگی شدی".

- "خوب حرفم رو گزارش کن. این جوری به عنوان آدمی که به طرز خطرناکی ناپایداره، اسمم وارد فهرست میشه و من به عنوان خلبان خلع صلاحیت میشم. این طوری میتونم یه جا بین این ششصد و شونزده مسافر پیدا کنم و تعدادشون بشه ششصد و هفده نفر. این طوری یه نفر دیگه میتونه شاتل رو خلبانی کنه و اسمش توی کتاب تاریخ به عنوان کسی که..."

- "من یه هیچ وجه نمیخواه حرفت رو گزارش کنم. فقط به یه دلیل. هیچ اتفاقی نمیافته. شاتل بدون هیچ دردسری بلند میشه".
ویرجینیا رتنر عصبانی به نظر میرسید. او گفت: "نه همیشه. مورد انترپرایز^۱ شصت هم وجود داشته".

- "این جوری میخوای بری تو صدر اخبار؟ اون ماجرا هم مال صد و هفتاد سال پیش بود و از اون موقع تا حالا هیچ تصادف فضایی رخ نداده. حالا با وجود کمک پادگرانش، حتی خطر پاره شدن پرده گوش

هم وجود نداره. غرش موشک‌ها موقع بلند شدن برای همیشه از بین رفته... گوش کن، رتنر، بهتره تو بری بالا به عرشه نظاره. کمتر از نیم ساعت به پرواز باقی مونده".

- "خوب که چی؟ حتماً می‌تونی این رو هم به من بگی که پرواز کاملاً خودکار شده و واقعاً به وجود من نیازی نیست".

- "بدون اینکه بہت بگم هم این رو می‌دونی، ولی حضور تو توی قسمت فرماندهی، موضوعیه که قانون دستور داده. همین طور سنت..."

- "به نظرم حالا تو دلت تنگ شده. برای اون موقع‌ها که خلبانی با این روزها فرق می‌کرد و کسی به خاطر این که هیچ کار نکنه، بجز تموم کردن کار چیزی که یه روزی خیلی بزرگ بود، جاودانه نمی‌شد". سپس افزود: "ولی من میرم". و طوری به طرف لوله مرکزی به راه افتاد که گویی پر سبکی بود که در اثر جریان باد به هوا می‌رفت.

او روزهای جوانی‌اش را به خاطر آورد که پادگرانش هنوز آزمایشی بود و به فضای نصبی بزرگتر از خود شاتل نیاز داشتن و هنگامی هم که نصب می‌شد، یا با لرزش کار می‌کرد، یا اصلاً کار نمی‌کرد و فضانوردان ترجیح می‌دادند از آسانسورهای از مد افتاده استفاده کنند.

حالا فرایند پادگرانش آنقدر کوچک شده بود که هر کشتی می‌تواند خودش موتور پادگرانشی داشته باشد. موتورهایی که هیچ وقت خراب نمی‌شدند و برای مسافرانی مورد استفاده قرار می‌گرفتند که آن را بدیهی می‌پنداشتند و همین طور برای محموله‌های غیر متحرک که آنها را با کمک جتهاي هواي بدون اصطکاك و تعليق مغناطيسی، بلند کنند و خدمه آموزش دیده به خوبی می‌توانستند اجسام بزرگ و بدون وزن که اينرسی كامل داشتند را جابجا کنند.

انسان تا بحال هیچ وسیله نقلیه‌ای نساخته بود که مانند شاتل‌ها باشکوه، پیچیده و به طرز ظریفی رایانه‌ای شده باشد. دیگر هیچ کشتی‌ای نیاز نداشت که مانند روزهای نخستین که پادگرانش وجود نداشت، با گرانش زمین مقابله کند، و دیگر نیاز نبود که برای هر ذره نیرو به موشک‌های شیمیایی وابسته باشد. آن دایناسورهای نخستین!

کشتی‌ای که در فضا حرکت می‌کرد، چه برای برخاستن از یک اقامتگاه فضایی و رفتن به ایستگاه نیرو یا از یک کارخانه به یک سیلوی غذا، یا حتی ماه، با گرانش خیلی کمی سر و کار داشت یا اصلاً سر و کار نداشت، چرا که آنها چیزهای خیلی ساده و ظریفی بودند.

حالا او در کایین خلبان بود، با ردیفی از ابزارهای رایانه‌ای که به او عملکرد کامل همه دستگاه‌های کاربردی روی صفحه کنترل را نشان می‌دادند، موقعیت هر محموله را نشان می‌دادند، و موقعیت قرار گیری هر شخص، از خدمه گرفته تا مسافرین را بازگو می‌کردند. (هیچ کدام از آنها نباید جا می‌ماندند. جا گذاشتن حتی یک نفر هم غیر قابل تصور بود).

منظرۀ تلویزیونی سیصد شصت درجه‌ای از بیرون کشته وجود داشت و او فکورانه به آن می‌نگریست. او به مکانی نگاه می‌کرد که ورود انسان به فضا در آن روزهای قهرمانانه انجام شده بود. از آنجا بود که مردم به سمت بالا شتافتند و نخستین سازه فضایی را ساختند. ایستگاه‌های نیرو افتان و خیزان ساخته شدند، کارخانه‌های خودکاری که به نگهداری مداوم نیاز داشتند و اقامتگاه‌های فضایی که هر کدام به تنها‌یی ده هزار نفر را در خود جا داده بودند.

حالا آن مرکز شلوغ و گستردۀ تکنولوژی از میان رفته بود. ذره ذره پایین کشیده شده بود تا این که فقط یک ساختار برای ترک واپسین شاتل، باقی مانده بود. آن ساختار پس از اینکه کشته آنجا را ترک کرد،

پابرجا می‌ماند تا به عنوان آخرین یادبود از همه آنچه وجود داشت، زنگ بزنده و بپوسد.

چطور مردم زمین می‌توانستند گذشته را فراموش کنند؟ تنها چیزی که می‌توانست بیند خشکی و دریا بود که کاملاً خالی از سکنه شده بود. هیچ نشانی از ساختمان‌های انسان‌ها نبود و هیچ انسانی هم نبود. فقط گیاهان سبز بودند، شنهای زرد و آبهای آبی.

وقتش فرا رسیده بود. چشمان تعلیم دیده‌اش دیدند که کشتی پر شده، و به نرمی آماده کار شده بود. در واپسین دقیقه، شمارش معکوس آغاز شد، ماهواره ناوبری که بالای سرشار بود، علامت خالی بودن فضا را فرستاد و هیچ نیازی هم (او می‌دانست که هیچ نیازی نیست) به لمس صفحه کنترل نبود.

کشتی در سکوت و به نرمی برخواست، و همه آن چیزی که برای یک دوره دویست ساله روی آن کار کرده بودند، سر انجام به نتیجه می‌رسید. بیرون در فضا، بشریت روی ماه، بهرام، در میان سیارک‌ها و در ایستگاه‌های فضایی گوناگون منتظرشان بود.

واپسین گروه از مردم زمین برخواستند تا به آنها بپیوندند، سه میلیون سال اشغال زمین توسط انسان‌ها به پایان رسید، ده هزار سال تمدن انسان روی زمین تمام شد و چهار قرن زندگی صنعتی خاموش شد.

زمین به طبیعت خود بازگشت و زندگی حیوانی آن به وسیله انسانیت از مادرش سپاسگذاری کرد و آماده شد تا به استراحتی بپردازد که شایستگی‌اش را داشت. زمین همیشه به عنوان یادگاری از اصالت انسان باقی می‌ماند.

واپسین شاتل از میان لایه نازک جو بالایی خودش را بالا کشید و زمین در زیر آن گستردگی شده بود و حالا ممکن بود از رفتن آن شاتل جیغ بکشد.

پانزده میلیارد سکنی فضا با اندوه توافق کرده بودند که دیگر روی آن پا نگذارند.

زمین حالا آزاد بود. سرانجام آزاد شده بود.
پایان

پیشگفتار «هیچ در برابر هیچ»

بسیاری اوقات، افرادی نزد من می‌آیند که ایده‌هایی دارند. من معمولاً به یک یا چند دلیل نمی‌توانم از آن ایده‌ها استفاده کنم. شاید از آنجایی که با ساختار ذهنی من هماهنگ نیستند، برای من گیرایی ندارند. یا شاید در جهتی پیشرفته هستند که من در آن مهارتی ندارم. یا پیامدی که برای من جالب باشد را در آن نمی‌یابم.

اما هر چند وقت یک بار، در مدتی خیلی طولانی، چیزی جرقه می‌زند.

در جولای سال ۱۹۷۸ داشتم در تاون آو د گرین با الکساندر مارشاک^۱ که دیرین شناس است نهار می‌خوردم. او در آن زمان در حال هماهنگی برای برگزاری نمایشگاه بسیار موفقی از اشیاء هنری عصر یخندان در موزهٔ تاریخ طبیعی بود. او به من گفت: "آیزاک چرا یه داستان درباره..."

۱) Alexander Marshak

من با حیرت به حرفهای او گوش کردم و گفتم: "الکس، این ایده خیلی عالی‌ایه. من ازش نتوی یه داستان استفاده می‌کنم. اما نگران نباش، هیچ امتیازی به تو نمیدم". او گفت: "مشکلی نیست".

اما حیف... این کار را کردم. داستان «هیچ در برابر هیچ» بر اساس ایده او نوشته شد که آن هم در اثر کار با اشیاء هنری عصر یخندان به وجود آمده بود. من آن داستان را به جورج سیترز ارائه دادم که در شمارهٔ فوریهٔ ۱۹۷۹ مجلهٔ ازیموفز به چاپ رسید.

isaac

هیچ در برابر هیچ^۱

منظре زمین پیدا بود.

نه از آن منظره‌هایی که از کشتی‌های فضایی دیده می‌شوند. برای آنها، فقط ردیف‌هایی از علامت‌های روی صفحه نمایش رایانه بود؛ آن، سومین سیاره از ستاره‌ای بود که در موقعیت دقیقی از خطی قرار داشت که سیاره وطن آنها را با سیاه‌چاله‌ای که در مرکز کهکشان قرار داشت، مرتبط می‌کرد، و با سرعتی دقیق نسبت به آن حرکت می‌کرد. زمان، کم و بیش در حدود ۱۵۰۰۰ سال پیش از میلاد بود.

۱) Nothing For Nothing

نه اینکه بودن در کشتی فضایی را در ۱۵۰۰۰ سال پیش از میلاد تصور کنید. برای آنها، این دوره دقیقی از زمان بر اساس اندازه گیری سیستم محلی خودشان بود.

ناخدای کشتی فضایی با لحتی تقریباً خشمگین گفت: "داریم وقتمن رو تلف می‌کنیم. بیشتر سیاره یخ زده. بیاین از اینجا بریم". اما جستجوگر کشتی با آرامش گفت: "نه ناخدا. این خودشه".

تا زمانی که کشتی در فضا بود، یا در این مورد، در فرافضا بود، ناخدا بالاترین مقام را داشت. اما وقتی که کشتی را در مدار یک سیاره قرار می‌داد، دیگر نمی‌شد با جستجوگر بحث کرد. او دنیاها را می‌شناخت. این تخصص او بود.

و این جستجوگر در موقعیتی آسیب ناپذیر قرار داشت. او غریزه‌ای خطاناپذیر برای منافع بازرگانی داشت. این او، و فقط او بود که دلیل این حقیقت شده بود که این کشتی فضایی خاص، سه جایزه کار بی‌نقص را در سه سفر اکتشافی اخیر برد بود. سه از سه.

پس وقتی که جستجوگر می‌گفت "نه"، ناخدا حتی خواب «بله» را هم نمی‌توانست ببیند. حتی در موقعیت غیر محتملی که او داشت، خدمه

ممکن بود شورش کنند. شاید جایزه کار بی نقص برای ناخدا فقط یک دیسک رنگارنگ بود که در تالار اصلی آویخته شده بود، اما برای خدمه به معنی افزایش چشمگیر درآمد و شاید افزایش مدت زمان مرخصی و حقوق بازنیستگی بود. و این جستجوگر، سه بار برایشان چنین چیزی را به ارمغان آورده بود. سه از سه.

جستجوگر گفت: "هیچ دنیای عجیب و غریبی نباید آزمایش نشده، رها بشه".

ناخدا گفت: "مگه چه چیز عجیبی در مورد این یکی وجود داره؟"
- "بررسی اولیه وجود هوش رو نشون داده، اون هم توی یه دنیای
یخ زده".

- "مطمئناً همچین چیزی بیسابقس".

جستجوگر نگران به نظر می‌رسید. او گفت: "الگوهای اینجا عجیبن.
من نمی‌تونم دقیقاً بگم چطور یا چرا، اما الگوهای زندگی و هوشمندی
عجیبن. ما باید اونجا رو با دقت بیشتری بررسی کنیم".

و البته، همین طور هم بود. اگر فقط برای هر ستاره، یک سیاره در
نظر گرفته شود، حداقل در کهکشان نیم تریلیون دنیای سیاره‌ای وجود

داشت. افزون بر اینها، تعداد نامشخصی از اجرام مستقل وجود داشتند که در فضا حرکت می‌کردند و تعداد اینها شاید ده برابر بیشتر بود.

حتی با وجود کمک رایانه‌ها، هیچ کشته‌ی فضایی نمی‌توانست همه آنها را بشناسد، اما یک جستجوگر باهوش، که علاقه‌ای به چیز دیگری ندارد، با مطالعه همه گزارش‌های اکتشافات منتشر شده، با بازی با آمار و ارقام، حتی زمانی که خواب است، چیزی را در می‌یابد که به نظر بقیه، نوعی الهام راز آلود در چنین موردی است.

جستجوگر گفت: "خوب، ما باید کاوشگرها رو برای برنامه به هم پیوستگی کامل بفرستیم بیرون".

ناخدا عصبانی به نظر می‌رسید. استفاده از تمام توان به معنی هفته‌ها آزمایش با هزینه سنگینی بود.

او با حداکثر لحن اعتراض آمیزی که می‌توانست گفت: "چنین کاری لازمه؟"

جستجوگر با اعتماد به نفس کسی که می‌دانست حتی هوس‌هایش هم قانون است گفت: "تقریباً این طور فکر می‌کنم".

*

کاوشگرها دقیقاً همان چیزی را آوردند که ناخدا انتظارش را داشت، آن هم با جزئیات زیاد. گونه‌های هوشمند تقریباً شبیه به هم بودند، حداقل تا جایی که ظاهر بیرونی مطرح بود، در گونه‌های کم اهمیت‌تر مناطق داخلی بازوی پنجم کهکشان... چندان غیر عادی نبود، اما بی‌شک مورد علاقه ذهن شناسان قرار داشت.

با این وجود، این گونه هوشمند در اولیه‌ترین مراحل فناوری بود. مدت‌های زیادی زمان لازم بود تا چیزی مفید به وجود بیاوردند. ناخدا که به سختی می‌توانست خشم‌ش را نشان ندهد هم همین را گفت، اما جستجوگر که همچنان برگه‌های گزارش را بررسی می‌کرد، بی‌حرکت باقی ماند.

او گفت: "عجبیه". و درخواست جلسه با بازرگان را کرد. این دیگر واقعاً خیلی زیاد بود. یک ناخدای موفق هرگز نباید بهانه‌ای برای ناراحتی به دست جستجوگر می‌داد، اما هرچیزی هم حدی داشت.

ناخدا که در تقلای بود تا گفتگو، اگر دوستانه نیست، حداقل مؤدبانه باشد، گفت: "برای چی، جستجوگر؟ از این سطح چه انتظاری میشه داشت"؟

جستجوگر اندیشمندانه گفت: "اونها ابزار دارن".

-: "سنگ، استخون، چوب! همیش همین! مطمئناً ما چیزی اونجا پیدا نمیکنیم".

-: "و هنوز هم یه چیز عجیبی توی الگو هست".

-: "ممکنه بدونم که اون چی میتونه باشه، جستجوگر؟"

-: "اگه میدونستم که چی میتونه باشه که دیگه عجیب نبود و لازم نبود کشفش کنم، ناخدا! من واقعاً باید در مورد جلسه با بازرگان پافشاری کنم".

*

بازرگان هم درست مانند ناخدا خشمگین بود و ظرفیت بیشتری هم برای نشان دادن آن داشت. هر چه نبود، او هم متخصصی بود مثل همه آنهای دیگری که در کشتی بودند و حتی به عقیده خودش (و چند نفر دیگر) تخصصش به اندازه تخصص جستجوگر ضروری بود.

شاید ناخدا کشتی را هدایت می‌کرد و شاید جستجوگر تمدن‌های مفید را با استفاده از نشانه‌های دقیق شناسایی می‌نموده اما در مرحله پایانی، این بازرگان و گروهش بودند که با بیگانگانی رو برو می‌شدند که برایشان مفید بود و در عوض چیزی می‌دادند که برای آنها هم مفید بود.

و همهٔ اینها با ریسک بزرگی همراه بود. محیط زیست بیگانه نباید به هم می‌خورد. هوشمندان بیگانه نباید حتی برای حفظ جان یکی از افراد، آسیب می‌دیدند. دلایل خوبی برای آن در مقیاس کیهانی وجود داشت و بازرگانان بابت ریسک‌هایی که از سر می‌گذرانند، به نحو سخاوتمندانه‌ای پاداش می‌گرفتند، اما چرا باید ریسک‌های بی‌فایده‌ای را می‌پذیرفتند؟

بازرگان گفت: "اونجا هیچی نیست. برداشت من از اطلاعات کاوشگرها اینه که ما با جانوران نیمه هوشمند سر و کار داریم. خطرشون خیلی زیاده. ما می‌دونیم که چطور باید با هوشمندان واقعی کار کنیم و اعضای گروه بازرگانی به ندرت بدست اونها کشته می‌شون. کی می‌دونه

که این حیوون‌ها چه واکنشی نشون میدن، و تو هم خوب می‌دونی که ما نباید به طور کامل از خودمون دفاع کنیم".

جستجوگر گفت: "این حیوون‌ها، اگه چیزی بیشتر از حیوون نباشن، به طرز شگفت انگیزی خودشون رو با یخ سازگار کردن. دگرگونی‌های ظرفی توی الگو هست که من درکشون نمی‌کنم، اما عقیده من اینه که اونها خطرناک نخواهند بود و حتی ممکنه مفید هم باشن. احساس می‌کنم ارزش آزمایش دقیق‌تر رو داشته باشن".

بازرگان پرسید: "هوشمندان عصر حجر به چه دردی می‌خورن؟"
- "این رو دیگه شما باید کشف کنین".

بازرگان با عصبانیت با خود فکر کرد: البته، این چیزیه که ما باید کشفش کنیم.

او به خوبی از تاریخ و هدف اکتشافات کشتی فضایی با خبر بود. زمانی بود، یک میلیون سال پیش، که هیچ بازرگان، جستجوگر و ناخدایی نبود. فقط نیاکان حیوان مانندشان بودند که ذهنشان و فناوری عصر حجری را گسترش می‌دادند، بسیار شبیه حیوانات همین دنیایی که در مدارش قرار داشتند. پیشرفت چقدر آهسته بود، چقدر فرایند

خودپروری آهسته بود، تا وقتی که به تمدن سطح سه می‌رسیدند. سپس کشتی‌های فضایی از راه می‌رسیدند و شانس ترکیب فرهنگ‌ها به وجود می‌آمد. آن وقت بود که باید این فرایند رخ می‌داد.

بازرگان گفت: "جستجوگر، من به تجربه شهودی شما احترام می‌ذارم. میشه شما هم به تجربه عملی من احترام بذارین، اگرچه چندان تأثیر گذار نیست؟ هیچ راهی وجود نداره که ما از چیزی که کمتر از تمدن سطح سه هست، استفاده کنیم".

جستجوگر گفت: "این یه حرف کلیه که شاید درست باشه، شاید هم نباشه".

:- "با عرض احترام، جستجوگر، این درست هست. و حتی اگه اون... اون نیمه جانوران چیزی داشته باشن که به درد ما بخوره، و من نمی‌تونم تصور کنم که چی می‌تونه باشه، ما چی می‌تونیم در عوض بهشون بدیم"؟

جستجوگر ساکت بود.

بازرگان ادامه داد: "در این سطح هیچ راهی وجود نداره که یه موجود پیش-هوشمند، انگیختگی توسط یه موجود بیگانه رو بپذیره.

ذهن شناسان هم با این موضوع موافقن و تجربیات من هم این رو تأیید می‌کنن. فراید خودپروری باید ادامه پیدا کنه تا حداقل به سطح دو دست پیدا کنن. و ما هم باید در عوض چیزی بهشون بدیم. اگه چیزی ندیم، چیزی هم نمی‌تونیم بگیریم".

ناخدا گفت: "و البته منطقی هم هست. با تحریک این هوشمندان به پیشرفت، می‌توانیم در ملاقات بعدی ازشون بهره‌برداری کنیم".

بازرگان با بی‌صبری گفت: "من به منطقش کاری ندارم. این قسمتی از سنت حرفه‌ای منه. ما تحت هیچ شرایطی آسیبی ایجاد نمی‌کنیم و در ازای چیزی که دریافت می‌کنیم، پرداخت هم می‌کنیم. اینجا چیزی نیست که بخوایم بگیریم، و حتی اگر چیزی هم باشه، راهی نداره که ما چیزی پرداخت کنیم. داریم وقت تلف می‌کنیم".

جستجوگر سرش را تکان داد و گفت: "من ازتون می‌خوام یکی از مراکز جمعیت اونها بازدید کنیم، بازرگان. وقتی که برگشته‌یم، من از هر تصمیمی که گرفتیم پیروی می‌کنم".

و حرفش مورد پذیرش قرار گرفت.

*

قایق بازرگان به مدت دو روز به سرعت به دنبال نشانه‌ای منطقی از فناوری، دور سطح سیاره گشت. چیزی پیدا نکرد.

جستجوی کامل سال‌ها زمان می‌برد اما ارزشش را نداشت. تصور این که موجود هوشمندی خودش را پنهان کرده باشد، غیر منطقی بود.

از آنجا که فناوری پیشرفته، دشمنی نداشت، وجود خودش را آشکار می‌نمود. تجربه جهانی بازرگانان در همه جا این را نشان می‌داد.

آن سیاره با وجود این که نیمه بخ زده بود، سیاره زیبایی بود. سفید و آبی و سبز. وحشی و خشن و رنگارنگ. زمخت و دست نخورد.

اما شغل بازرگان کار کردن با زیبایی نبود و او در برابر چنین اندیشه‌هایی، با بی‌صبری شانه بالا انداخت. وقتی که خدمه درباره چنین مواردی با او حرف می‌زدند، او پاسخ‌های کوتاهی به آنها می‌داد.

او گفت: "خوب، ما اینجا فرود اومدیم. به نظر می‌رسه که اونجا تمرکز خوبی از هوشمندان وجود داره. از اون بهتر نمی‌تونیم چیزی پیدا کنیم".

معاونش گفت: "با اینها چکار می‌تونیم بکنیم، قربان؟"

بازرگان گفت: "شما می‌توینیں اطلاعات رو ثبت کنیں. جانوران رو ثبت کنیں. هم جانوران هوشمند و هم اونهایی که گمان می‌کنید هوشمندن. همین طور هر کدوم از صنایع دستیشون رو که پیدا کردین. مطمئن بشین که تمام اطلاعات ثبت شده، کاملاً هولوگرافیک باشن".

معاون گفت: "ما همین الان هم داریم می‌بینیم که..."
بازرگان گفت: "ما می‌توینیم ببینیم. اما باید اطلاعات رو ثبت کنیم که جستجوگرمان رو متقادع کنیم که دست از این رویا برداره، و گرنه تا ابد اینجا می‌مونیم".

یکی از خدمه گفت: "اون جستجوگر خوبیه".
بازرگان گفت: "جستجوگر خوبی بود. اما معنیش این نیست که همیشه هم خوب می‌مونه. شاید موقیت‌های زیادش باعث شدن که خودش رو خیلی دست بالا بگیره. پس ما باید اون رو با واقعیت رو برو کنیم. البته اگه بتونیم".

آنها لباس‌هایشان را پوشیدند و از قایق خارج شدند.
البته می‌توانستند از جو سیاره استفاده کنند، اما احساس قرار گرفتن در مقابل بادهای سرد و گزندۀ فضای باز سیاره آنها را ناراحت می‌کرد،

حتی در صورتی که جو و دمای سیاره هم مناسب بود، که در این مورد خاص نبود. گرانش سیاره هم کمی بالا بود، اما می‌توانستند آن را تاب بیاورند.

موجودات هوشمند که لباسی تقریباً سر هم بندی شده از قسمت خارجی حیوانات دیگر پوشیده بودند، با دیدن نزدیک شدن آنها با بی-میلی عقب نشینی کردند و از دور به تماسا نشستند. خیال بازرگان از این بابت راحت شد. هر نشانی از عدم ستیزه جویی برای آنها بی که اجازه دفاع از خود را نداشتند، خوشایند بود.

بازرگان و خدمه‌اش تلاشی برای گفتگوی مستقیم یا با اشاره نکردند. چه کسی می‌دانست که هر اشاره‌ای دوستانه تلقی خواهد شد یا بیگانه؟ در عوض، بازرگان یک میدان ذهنی برپا نمود، و آن را با لرزش‌های بی‌آزاری و صلح طلبی اشباع کرد و آرزو کرد که ای کاش میدان ذهنی آن مخلوقات برای پاسخگویی به حد کافی پیشرفته باشد.

ظاهراً این گونه بود، چرا که برخی از آنها به عقب خزیدند و در حالی که گویی به شدت کنجکاو شده باشند، بی‌حرکت نگاه کردند. بازرگان

احساس کرد که افکار زودگذری را دریافت می‌کند، اما به نظر می‌رسید چندان شبیه به سطح یک نباشد و به آنها توجهی نکرد.

در عوض، بی احساس به کار تهیه هولوگراف از بازتولید گیاهان، از گلهای از جانوران گیاهخوار که در مقابله پدیدار شدند پرداخت و سپس به این نتیجه رسید که آن محیط خطرناک است و به سرعت گریخت. یک جانور بزرگ روی انتهای بدنش بلند شد، در حفره‌ای در قسمت جلویی بدنش سلاح‌هایی سفید را به نمایش گذاشت و سپس آنجا را ترک نمود.

خدمه بازرگان که مانند او کار می‌کردند، با حالتی روشمند در آن محیط حرکت می‌کردند.

*

یک تماس مستقیم ذهنی که آنچنان پر از احساس تعجب و حیرت بود که محتوا اطلاعاتی آن را محو کرده بود، ناگهان برقرار شد.
– "قربان! اینجا! سریع بیاین!"

موقعیت دقیق داده نشده بود. بازرگان مجبور بود رد پرتوها را بگیرد که از درز میان دو توده مواد معدنی صخره‌ای می‌آمد.

تعداد دیگری از خدمه هم به سوی آن نقطه می‌آمدند، اما بازرگان نخستین کسی بود که به آنجا رسید.

او پرسید: "چی شده؟

معاونش در میان درخشش پرتوهای لباس خودش در دهانه غاری در دامنه تپه ایستاده بود.

بازرگان نگاهی به آنجا انداد و گفت: "این یه سوراخ طبیعیه، نه یه تولید تکنولوژیکی".

-: "بله، اما نگاه کنیں".

بازرگان به بالا نگاه کرد و برای حدود پنج ثانیه ماتش برد. سپس پیام پر حرارتی برای بقیه فرستاد تا نزدیک نشوند.

او گفت: "این ماهیت تکنولوژیکی داره"؟

-: "بله قربان، می‌تونین ببینین که این هنوز کامل نشده".

-: "اما به وسیله کی"؟

-: "به وسیله اون موجوداتی که اون بیرونن. اون هوشمندها. من یکی‌شون رو دیدم که داشت اینجا کار می‌کرد. این منبع نورش، گیاه در حال سوختن. اینها هم ابزراهاش".

-: "و اون کجاست"؟

-: "فرار کرد".

-: "تو واقعاً اون رو دیدی"؟

-: "من ثبتش کردم".

بازرگان به فکر فرو رفت. سپس دوباره به بالا نگاه کرد و گفت: "تا

حالا چیزی شبیه به این دیده بودی"؟

-: "نه قربان".

-: "یا چیزی راجع بهش شنیده بودی"؟

-: "نه قربان".

-: "مبهوت کنندس"!

به نظر نمی‌رسید که بازرگان بخواهد نگاهش را برگیرد، و معاونش

به آرامی گفت: "قربان، باید چکار کنیم"؟

-: "هان"؟!

-: "این مطمئناً می‌تونه برای کشتی ما چهارمین جایزه رو به ارمغان

. بیاره".

بازرگان با تأسف گفت: "حتماً البته اگه بتونیم با خودمون ببریمش".

معاونش مردادانه گفت: "من همین الان ثبتش کردم".
-: "هان؟! به چه دردی میخوره؟ ما چیزی نداریم که در ازاش پرداخت کنیم".

-: "ولی ما میتونیم هر چیزی بهشون بدیم".
بازرگان گفت: "چی داری میگی؟ اونها خیلی ابتدایی‌تر از اون چیزی هستن که چیزی که بهشون میدیم رو بپذیرن. به احتمال زیاد اونها یک میلیون سال پیش از مرحله‌ای هستن که پیشنهاد تبادل اصل رو بپذیرن.
ما مجبوریم چیزهایی که ثبت کردیم رو از بین ببریم".

-: "ولی ما که میدونیم، قربان".
-: "پس باید هیچ وقت راجع بهش حرف نزنیم. شغل ما هم اخلاقیات و سنت‌های خودش رو داره. تو که خودت اون رو میدونی.
هیچ در برابر هیچ"!

-: "حتی این"؟
-: "حتی این"!

در حالت سرخтанه بازرگان، ته مایه‌ای از افسوس وجود داشت و با وجود این که گفته بود «حتی این»، دودل می‌نمود.
معاونش دودلی او را حس کرد و گفت: "بیاین تلاش کنیم یه چیزی بهشون بدیم، قربان".

-: "و اون چیز چه فایده‌ای برashون داره؟"

-: "مگه چه ضرری داره؟"

*

بازرگان گفت: "جستجوگر، من هدیه‌ای برای همه خدمه کشتی آماده کردم. اما اول باید به شما نشوونش بدم. با احترام صمیمانه و عرض پوزش بابت پوشیده بودن افکار. حق با شما بود. چیز عجیبی در مورد این سیاره وجود دارد. با وجود این که هوشمندان این سیاره به سختی به سطح یک رسیدن و فناوری‌شون بی‌نهایت ابتداییه، دیدگاهی رو توسعه دادن که ما تا به حال نمونش رو نداشتمیم، و تا جایی که من اطلاع دارم، تو هیچ کدام از دنیاهای دیگه هم بهش بر نمی‌خوریم.

ناخدا با ناراحتی گفت: "من که نمی‌تونم تصور کنم اون چی می‌تونه باشه". او می‌دانست که بازرگانان گاهی اوقات در مورد کارهایشان بیش از حد غلو می‌کنند تا ارزش خود را بالا ببرند.

جستجوگر چیزی نگفت. او از دو نفر دیگر ناراحت‌تر بود. بازرگان گفت: "این یه نمونه از هنرهای دیداری اونهای است".

ناخدا گفت: "بازی با رنگ"؟ :- "همین طور شکل. اما با شدیدترین تأثیر ممکن". او پروژکتور هولوگرافی را راه انداخت و ادامه داد: "نگاه کنین"! در فضای نمایشی پیش روی آنها، گله‌ای از جانوران تنومند، پشمalo، دو شاخ و چهارپا پدیدار شد. آنها اندکی تردید کردند، سپس گریختند. گرد و خاک از زیر سمهایشان به هوا برخواست.

ناخدا زیر لب گفت: "عجب چیزهای زشتی هستن".

تصویر هولوگرافیک حرکت گله را آرام کرد، آن را بزرگ نمود و یکی از آن جانوران محیط نمایش را پر کرد. سر بزرگش پایین آمد و سوراخ‌های بینی‌اش باد کرد.

بازرگان گفت: "این حیوون رو بینین، حالا این ترکیب اولیه که از روغن و مواد معدنی درست شده رو بینین که ما اون رو روی سقف یه غار پیداش کردیم".

دوباره آنجا بود! دقیقاً مانند تصویر هولوگرافی اش نبود، تخت و درخشنده بود.

ناخدا گفت: "عجب شباهت عجیبی!"

بازرگان گفت: "عجبی نیست. عمدیه. دهها نوع از این شکل در موقعیت‌های مختلف اونجا بود، از حیوانات متفاوت. جزئیات شباهتشون بیشتر از اونیه که تصادفی باشه. متوجه هستین که این چه دیدگاه جالبیه؟ این که رنگ‌ها و شکل‌ها رو به روشی قرار بدیم تا چشم‌ها رو گول بزنیم که دارن به یه چیز واقعی نگاه می‌کنن. این سازواره‌ها، هنری رو ابداع کردن که واقعیت رو نشون میده. به گمونم می‌تونیم اسمش رو بذاریم هنر تجسمی.

و تازه، همچنان این نیست. ما دیدیم که این کار توی سه بعد هم انجام شده". بازرگان تعدادی چیز کوچک را نشان داد که از سنگ

خاکستری و استخوان‌های زرد کمرنگ ساخته شده بودند و گفت: "به وضوح مشخصه که اینها قصد دارن چی رو نشون بدن".

به نظر می‌رسید که ناخدا گیج شده است. او گفت: "شما اینها رو موقع ساخته شدن دیدین؟"

:- "نه، ندیدم. یکی از افرادم یه موجود سیاره‌ای رو دیده که داشته رنگ‌ها رو توی غار می‌مالیده، اما ما اینها رو وقتی تکمیل شده بودن پیدا کردیم. با این وجود هیچ توضیح دیگه‌ای بجز این که اینها عمدتاً شکل گرفتن وجود نداره. این چیزها نمی‌توانن تصادفی به این شکل در اومده باشن".

ناخدا گفت: "این چیزها جالب‌نیست، اما به خوبی از انگیزه‌ها پیروی نمی‌کنن. تصاویر هولوگرافی که بهتر می‌توانن این هدف رو براورده کنن. مگه نه؟"

:- "این موجودات هیچ تصوری از این که یه روزی ممکنه تصاویر هولوگرافی به وجود بیاد ندارن و نمی‌توانن به خاطرش یه میلیون سال صبر کنن. در ضمن، شاید هولوگرافی بهتر نباشه. اگه شما این چیزهای نمایشی رو با نمونه‌های اصلی مقایسه کنین، متوجه می‌شین که اینها به

روش‌های دقیقی ساده شدن و تغییر شکل داده شدن تا روی ویژگی-های دقیقی تمرکز بشه. من عقیده دارم این شکل از هنر، به روش‌هایی می‌تونه باعث پیشرفت خلاقیت بشه و مطمئناً چیزی متفاوت‌تر از اونیه که بشه راجع بهش حرف زد".

بازرگان رو به جستجوگر کرد و گفت: "من از توانایی‌های شما حیرت زده شدم. میشه توضیح بدین که چطور بی‌همتایی این هوشمندان رو حس کردین؟"

جستجوگر حرکتی به علامت منفی انجام داد و گفت: "من اصلاً چنین چیزی رو حدس نمی‌زدم. این خیلی جالبه و من ارزشش رو درک می‌کنم، اگرچه نمی‌دونم که آیا ما خودمون می‌تونیم رنگ‌ها و شکل‌ها رو به منظور به وجود آوردن چنین هنرهای تجسمی‌ای کنترل کنیم یا نه. اما با این وجود، این موضوع من رو نگران می‌کنه. نگرانی من از اینه که شما اینها رو چطور صاحب شدین؟ به جای اینها چی دادین؟ /ینجا جایی که من می‌تونم عجیب بودن موضوع رو ببینم".

بازرگان گفت: "خوب، به نوعی حق با شماست. این کاملاً عجیبه. من فکر نمی‌کنم تا زمانی که این موجودات اینقدر ابتدایی هستن، بتونیم

چیزی بهشون بدیم، اما این کشف مهم‌تر از اینه که هیچ تلاشی برای از خود گذشتگی انجام نشه. به خاطر همین، من از بین اونهایی که این چیزها رو شکل دادن، یکی رو انتخاب کردم که به نظر می‌رسید میدان ذهنیش به نوعی فعال‌تر از بقیه بود و تلاش کردم در عوض بهش یه استعداد رو منتقل کنم".

جستجوگر گفت: "و البته، موفق هم شدی".

بازرگان، خوشحال از اینکه جستجوگر نکته را دریافت و چیزی هم نپرسید، گفت: "بله، موفق شدم. اون موجودات، حیواناتی که شکلشون رو با رنگ درست می‌کنن رو با پرتاب کردن چوب‌های درازی که به نوکشون سنگ‌های تیزی وصل کردن، می‌کشن. این چوب‌ها پوست حیوانات رو سوراخ می‌کنن و اونها رو زخمی و ضعیف می‌کنن. بعد به وسیله موجوداتی که تک تک، از اون حیوانات کوچک‌تر و ضعیفتر هستن، کشته می‌شون. من متوجه شدم که چوب‌های نوک تیز کوچک‌تر با استفاده از یه چوب بزرگ و تحت تنش یه ریسمان که ازش به عنوان سامانه پیشران استفاده می‌شه، می‌تومن با سریع‌تر و مؤثرتر حرکت کنن".

جستجوگر گفت: "چنین وسیله‌ای در بین موجودات هوشمند اولیه دیگه هم پیدا شده که البته خیلی از اینها پیشرفته‌تر بودن. دیرین ذهن شناسان اسمش رو گذاشتند تیر و کمون".

ناخدا گفت: "دانش رو چطور جذب کردن؟ در این سطح از پیشرفت اصلاً ممکن نیست".

:- "اما جذب کردن. هیچ اشتباهی هم وجود نداره. پاسخ دهی در برابر میدان ذهنی یه چیز درونیه و تقریباً غیر قابل مقاومت. مطمئناً فکر نمی‌کنیم که من این اشیاء هنری رو برداشتم، که ارزش خیلی زیادی هم دارن، بدون این که متلاعده شده باشم در عوضش چیزی پرداخت کردم. هیچ در برابر هیچ، نا خدا".

جستجوگر با لحنی افسرده گفت: "عجب اینجاست. این که او نهانه پذیرفتن".

ناخدا گفت: "اما بازارگان، ما مطمئناً نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. او نهانه آماده نیستن. این طوری بهشون آسیب می‌زنیم. او نهانه با استفاده از تیر و کمان، نه فقط به حیوان‌ها، بلکه به خودشون هم آسیب می‌زنن".

بازرگان گفت: "ما بپهشون آسیب نمی‌زنیم و آسیب هم نزدیم. این که او نهایا چه کاری با هم می‌کنن و آخر کارشون کی می‌رسه، مربوط به یه میلیون سال دیگس و به ما مربوط نیست".

ناخدا و بازرگان رفتند تا برای شرکت کشتی فضایی گزارشی تهیه کنند. جستجوگر به سمتی که آنها می‌رفتند با ناراحتی گفت: "اما او نهایا پذیرفتند. او نهایا در میان یخ شکوفا می‌شن. و در عرض بیست هزار سال، این به ما مربوط می‌شه".

او می‌دانست که آنها حرفش را باور نمی‌کنند، و احساس نامیدی کرد.

پایان

isaac

پیشگفتار «جريان‌های تغییر»

من دو مجموعه گلچین همراه با آلیس لارنس^۱ (یک خانم سخت کوش، باهوش و خوش چهره که کار کردن با او لذتبخش است) تهیه کرده‌ام. نخستین مجموعه، یک مجموعه معماهی بود و دومی یک مجموعه علمی‌تخیلی، و در هر دو مورد، شامل داستان‌های دست اولی بود که از نویسنده‌گان درخواست شده بود. نکته دیگر این که در هر دو مورد، هویت نویسنده پنهان بود و از خواننده خواسته شده بود هویت او را حدس بزند، البته اگر به این موضوع اهمیتی می‌داد.

من یکی از آن داستان‌ها را در مجموعه علمی‌تخیلی نوشتم و آن داستان، «جريان‌های تغییر» نام داشت. نگران بودم که آیا می‌توانم هویتم را مخفی نگه دارم یا خیر. فهرست نویسنده‌گان در آغاز کتاب درج شده بود و من تصور می‌کنم که اگر کسی به دنبال یک داستان «ازیموفی» در آن

۱) Alice Laurance

مجموعه می‌گشت، احتمال کمی داشت که در انتخاب آن داستان از بین همه داستان‌ها شکست بخورد.

اما این مهم نیست. من صادقانه احساس می‌کنم که به طریقی این داستان (که بدختانه بر اساس ترتیب الفبایی در آخر فهرست قرار گرفته) قوی‌ترین داستان این کتاب است. به همین دلیل است که جدای از این نکته که این نام را دوست دارم، نام آن را برای کل مجموعه انتخاب نموده‌ام. در واقع من فکر می‌کنم پایان این داستان چنان قدرتمند است که تصمیم دارم نوشتن «سخن پایانی» را که معمولاً در پایان مجموعه‌ها می‌نویسم را فراموش کنم. چون نمی‌خواهم با این کار قدرت کتاب را در پایان، کم کنم. (لطفاً حالا به آن نگاه نکنید. داستان را بخوانید).

isaac

جريان‌های تغيير^۱

جوناس دينسمور^۲ با حالتی که کاملاً ویژه خودش بود، قدم به اتاق رئیس هیأت علمی گذاشت، آگاه از این که به مکانی قدم گذاشته که به آن تعلق دارد، اما کسی او را نمی‌پذیرد. تعلق او به آن مکان از اطمینان و گام‌های بلندش و صدای پاهایش پیدا بود. عدم پذیرش در پشت نگاه سریعش از یک سو به سوی دیگر در هنگام ورود پیدا بود، و فوراً دریافت که دشمن در آنجا حاضر است.

او استادیار رشته فیزیک بود و از آن خوشش نمی‌آمد.

۱) The Winds Of Change

۲) Jonas Dinsmore

دو نفر دیگر هم در اتاق بودند و دینسمور به خوبی می‌توانست آنها را به عنوان دشمن در نظر بگیرد بدون اینکه به این دلیل، فردی دشمن پندار در نظر گرفته شود.

یکی از آنها هوریشیو آدامز^۱ بود، رئیس سالخورده بخش، که بدون اینکه حتی یک کار قابل توجه انجام دهد، به خاطر تعدادی کار غیر قابل توجه، اما کاملاً درست، احترام زیادی را بدست آورده بود. دیگری کارل مولر^۲ بود که کار روی نظریه میدان یکسان شده بزرگ، او را در صفت جایزه نوبل (دینسمور فکر کرد که شاید) و ریاست دانشگاه قرار داده بود (او فکر کرد که حتماً).

مشکل می‌شد گفت که کدام دورنما برای دینسمور ناخوشایندتر است. بهتر است گفته شود که او از خود مولر به شدت متنفر بود. دینسمور روی گوشة کاناپه‌ای نشست که کهنه، لیز و سرد بود. دو مبل راحت‌تر توسط آن دو نفر دیگر اشغال شده بودند. دینسمور لبخند زد.

۱) Horatio Adams

۲) Carl Muller

او پی در پی لبخند می‌زد، اگرچه به نظر نمی‌رسید که چهره‌اش در اثر آن لبخندها، دوستانه یا خوشایند باشد. با این که لبخند چیزی نیست بجز عقب کشیده شدن عادی گوشۀ دهان، اما باز هم لرزه بر اندام کسانی می‌انداخت که او بهشان لبخند می‌زد. چهره گردش، موهای پراکنده، اما به دقت شانه شده‌اش و لبان گوشتالودش، همگی حسی از خوشحالی به چنان لبخندی می‌دادند، یا باید می‌دادند، اما این طور نبود. آدامز در اثر چیزی که به نظر می‌رسید نوعی گرفتگی زودگذر آزاردهنده در صورت دراز و نیوانگلندی‌اش بود، کمی لرزید. مولر که موهاش تقریباً سیاه بود و چشمانی آبی اما ناهماهنگ داشت، خونسرد بود.

دینسمور گفت: "آقایون، می‌دونم که مزاحم شدم. اما چاره دیگه‌ای نداشتم. هیأت امنا از من خواستن که حضور پیدا کنم. شاید به نظرتون آزاردهنده باشه. آقای مولر، من مطمئنم که شما منتظرین که هر لحظه تماسی از هیأت امنا دریافت کنین که ریاست شما رو اعلام کنه. به درستی به نظر می‌رسه که پروفسور آدامز مشهور، که استاد و همکار شماست، از این موضوع خبر داشته باشه. اما چرا او نهایاً باید همین امتیاز

رو برای من، رقیب کم ادعا و همیشه شکست خورده شما کنار گذاشته باشند؟

در واقع، من فکر می‌کنم اولین کار شما به عنوان رئیس، اینه که به من اطلاع بدین بهتره دنبال یه شغل دیگه در یه جای دیگه باشم، چون قرار نیست قرارداد من بعد از این سال تحصیلی تمدید بشه. خیلی بی‌دردسره که من رو در این نقطه نگه دارین تا هیچ تأخیری رخ نده. این نامه‌ربانانس، اما مؤثره.

شما ناراحت به نظر می‌رسین، هر دو نفرتون. شاید من بی‌انصافی می‌کنم. شاید مرخص کردن فوری من توی ذهن شما نباشه. شاید شما ترجیح میدین که تا فردا صبر کنین. آیا این هیأت امنا نیست که می‌خواهد سریع کار کنه و می‌خواهد من رو در این نقطه نگه داره؟ مهم نیست. به هر ترتیب به نظر می‌رسه که شما موندنی هستین و من رفتنی‌ام. رئیس محترم بخش داره به اواخر عمر حرفه‌ایش می‌رسه و شاگرد نابعش، که این موضوع رو بدست گرفته و کارهای ریاضیش بی‌ماننده، آماده برای کسب این افتخاره. او وقت من هیچ احترام و افتخاری ندارم.

اگه این طور باشه، پس نظر لطفتونه که به من اجازه میدین حرف بزنم و حرفم رو قطع نمیکنین. من احساس میکنم پیغامی که منتظرشیم، توی این چند دقیقه نمیرسه، شاید تا یه ساعت. یه جور حسنه ششمeh. خود هیأت امنا هم بدشون نمیاد یه کم حس تعليق ايجاد کنن. و از اونجايی که زمان باید بگذره، من مایلم حرف بزنم.

بعضیها پیش از اعدام اجازه پیدا میکنن که آخرین غذاشون رو بخورن و بعضیها آخرین سیگارشون رو میکشن. من میخوام چند کلمه حرف آخرم رو بزنم. شما لازم نیست گوش کنین، یا حتی خودتون رو اذیت کنین که انگار براتون جالبه.

مشکرم... پروفسور آدامز، من استعفای توافقی رو میپذیرم. پروفسور مولر هم که دارن لبخند تحقیر آمیز میزنن هم موافق هستن. میدونم من رو سرزنش نمیکنین که دلم میخواهد شرایط تغيير کنه. اما به چه صورتی؟ اين سؤال خوبيه. من نمیخوام خصوصيات و شخصيتيم رو عوض کنم. شاید خصوصيات من رضایت بخش نباشه، اما من همینم. سياست تأثیر گذاري پروفسور آدامز يا نبوغ مولر رو هم نمیخواهم تغيير بدم، چرا که اين تغيير چه کاري میتونه بکنه بجز اين

که اونها دیگه آدامز و مولر نباشن؟ من می خوام که اونها هم خودشون باشن، اما با این وجود می خوام نتیجه متفاوت باشه. اگه یه نفر می تونست در زمان به عقب برگردد، چه نوع تغییر کوچیکی می تونست یه تغییر بزرگ و دلخواه رو در این زمان به وجود بیاره؟

این همون چیزیه که ما لازم داریم. سفر در زمان!
آه، این نتیجه واکنش شماست، مولر. شما با تمسخر گفتین که سفر در زمان مسخره و غیر ممکنه!

نه فقط غیر ممکن به این دلیل که میزان دانش برای چنین هدفی کافی نیست، بلکه به این دلیل بزرگتر که برای همیشه هم ناکافی می مونه. سفر در زمان برای بازگشت به عقب و تغییر دادن واقعیت، حالا نه فقط از لحاظ فنی غیر ممکنه، بلکه از لحاظ نظری هم ممکن نیست.

عجبیه که شما باید چنین فکری بکنید، آقای مولر، چون نظریه های شما و همه اون تجزیه و تحلیل های شما که چهار نیرو، حتی گرانش رو به صورت قابل اندازه گیری زیر چتر یه گروه واحد از روابط جمع کرد، باعث میشن که سفر در زمان دیگه از لحاظ نظری غیر ممکن نباشه.

نه، نمی‌خواه از جاتون بلند شین که اعتراض کنین. بشینین و راحت باشین، آقای مولر. من مطمئنم که سفر در زمان برای شما غیر ممکنه. برای بیشتر مردم هم باید همین طور باشه. شاید تقریباً برای همه. اما ممکنه استثنائاتی هم باشه و ممکنه که من یکی از اوونها باشم. چرا من؟ کی می‌دونه؟ من ادعایی ندارم که از هیچ کدام شما نابغه‌ترم، اما چه ربطی داره؟

بهتره یه مقایسه انجام بدیم. تصور کنین که ده‌ها هزار سال پیش، انسان‌ها کم کم، حالا یا از طریق تلاش بسیار یا از طریق فعالیت تعداد اندکی از نابغه‌ها، یاد گرفتن که با هم گفتگو کنن. سخن گفتن اختراع شد و تغییر ظریف در لحن، معانی انتزاعی رو به وجود آورد.

برای هزاران سال، هر انسان عادی‌ای توانایی گفتگو کردن رو داشت، اما چند نفر قادر بودن خیلی خوب قصه بگن؟ شکسپیر، تولستوی، دیکنز، هوگو... یک مشت افراد در مقایسه با تمام انسان‌هایی که زیستن، می‌تونستن از اون تغییر لحن استفاده کنن تا احساسات رو تغییر بدن و به تعالی دست پیدا کنن، با وجود اینکه هنوز از همون لحنی استفاده می‌کردن که ما استفاده می‌کنیم.

من تصدیق می‌کنم که به عنوان مثال ضریب هوشی مولر، از ضریب هوشی شکسپیر یا تولستوی بالاتره. آشنایی مولر با زبان به خوبی هر نویسنده زندس. درکش از مفاهیم، فوق العادس. اما ایشون نمی‌تونه واژه‌ها رو کنار هم قرار بده و مثل اون طوری که شکسپیر می‌تونست، مفهومی رو به وجود بیاره. مطمئنم که خود مولر هم این رو انکار نمی‌کنه. اما پس این چه کاریه که شکسپیر و تولستوی می‌تونستن انجام بدن، اما مولر یا آدامز یا من نمی‌تونیم؟ اونها چه نوع خردی داشتن که ما نمی‌تونیم بهش رسخ کنیم؟ نه شما این رو می‌دونین و نه من. از اون بدتر این که اونها خودشون هم نمی‌دونستن. شکسپیر به هیچ طریقی نمی‌تونست به شما یا هر کس دیگه‌ای یاد بده که چطور مثل اون بنویسین. اون نمی‌دونست چطور می‌نویسه. فقط می‌تونست این کار رو بکنه.

حالا آگاهی از زمان رو تصور کنین. تا جایی که ما می‌تونیم حدس بزنیم، از بین تمام گونه‌های زندگی، تنها انسان تونسته به اهمیت زمان پی ببره. تمام گونه‌های دیگه فقط در زمان حال زندگی می‌کنن. ممکنه حافظه گستردگای داشته باشن، ممکنه پیش‌اندیشی محدود و کمنگی

داشته باشن، اما مطمئناً فقط انسانه که گذشته، حال و آینده رو درک و در مورد مفهوم و اهمیتش اندیشه می‌کنه، می‌تونه در مورد جریان زمان نگران باشه، که چطور ما رو همراه با خودش می‌بره، و این که چطور این جریان می‌تونه جایگزین بشه.

این اتفاق کی افتاد؟ چطور چنین چیزی پیش اوهد؟ کدوم انسان، یا انسان مانند، نخستین کسی بود که ناگهان به این فکر افتاد که رود زمان، اون رو از گذشته‌ای محو، به آینده‌ای محو می‌بره و به این فکر افتاد که زمان می‌تونه جلوش گرفته بشه یا مسیرش تغییر پیدا کنه؟ این جریان ثابت نیست. زمان برای ما با سرعت‌های مختلفی حرکت می‌کنه. ساعتها می‌گذره و انگار فقط چند دقیقه گذشته، و بعضی وقت‌های دیگه، خیلی کند می‌گذره. در حالت رویا، در زمان تفکر، در حال استفاده از مواد مخدر، زمان ویژگی‌هاش رو عوض می‌کنه.

انگار شما می‌خواین چیزی بگین، آدامز. خودتون رو اذیت نکنین. حتماً می‌خواین بگین که اون تغییر ویژگی‌ها فقط از لحاظ روان‌شناختیه. من این رو می‌دونم. مگه می‌تونه چیز دیگه‌ای بجز روان‌شناختی باشه؟

آیا زمان فیزیکی وجود داره؟ اگه وجود داره، این زمان فیزیکی چیه؟ مطمئناً این همون چیزیه که می‌خوایم بدونیم. ما ابزارهایی رو می‌سازیم. اندازه گیری‌ها رو تفسیر می‌کنیم. نظریه‌هایی رو می‌سازیم و بعد اون‌ها رو تفسیر می‌کنیم و به طور مطلق زمان رو تغییر میدیم و ازش چیزی می‌سازیم که با سرعت نور حرکت می‌کنه و همزمان به این نتیجه می‌رسیم که زمان، غیر قابل تعریفه.

از طریق نظریه‌های شما، مولر، می‌دونیم که زمان یه چیز کاملاً ذهنیه. از لحاظ نظری، کسی که ماهیت جریان زمان رو درک می‌کنه، اگه به اندازه کافی استعداد داشته باشه، می‌تونه مستقلانه در جهت جریان یا خلاف جهت حرکت کنه، یا در اون بایسته. این موضوع رو می‌شه به این صورت مقایسه کرد که مثلاً به کسی که استعداد داشته باشه، علامت‌های گفتاری داده بشه و اون بتونه شاه لیر رو بنویسه.

اگه من استعداد کافی داشته باشم چی؟ چی می‌شه اگه من شکسپیر جریان زمان باشم؟ بیاین خودمون رو سرگرم کنیم. هر لحظه‌ای که پیغام هیأت امنا رسید من حرفم رو تموم می‌کنم. تا اون موقع، اجازه

بدین حرفم رو بزنم. من شک دارم که شما حتی فهمیده باشین از وقتی که شروع کردم به حرف زدن، پونزده دقیقه گذشته.

خوب، حالا فکرش رو بکنید که اگه من از نظریه مولر استفاده کنم و در خودم این توانایی عجیب رو حس کنم و اون رو طوری به کار ببرم که هومر، واژه‌ها رو به کار می‌برد، با استعدادم چکار می‌کردم؟ مثل یه شیخ در زمان به عقب می‌رفتم و با مشاهده الگوی زمان و رویدادها، جایی رو پیدا می‌کردم که بتونم تغییری رو به وجود بیارم.

اوه، بله. این جوری موقع مسافرت خارج از جریان زمان خواهم بود. نظریه شما، مولر، اگه به درستی تفسیر بشه، اصراری به این موضوع نداره که کسی که می‌خواهد در زمان به گذشته بره یا به آینده، باید حتماً داخل جریان قوی زمان بمونه و با رویدادهای درحال گذر برخورد کنه و اونها رو بندازه. این واقعاً از لحاظ نظری غیر ممکنه. فقط این امکان وجود داره که خارج از جریان بود، و داخل و خارج شدن از جریان، همون جاییه که پای استعداد وسط می‌داد.

خوب، حالا تصور کنید که من این کار رو کردم. این که داخل جریان شدم و تغییری رو ایجاد کردم. اون تغییر، تغییر دیگه‌ای رو به

وجود میاره، که اون هم یه تغییر دیگه رو... زمان وارد مسیر دیگه‌ای میشه که پیچ و تاب میخوره و شکل میگیره تا اینکه، در زمان کوتاهی...

نه، این توضیح صحیحی نیست. زمان در زمان کوتاه... انگار که ما یه نوع زمان انتزاعی و مطلق رو تصور کنیم که مثل مرجعیه که ما زمان خودمون رو بر اساس اون اندازه گیری میکنیم، مثل این که بستر جریان زمانی ما در مقابل یک بستر عمیق‌تر قرار گرفته. اعتراف میکنم که توضیحش فراتر از توان منه، اما اینطور وانمود میکنم که شما حرفم رو فهمیدین.

هر تغییری در رویدادهای زمان، بعد از یه مدت همه چیز رو به طور غیر قابل تشخیصی تغییر میده.

اما من /ین رو نمیخوام. همون اول بهتون گفتم که من نمیخوام که خودم نباشم. حتی در مورد خودم، میتونم کسی رو به وجود بیارم که خیلی باهوش‌تر، منطقی‌تر و موفق‌تره، اما با این وجود، اون شخص من نیست.

و شما رو هم نمی خواه تغییر بدم. این رو هم قبلاً گفتم. من پیروزی در مقابل مولری که هوش و نبوغش کمتره، یا آدامزی که سیاستمدار نیست و احمق تر از او نیه که چنین ساختار محترمی رو به وجود بیاره رو نمی خواه. من پیروزی در مقابل شما، همین طوری که الان هستین رو می خواه، نه کمتر از چیزی که هستین.

بله، این پیروزی ایه که من خواهانشم.

ای بابا، شما یه جوری تحریک شدین که انگار من حرف بدی زدم. آیا حس پیروزی این قدر برای شما بیگانس؟ آیا انسانیت در وجود شما تا این حد مرده که شما دنبال هیچ افتخار، پیروزی، شهرت یا پاداشی نیستین؟ آیا من باید این طور تصور کنم که پروفسور آدامز محترم آرزو می کنه که ای کاش این فهرست بلند بالای کارهای منتشر شده رو نداشت، یا ردیف درجات افتخاریش، یا مدالها و پلاکهای متعددش، یا مقامش به عنوان رئیس یکی از خوشنامترین بخش‌های فیزیک در جهان؟

یا این که آیا این برای شما راضی کننده که شما همه اینها رو داشته باشین، اما کسی راجع بهشون چیزی ندونه، یا وجود همه اینها از

صفحهٔ حافظهٔ تاریخ پاک بشه، یا این که همهٔ اینها فقط رازی بین شما و خدای خودتون باشه؟ سؤال احمقانه‌ایه. من مطمئناً هیچ اعتراضی به پاسخی ندارم که همهٔ ما می‌دونیم چی می‌تونه باشه.

و نیازی هم نیست که چنین چرندیاتی رو در مورد قابلیت مولر به کسب جایزهٔ نوبل و ریاست حتمی این بخش و شاید این دانشگاه، تکرار کنم.

با توجه به اینکه شما فقط خود این چیزها رو نمی‌خواین، بلکه می‌خواین مردم بدونن که شما مالک این چیزها هستین، هدفتون از داشتن همهٔ اینها چیه؟ مطمئناً پیروزی! شما می‌خواین که در برابر رقباتون پیروز بشین. شما می‌خواین کاری انجام بدین که دیگران نمی‌تونن و می‌خواین که اونهای بدونن که شما کاری انجام دادین که اونهای نمی‌تونن، و اون وقت اونهای باید با درموندگی از این آگاهی و با رشك و تحسین اجباری به شما نگاه کنن.

آیا من از شما شریفترم؟ چرا باید باشم؟ بذارین من هم از امتیاز خواستن چیزی که شما می‌خواین، بهرمند باشم، امتیاز حریص بودن برای پیروزی‌ای که شما هم برash حریص بودین. چرا من نباید احترام

برای مدت طولانی، جایزه بزرگ و موقعیت عالی‌ای که شما منتظرش هستین رو بخواه؟ و همون کاری رو انجام بدم که شما در اون موقعیت انجام می‌دادین؟ و اون رو درست در لحظه‌ای که بدست میارین از دستتون بقاپم؟ کسب افتخار چنین چیزهایی برای من شرم آورتر از شما دو نفر نیست.

اوه، ولی شما استحقاق اینها رو دارین، اما من ندارم. نکته دقیقاً همین جاست. چی میشه اگه من بتونم جریان زمان و محتویاتش رو طوری تغییر بدم که این استحقاق به من برسه و نه به شما؟
تصورش رو بکنین! اون طوری من هنوز خودم می‌مونم. شما دو تا هم همین طور. نه از ارزش‌های شما چیزی کم میشه و نه به من چیزی اضافه میشه. در شرایطی که من ترتیب‌ش رو میدم، هیچ کدوممون تغییر نمی‌کنیم، اما با این وجود، من استحقاق دارم و شما نه. به عبارت دیگه، من می‌خواه شما رو همین طوری که هستین شکست بدم، نه جایگزین-های پست‌تر شما رو.

به نوعی این امتیازیه که به شما میدم، نه؟ از حالتون می‌تونم ببینم که همین طوره. تصور می‌کنم که هر دوی شما، یه نوع تکبر تحقیر آمیز

دارین. به هر حال اگه پیروزی رو به حساب بیاریم، این یه چیز عادیه.
شما از کسب شایستگی‌ای لذت می‌برین که من تمایل زیادی بهش
دارم... مخصوصاً اگه این تمایل، ارضانشده باشه.

من شما رو به خاطر داشتن چنین حسی سرزنش نمی‌کنم. اگه من
هم جای شما بودم، همین حس رو داشتم.

تصور کنین که من در زمان به عقب رفتم، بگیریم مثلاً بیست و پنج
سال. عجب عدد قشنگیه. درست یک چهارم قرن. شما، آدامز، ممکنه
چهل ساله باشین. تازه به اینجا رسیدین، یه پروفسور کامل، که از
 مؤسسه کیس او مده. کارتون رو در مورد دیامغناطیس تومون کردین، هر
 چند که تلاش گزارش نشده شما در مورد کاری که می‌خواستین با
 هیپوکرومایت بیسموت انجام بدین، یه شکست نسبتاً خنده‌داره بوده.

خدای من! آدامز، لازم نیست این قدر غافلگیر بشین. فکر می‌کنین
 من تا کوچکترین جزئیات از زندگی حرفه‌ای شما خبر ندارم؟

و شما، مولر. شما بیست و شش ساله بودین. و تازه داشتین رساله
 دکتراتون رو در مورد نسبیت عام آماده می‌کردین که در اون زمان
 موضوع جذابی بود، اما حالا که به گذشته نگاه می‌کنین، می‌بینین که

اونقدرها هم رضایت بخش نبوده. اگه به درستی تفسیر شده بود، می-
تونست پیش زمینه بیشتر نتیجه گیری‌هایی باشه که هاوکینگ^۱ بعدها
انجام داد، همون طور که خودتون هم می‌دونین. اما شما اون موقع
تفسیر درستی انجام ندادین و به طرز موفقیت آمیزی تونستین این
حقیقت رو پنهون نگه دارین.

متأسنem، مولر. شما مفسر خوبی نیستین. شما رساله دکترای خودتون
رو به درستی تفسیر نکردین و حتی نظریه میدان بزرگ خودتون رو هم
خوب نفسیر نکردین. شاید این هم شرم آور نباشه. کمبود قدرت تفسیر
یه مورد عمومیه. همه ما که نمی‌تونیم فوت و فن تفسیر رو بلد باشیم و
شاید استعداد حذف پیامدهای ضعیف، در همون ذهنی نباشه که صاحب
استعداد برای نظریه‌های نبوغ آمیزه. من استعداد اولی رو دارم و دومی رو
ندارم، پس چرا شما کسی نباشین که استعداد دومی رو داره، اما اولی رو
نه؟

اگه شما می‌تونین این اندیشه‌های شگفت انگیزتون رو بسازین،
مولر، پس نتیجه گیری شگفت انگیز از اونها رو به من بسپرین. من و

(۱) استی芬 هاوکینگ، فیزیکدان نظری، کیهان شناس و نویسنده بریتانیایی.

شما عجب گروهی تشکیل میدیم! اما شما من رو نخواهید داشت، البته
من اعتراضی ندارم، چون من هم شما رو نخواهم داشت.

به هر حال، اینها مسائل کم اهمیتی هستن. من با ناراحت کردن
شما در مورد کار احمقانه‌ای که با نمک‌های بیسموت کردین، به هیچ
وجه نمی‌تونم آسیبی به شما بزنم. از این گذشته، شما پیش از این که
توی صفحات نشریهٔ هیأت علمی مورد سرزنش قرار بگیرین، با یه مقدار
مشکلات جلوی اشتباهتون رو گرفتین. و با شکست شما در فهمیدن
اینکه چه نتیجه‌ای میشه از دیدگاه‌های شما گرفت، نمی‌تونم جلوی
آفتایی که داره به شما می‌تابه رو بگیرم، آقای مولر. این حتی ممکنه
فراتر از حد نبوغ شما به نظر برسه؛ این که شما چنان افکار شلوغی
دارین که حتی شما هم اون قدر باهوش نیستین که بتونین اونها رو
بچلونین تا به نتیجه برسین.

ولی اگه نشه این کار رو کرد، چی میشه؟ چطور میشه اوضاع رو به
درستی تغییر داد؟ خوشبختانه من می‌تونم شرایط طول مدت یه چیزی
رو مطالعه کنم که ضمیر خودآگاه من اون رو به عنوان سال تفسیر می-
کنه، اما با این وجود زمان واقعی نیست و در نتیجه افزایش سنی در کار

نخواهد بود. فرایند فکری من ادامه پیدا می‌کنه، اما سوخت و ساز بدنم نه.

شما دوباره دارین می‌خندین. نه، من نمی‌دونم چطور چنین چیزی ممکنه. مطمئناً فرایند فکری ما قسمتی از تغییر ساز و کارمنه. من فقط می‌تونم تصور کنم که خارج از جریان زمان، فرایند فکری، فرایند فکری فیزیکی نیست، بلکه یه چیز دیگه معادل اونه.

و اگه من بتونم لحظه‌ای رو در زمان مطالعه کنم، و دنبال تغییری بگردم که کاری رو به انجام می‌رسونه که من می‌خوام انجام بشه، چطور می‌تونم این کار رو بکنم؟ آیا من می‌تونم تغییر به وجود بیارم، در زمان به جلو برم، نتیجه رو بررسی کنم و اگه دیدم خوشم نمیاد، دوباره برگردم، تغییر رو معکوس کنم و یه تغییر دیگه رو آزمایش کنم؟ و اگه پنجاه بار این کار رو انجام بدم، یا هزار بار، آیا هیچ وقت می‌تونم تغییر صحیح رو پیدا کنم؟ تعداد تغییرات، که هر کدوم نتایج بی‌شماری رو به دنبال داره و هر کدوم از اون تغییرات، تغییرات بی‌شمار دیگه‌ای رو به همراه داره، فراتر از حد محاسبه یا درکه. من چطور می‌تونم تغییری که دنبالش هستم رو پیدا کنم؟

با این وجود من می‌تونم یاد بگیرم که چطور، اما نمی‌تونم به شما بگم که از کجا این رو یاد گرفتم یا اینکه بعد از یاد گرفتن، چکار کردم. آیا ممکنه که این قدر مشکل باشه؟ به چیزهایی فکر کنیں که ما واقعاً یاد گرفتیم.

ما می‌ایستیم، راه میریم، می‌دویم، می‌پریم، همه این کارها رو انجام می‌دیم، حتی با وجود این که آخرش سکندری می‌خوریم و می‌افتیم. در حالت بی‌ثباتی مطلق قرارداریم. ما فقط به این دلیل ایستاده باقی می‌مونیم که ماهیچه‌های بزرگ پاها و نیم تنۀ ما دائماً در حال انقباض و انبساط از این طرف و اون طرف هستن، مثل یه نمایش دهنده سیرک که یه تیکه چوب رو روی دماغش متعادل نگه می‌داره.

از لحاظ فیزیکی، این کار مشکلیه. به خاطر همینه که ایستادن ما رو خسته می‌کنه و خوشحال می‌شیم که بعد از یه مدت ایستادن، بشینیم. با این حال وقتی که همه توانمون رو به کار ببریم، کارمون رو خوب انجام میدیم و حتی ازش آگاهی هم نداریم. ما می‌تونیم همه روز بایستیم و راه ببریم و بدویم و بپریم و شروع کنیم و توقف کنیم و هیچ وقت هم نیفتیم و تعادلمون به طور جدی به هم نخوره. خوب، می‌تونین توضیح

بدین که چطور این کار رو می‌کنین تا کسی که هیچ وقت این کارها رو نکرده، بتونه انجامشون بده؟ معلومه که نمی‌تونین.

یه مثال دیگه. ما می‌تونیم حرف بزنیم. ما می‌تونیم ماهیچه‌های زبان و لب‌ها و گونه‌ها و دهان رو با سرعت و بدون تغییرات ضرباً هنگی که همون لحن کلامی که می‌خوایم رو به وجود می‌آریم، منقبض و منبسط کنیم. وقتی که ما نوزاد بودیم، یادگیری این کار بسیار مشکل بود، اما وقتی که یاد گرفتیم، می‌تونستیم در هر دقیقه ده دوازده تا واژه رو بدون هیچ تلاش آگاهانه‌ای ادا کنیم. خوب، ما چطور این کار رو انجام میدیم؟ آیا می‌تونیم این تغییرات رو به کسی توضیح بدیم که هیچ وقت حرف نزد، تا بتونه حرف زدن یاد بگیره؟ چنین کاری انجام شدنی نیست.

اما ما می‌تونیم حرف بزنیم و بدون هیچ تلاشی هم این کار رو می‌کنیم.

اگه زمان کافی به من داده بشه... حتی نمی‌دونم چطور باید منظورم رو توضیح بدم. این زمان نیست. اسم رو بذاریم «مدت». اگه مدت کافی به من داده بشه، بدون گذر زمان، من یاد می‌گیرم که چطور باید واقعیت

رو به طور دلخواه تنظیم کنم. درست مثل بچه‌ای که حرف‌های نامفهوم می‌زن، اما کم کم یاد می‌گیره که چطور از بین اون حرف‌های نامفهوم، واژه‌ها رو بسازه و انتخاب کنه. من هم یاد گرفتم که انتخاب کنم.

البته ریسک هم داره. در حین فرایند یادگیری، ممکن بود کاری انجام بدم که جبران ناپذیر باشه. یا کاری که برگشت پذیر باشه، اما نیاز به چنان تغییر ظریفی داشته باشه، که فراتر از توان منه. ولی چنین کاری نکردم. این ممکنه فقط خوش شانسی بوده باشه نه چیز دیگه.

و از این کار لذت هم می‌برم. مثل نقاشی کردن یه تصویر می‌مونه، یا ساخت یه تندیس. ولی خیلی بیشتر از اینهاست؛ این کار، به وجود آوردن یه واقعیت جدیده. یه واقعیت جدید که در نقاط کلیدی خود ما، بدون تغییر باقی مونده. من دقیقاً همون چیزی که بودم، باقی موندم. آدامز همون آدامز همیشگیه و مولر هم همون مولر اصلیه. دانشگاه، دانشگاه مونده و دانش هم همون دانشه.

خوب، آیا هیچ تغییری ایجاد نشده؟ ولی مثل این که دارم توجه شما رو از دست میدم. شما دیگه به من باور ندارین و اگه خودم قرار بود قضاؤت کنم، از چیزهایی که می‌گم احساس تحقیر می‌کرم. به نظر

خودم هم می‌رسه که خیلی بیش از حد توی اشتیاق خودم غرق شدم و
یه جوری حرف زدم که انگار سفر در زمان یه چیز واقعیه و من دقیقاً
همون کاری که می‌خواستم رو انجام دادم. اسمش رو بذارین تخیلات یا
فانتزی. من گفتم اگه سفر در زمان واقعی بود، ممکن بود چکار می‌کردم
و اگه استعدادش رو داشتم.

در این مورد -در تخیلات من- آیا چیزی تغییر نکرده؟ باید تغییری
به وجود آمده باشه، تغییری که باعث می‌شه آدامز هنوز آدامز باقی بمونه،
اما با این حال مناسب ریاست بخش نباشه؛ مولر دقیقاً همون مولر باشه،
اما بدون احتمال رسیدن به ریاست دانشگاه و بدون هیچ بختی برای
بردن جایزه نوبل.

و من هم خودم خواهم بود، دوست نداشتنی و دست و پا چلفتی، که
هیچ خلاقیتی هم نداره، اما با این وجود واجد شرایطی که من رو تبدیل
به رئیس دانشگاه می‌کنه.

این هیچ ربطی به دانش نداره، بلکه باید چیزی خارج از دانش باشه.
یه چیز شرم آور و پلید که که شما آقایون خوب رو رد صلاحیت می‌کنه.

خیلی خوب. من سزاوار اون نگاههای تحقیر آمیز و از خود متشکر نیستم. شما مطمئنین که نمی‌تونین هیچ کار شرم و آور و پلیدی انجام بدین؟ چطور می‌توینی مطمئن باشین؟ آیا هیچ کدوم از ما، اگه شرایط مناسب باشه پامون نمی‌لغزه و مرتكب... بذارین بگیم - گناه نمی‌شیم؟ کی هست که اگه به درستی وسوسه بشه، گناه نکنه؟ چه کسی در بین ما بی‌گناهه؟

فکر کنید، فکر کنید. فکر می‌کنید که روح شما پاکه؟ تا حالا هیچ وقت کار اشتباهی نکردین؟ هیچ وقت نشده که حداقل نزدیک باشه که توی تله بیفتین اما نیفتادین؟ و اگه شده، به دلیل خوش شانسی بوده یا شرافت ذاتی؟ و اگه کسی به دقت فعالیتهای شما رو مورد بررسی قرار بده و متوجه موارد تصادفی‌ای بشه که شما رو به سلامت از خطر رد کرده و فقط یکی از اونها رو خنثی کنه، آیا ممکن نیست که خطایی از شما سر بزنه؟

البته اگه شما زندگی پلید و شرم آوری داشته باشین، به طوری که مردم از روی بیزاری و نفرت از شما رو برگردونن، مطمئناً به این درجه از احترام نمی‌رسیدین. مدت‌ها بود که سقوط کرده بودین و لازم نبود

که من بیام اینجا که مورد بی‌مهری شما قرار بگیرم، چون شما اصلاً
اینجا نبودین که با من مثل یه تیکه سنگ رفتار کنین.

می‌بینین که چه موضوع پیچیده‌ایه؟

اما همهٔ هیجانش به همینه. اگه من در زمان به عقب می‌رفتم و
می‌فهمیدم که راه حل موضوع پیچیده نیست، این که با یه ضربه می-
تونم به خواستهٔ خودم برسم، ممکن بود از این لذت بهرمند بشم، اما این
فاقد هیجان علمیه.

اگه من به یا آدم ابله شترنج بازی کنم و بتونم با سه حرکت حریفم
رو شکست بدم، این پیروزی‌ای خواهد بود که از شکست بدتره. من یه
مبازهٔ بی‌ارزش رو بردم و از این که چنین کاری کردم، شرم‌سار می-
شدم. نه. پیروزی‌ای ارزش داره که آهسته و به زحمت از چنگ حریفی
که مایل به شکست نیست، بیرون کشیده بشه؛ پیروزی‌ای که به نظر
غیر قابل دستیابی باشه؛ پیروزی‌ای که مثل یه شکست سخت و تلخ،
مشکل، عذاب آور و استخون خورد کن باشه، اما تفاوتش در اینه که
وقتی که به هن و هن افتادین و نفستون بریده شده، جایزهٔ افتخار رو
توی دستتون داشته باشین.

طول مدتی که من باهاش کار کردم، از همه بد قلقتر بود، واقعیتی که با مشکلاتی پر شده بود که من خودم تنظیمش کرده بودم. من فقط اصرار نداشتم که به خواسته خودم برسم، بلکه میخواستم به روش خودم بهش برسم. هر چیزی که دقیقاً اونی نبود که میخواستم رو پس زدم. هر «تقریباً شکست»‌ی رو به عنوان شکست کامل در نظر گرفتم، هر «برخورد نزدیک به هدف» رو عدم برخورد به هدف در نظر گرفتم. برای رسیدن به خواسته خودم، فقط مرکز هدف رو میخواستم، نه چیز دیگه.

و حتی بعد از این که برنده شدم، چنان پیروزی دقیقی بود که شما متوجهش نمیشدین، مگه این که به دقت برآتون توضیح میدادم. تا آخرین لحظه، شما نمیفهمیدین که زندگیتون به یه مسیر اشتباه چرخیده. این چیزیه که...

اما صبر کنین، یه چیزی رو از قلم انداختم. اون قدر غرق فلسفه بافی در مورد این که خودمون باقی بموئیم و این دانشگاه و دانش و این چیزها شدم که درباره یه چیز دیگه که مسلماً تغییر میکنه، توضیح ندادم. اون وابسته به تغییر نیروهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در

سطح روابط بین‌المللیه. اما با این وجود، کی به چنین چیزهایی اهمیت میده؟ مطمئناً ما سه نفر که نیستیم.

این شگفتی دانش و دانشمند. به ما چه ربطی داره که کی توی ایالات متحده عزیز رئیس جمهور میشه، یا این که چه انتخاباتی توی سازمان ملل متحد انجام میشه، یا این که شاخص سهام توی بازار بورس بالا میره یا پایین میاد، یا اینکه کشمکش بی‌پایان ملت‌ها از این الگو تبعیت می‌کنه یا از یه الگوی دیگه؟ تا وقتی که دانش وجود داره و قوانین طبیعت اون رو نگه داشته و بازی‌ای که ما انجام میدیم ادامه داره، پس زمینه بازی ما، فقط تغییر بی‌معنی سایه روشه.

شاید شما به خوبی این رو احساس نمی‌کنین، آقای مولر. من به خوبی می‌دونم که شما یه زمانی خودتون رو قسمتی از جامعه می‌دونستین و در مورد یکی دو موضوع اظهار نظرات ثبت شده‌ای دارین. آقای آدامز، شما هم همین کار رو با گستردگی کمتری انجام دادین. هر دوی شما نظرات ستودنی‌ای در مورد بشریت و زمین و تعدادی از موضوعات انتزاعی دارین. با این وجود، اینها چیزهای ظاهری هستن،

چون در اعماق درونتون، تا زمانی که می‌تونین به افکار علمی‌تون پردازین، واقعاً به چنین مسائلی اهمیت نمیدین.

این تفاوت بزرگ بین ماست. تا وقتی که من رو با فیزیک تنها بذارن، اهمیتی نمیدم که چه اتفاقی برای بشریت می‌افته. من به راحتی به این موضوع اعتراف می‌کنم. همه من رو به عنوان یه آدم منفی باف و سنگدل می‌شناسن. اما شما دو تا، مخفیانه به بشریت اهمیت نمیدین. شما به منفی بافی و سنگدلی‌ای که ویژگی‌های شخصیتی منه، ریاکاری رو هم اضافه می‌کنین که گناهان شما رو می‌پوشونه و اونها رو غیر قابل تصور می‌کنه، اما اگه دستتون رو بشه، بدترین اتفاق ممکنه.

اوه، سرتون رو تکون ندین. توی تحقیقاتم در مورد زندگی شما، به همون اندازه‌ای که شما خودتون رو می‌شناسین، شما رو شناختم. حتی از اون هم بیشتر، چرا که گناهان کوچیک شما رو هم دیدم. گناهانی که اونها رو حتی از خودتون هم مخفی می‌کنین. سرگرم کننده‌ترین جنبه ریاکاری اینه که وقتی که به اندازه کافی قوی شد، خود شخص ریاکار رو هم جزو قربانیاش به حساب می‌اره. یه شخص ریاکار بزرگ‌ترین

قربانی خودش. در واقع، این کاملاً عادیه که وقتی یه فرد ریاکار به همه دنیا معرفی شد، صادقانه خودش رو یه قدیس می‌دونه.

اما من اینها رو نگفتم که بهتون تهمت زده باشم. برای این گفتم که توضیح بدم اگه لازم باشه من دنیا رو طوری تغییر بدم که خود ما بدون تغییر باقی بموئیم، برآتون مهم نیست. البته منظورم مهم نبودن دنیاست.

برای شما اهمیتی نداره که جمهوری خواهها پیروز بشن و دموکرات-ها شکست بخورن یا برعکس؛ فمینیسم شکوفا بشه یا ورزش حرفة‌ای محو بشه؛ این که این مد یا اون مد لباس، اثاث منزل، موسیقی یا کمدی به وجود بیاد یا از بین بره. همه اینها برای شما چه اهمیتی داره؟ هیچی!

در واقع حتی کمتر از هیچ، چرا که اگه دنیا تغییر کنه، یه واقعیت جدید خواهد بود، واقعیت، تا جایی که به بقیه مردم دنیا مربوطه. تنها واقعیت موجود؛ واقعیتی در کتاب‌های تاریخ، واقعیتی که در بیست و پنج سال گذشته واقعی بوده.

اگه حرف من رو باور می‌کردین، اگه فکر می‌کردین حرف‌هایی که زدم چیزی بیشتر از آسمون و ریسمون به هم بافتن فانتزیه، درمونده می‌شدین. آیا می‌تونین برین پیش یکی از مسئولین و بگین: اوضاع اون جوری که فکر می‌کنین نیست. یه تبهکار اوضاع رو تغییر داده؟ چجوری می‌خواین اثباتش کنین بدون اینکه اون شخص فکر کنه دیوونه شدین؟ وقتی که قالی واقعیت در طی بیست و پنج سال گذشته، با چنین طرح پیچیده‌ای باfte شده و همه هم اون رو به یاد میارن و در طول بافتش زندگی کردن، کی باور می‌کنه که واقعیت، واقعیت نیست؟

اما شما حرف من رو باور نمی‌کنین. شما جرأتش رو ندارین که باور کنین که من فقط به رفتن به گذشته فکر نکردم، که شما دو تا رو بررسی کردم، که به خودم زحمت دادم و یه واقعیت جدید رو به وجود آوردم که توی اون ما بدون تغییر باقی موندیم، اما افسوس، دنیا عوض شده. من واقعاً این کار رو کردم. من همه این کارها رو کردم. و تنها من هستم که هر دو واقعیت رو به خاطر میارم، برای این که وقتی اون تغییر پیش اوmd، من خارج از زمان بودم، و موفق شدم.

ولی هنوز حرف من رو باور نمی‌کنیں. جرأتش رو ندارین، چون فکر
می‌کنیں باور کردنش جنون آمیزه. مگه من می‌تونم این دنیای آشناي
سال ۱۹۸۲ رو تغییر بدم؟ غیر ممکنه!

ولی اگه این کار رو انجام داده باشم، اون دنیای قدیمی چه شکلی
بود؟ بهتون می‌گم. یه دنیای آشفته! پر از افسار گسیختگی و بی‌بند و
باری! مردم برای همدیگه قانون تعیین می‌کردن. به روشی که خوشحالم
که تغییرش دادم. حالا ما یه دولت داریم و این سرزمهین مهار شده.

قوانين ما موضوعیت دارن و تقویت شدن. خیلی خوبه!

اما آقایون، توی اون دنیایی که قبلاً وجود داشت، اون واقعیت
قدیمی که نه کسی می‌تونه چیزی ازش بدونه و نه میشه کسی رو به
وجودش متقادع کرد، شما دو نفر برای خودتون قانون بودین و برای
آشفتگی و هرج و مرج مبارزه می‌کردین. البته در واقعیت قدیمی این کار
جرائم نبود، بلکه برای خیلی‌ها قابل احترام بود.

اما توی این واقعیت جدید، من شما رو تغییر ندادم. شما هنون
مبارزین آشتگی و هرج و مرج هستین و این، در واقعیت حال حاضر
جرائم! تنها واقعیتی که شما می‌شناسین. من این اطمینان رو به وجود

آوردم که شما بتونین کارهاتون رو مخفی کنین. هیچ کس چیزی راجع به جرائم شما نمی‌دونست و شما تونستین خودتون رو تا این حد بالا بکشین. اما من می‌دونم که مدارک کجا هستن و چطور میشه اونها رو نشون داد، و در زمان مناسب، ازشون پرده برداری کردم.

حالا فکر می‌کنم که برای اولین بار تونستم حالتی رو توی چهره‌های شما ببینم که که نشون دهنده مقاومت کسالت بار، تحقیر، سرگرمی یا خشم نیست. آیا من نشونه‌های ترس رو نمی‌بینم؟ یادتون او مد که دارم راجع به چی حرف می‌زنم؟

فکر کنین، فکر کنین! کی «گروه برپاسازی آزادی» رو به یاد میاره؟ کی کمک کرد که بیانیه آزادی اندیشه به جریان بیفته؟ بعضی‌ها فکر می‌کنن که شما کار شجاعانه و افتخار آمیزی انجام دادین. تشکیلات زیر زمینی شما رو مورد تشویق قرار دادن. ای بابا! خودتون خوب می‌دونین که منظورم از تشکیلات زیرزمینی چیه. شما دیگه توی اون تشکیلات فعال نیستین. موقعیت شما خیلی آشکاره و چیزهای زیادی برای از دست دادن دارین. شما مقام و قدرت دارین و مقام و قدرت

بیشتری هم توی راهه. چرا باید اونهای را برای چیزی به خطر بندازین که مردم نمی‌خوان؟

شما به خودتون زر و زیور آویزون کردن و جزو مردم خوشنام به حساب میابین، اما زر و زیور من بزرگتره و من خوشنام‌تر هستم چون جرائم شما رو مرتكب نشدم. یه چیز دیگه که هست اینه که من از این مزیت در مقابل شما برخوردارم که از همه اینها خبر دارم.

این که من اطلاع دارم، شرم آور و ننگینه؟ به هیچ عنوان. به من پاداش داده خواهد شد. من از ریاکاری همکارانم ترسیده بودم، از گذشته ویرانگرانه اونها حالم به هم خورده بود، نگران بودم که نکنه حالا بخوان علیه خوشنام‌ترین جامعه‌ای که تا به حال روی زمین به وجود اومده، نقشه بکشن. در نتیجه، همه اینها رو به اطلاع افراد مناسبی رسوندم که خط مشی اون جامعه رو بر اساس میانه روی و فروتنی تعیین می‌کنن.

اونها با شیاطین شما گلاویز میشن تا روح شما رو نجات بدن و از شما، فرزندان خوبی برای خدا بسازن. البته تصور می‌کنم طی این فرایند، بدن‌های شما یه مقدار آسیب می‌بینه، اما خوب مگه چیه؟ این در مقایسه با نفع بزرگی که اونها برآتون به وجود میارن، چیز پیش پا افتاده

و بی اهمیتیه. و من هم به خاطر اینکه همه اینها رو ممکن کردم، پاداش می‌گیرم.

آقایون، فکر می‌کنم واقعاً ترسیده باشین، چون اون پیامی که هممون منتظرش بودیم، داره میاد و متوجه خواهید شد که چرا از من خواسته شده که پیش شما بمونم. ریاست دانشگاه متعلق به منه و تفسیر من از نظریه مولر که با آبروریزی ایشون ترکیب میشه، اون رو در کتاب‌ها تبدیل به نظریه دینسمور می‌کنه و جایزه نوبل رو برای من به ارمغان میاره. همون طور که شما..."

صدای موزون گام‌هایی از پشت در به گوش رسید، زنگ به صدا در آمد و سکوت همه جا را فرا گرفت.

در روی لولا چرخید و باز شد. مردی گام به داخل اتاق گذاشت که لباس خاکستری موقر با یقه پهن سفید به تن داشت، همراه با کلاه بلند و سگک داری که صلیب برنزی روی آن، او را سروانی از سپاه شایستگان معرفی می‌کرد.

او با لحنی تو دماغی گفت: "هوریشیو آدامز، به نام خداوند و جامعه مذهبی، من شما رو به خاطر جرائم شیطانی و جادوگری بازداشت می-

کنم. کارل مولر، به نام خداوند و جامعه مذهبی، من شما رو هم به خاطر جرائم شیطانی و جادوگری بازداشت می‌کنم".

او با دستش اشاره سریع و کوتاهی کرد. دو نفر سپاهی به سمت دو فیزیکدان رفتند که در گیجی و ترس روی صندلی شان نشسته بودند، آنها را بلند کردند، به دستشان دستبند زدند، سپس با نشان دادن فروتنانه علامت مقدس، صلیب‌هایی که آنها به یقئه لباسشان نصب کرده بودند را از جا کنندند.

سروان رو به دینسمور کرد و گفت: "درود بر شما، قربان. از من خواسته شده که حرف‌هایی رو از جانب هیئت امنا به اطلاع شما برسونم".

دینسمور در حالی که انگشتش را به صلیب زینتی خودش می‌کشید، با وقار گفت: "درود بر شما سروان. از شنیدن حرف‌های مردان خدا مشعوف خواهم شد".

او می‌دانست که آن حرف‌ها شامل چه چیزی است.
به عنوان رئیس دانشگاه، او می‌توانست، اگر می‌خواست، مجازات آن دو نفر را سبک‌تر کند. همین که پیروز شده بود، کافی بود.

البته اگر امنیتش حفظ می شد.
و در چنگال اکثریت اخلاقی، او باید به یاد می داشت که هیچ کس
هیچ وقت واقعاً در امان نیست.

پایان

پایان ترجمه ۳ خرداد ۱۳۹۵

isaac

مجله الکترونیکی داستان‌های علمی‌تخیلی

«فصل علم و خیال»

همیشه چنین اندیشیده‌ام که علم بدون تخیل، مانند کتابی خاک گرفته در کتابخانه‌ای تار عنکبوت بسته است.

چرا چنین است؟ زیرا علم به ما می‌گوید که جهان ما چگونه کار می‌کند و این به خودی خود کافی نیست. چرا ما می‌خواهیم بدانیم جهان چگونه کار می‌کند؟ زیرا می‌خواهیم با دانستن طرز کار جهان، از آن برای منافع خود بهره ببریم و این بهره‌وری را از طریق ابزار و ماشین‌هاییمان کسب می‌کنیم.

و از کجا باید بدانیم که برای کاری خاص، به چه ابزاری نیاز داریم؟ از طریق تخیل.

بسیاری از افراد هستند که با تلاش بسیار، دانشی را کسب می‌کنند، اما چون تخیلی کافی ندارند، نمی‌دانند که با آن دانش چکار کنند و کتاب و مقاله علمی‌ای که نوشته‌اند، ممکن است مدت‌ها در کتابخانه خاک بخورد تا اینکه

شخصی با قدرت تخیل کافی پیدا شود و برای آن دانش، استفاده‌ای عملی بباید. یا اینکه فردی خیالپرداز، ابزاری را در خیال خود تصور کند و فرد دیگری، آن را خیال را بگیرد و آن را با دانشی در هم بیامیزد و ابزاری اختراع کند که در خدمت انسان باشد.

اما این تخیلات از چه طریقی انتقال پیدا می‌کنند؟ از طریق داستان‌های علمی‌تخیلی.

نیک میدانم که بسیاری از تخیلات، گمانه زنی‌های محضی هستند که هیچ گونه کاربردی ندارند. این را هم به خوبی می‌دانم که عده‌ای بسیار زیادی فقط به منظور سرگرمی داستان علمی می‌خوانند و به جنبه‌های کاربردی آن کاری ندارند. اما همه چنین نیستند. گاهی اوقات نویسنده‌ای در داستانش به ابزاری اشاره می‌کند و فرد دیگری به آن ابزار علاقمند می‌شود و دلش می‌خواهد که بتواند با استفاده از دانش موجود، وجود آن ابزار را عملی کند.

این جنبه کاربردی و واقعی تخیل علمیست.

متأسفانه کشور ما با این که یکی از فعالان عرصه تولید دانش به شمار می‌رود، اما در عرصه به عمل درآوردن این دانش، توفيق چندانی نداشته‌ایم. به نظر من، یکی از مهمترین دلایل این ضعف، نبود یا کمبود تخیل علمی است. اگرچه در دهه ۱۳۶۰ و ۷۰، آثار علمی تخیلی خوبی از بزرگان این زمینه در ایران منتشر شد، اما این گونه ادبی با آغاز دهه ۱۳۸۰ از رونق افتاد. نویسندگان بسیار کمی در ایران در این گونه ادبی خاص قلم می‌زنند و مترجمان هم بیشتر رو به آثار فانتزی آورده‌اند که این روزها رونق یافته است. هیچ مجله یا نشریه‌ای هم وجود ندارد که به این گونه ادبی خاص پردازد. یا حداقل تا همین اواخر وجود نداشت.

فصلنامهٔ تخصصی داستان‌های علمی تخیلی «فصل علم و خیال» حرکت جدیدی در این زمینه است که کار آن توسط یکی از علاقمندان و مشتاقان تخیل علمی آغاز گردیده است. محمد علیزاده عطار، پدید آورنده و سردبیر این نشریه درباره چگونگی آغاز کار این مجله می‌گوید:

فصل علم و خیال خیلی اتفاقی و ناگهانی آغاز شد. در واقع تصمیم آغاز کار بر بالای کوههای شمال تهران گرفته شد. اما فکر آغاز آن مدت‌ها در سرم بود و همیشه هم برای عقب انداختن این آغاز بهانه‌ای داشتم. مهم‌ترین بهانه این بود که شاید بتوانم با ناشری به توافق برسم و کارهایم را به چاپ رسانم. سرانجام به این نتیجه رسیدم که امید بستن به بازار کتاب و وضعیت فعلی نشر، بیهوده است. ناشر چیزی را منتشر می‌کند که به قول معروف «بفروش» باشد و از آن سو هم عزیزان دل حاضرند در یک ساندویچی معروف برای یک فلان برگر، پنجاه هزار تومان پول بدهند، ولی برای خرید یک کتاب با نصف این قیمت، هرگز هزینه نمی‌کنند. از طرفی کلی داستان و چندین کتاب ترجمه کرده بودم و پیوسته هم به این حجم افزوده می‌شود.

خوب طبیعی است که هر نویسنده و مترجمی علاقمند است که کارهایش را به دیگران هم عرضه کند، در نتیجه و پس از یک تصمیم انقلابی، دست به کار شدم. فکر درآمد مالی از این راه را به تمامی از سرم بیرون کردم و تنها به دنبال علاقه خودم رفتم. با خودم گفتم اگر حتی پنجاه نفر هم مطالب من را بخوانند، برایم کافی است. به یاد سال‌ها پیش

افتادم که مشتاقانه منتظر انتشار ماهیانه مجله دانشمند بودم و یا با علاقه‌ی فراوان در بازار کتاب به دنبال کتاب‌های علمی‌تخیلی می‌گشتم. اطمینان دارم که امروز هم نوجوانانی هستند که حال و هوای آن سال‌های من و امثال من را دارند. حالا که من می‌توانم و هنوز علاقه‌ی آن سال‌ها در درونم زنده هست، پس چرا این علاقه را با دیگر دوستاران تقسیم نکنم؟

برای سر و سامان دادن به یک مجله صد برگی، نیاز به یک گروه چند نفری است که من باید تمام کارها را به تنها یی انجام دهم. پس بهتر دیدم که در حال حاضر هر سه ماه یکبار یک شماره به صورت الکترونیکی منتشر کنم تا ببینیم در آینده چه پیش خواهد آمد. البته خیلی زود دوست عزیزی پیدا شد که بی‌منت و بدون چشمداشت، به کمک آمد. آقای سعید سیمرغ که خدایش عمر طولانی و با عزت عطا فرماید. اگر دوستان دیگری هم به کمک بیایند، شاید بتوانم مجله را دو ماهنامه و حتی شاید به ماهنامه تبدیل کنم.

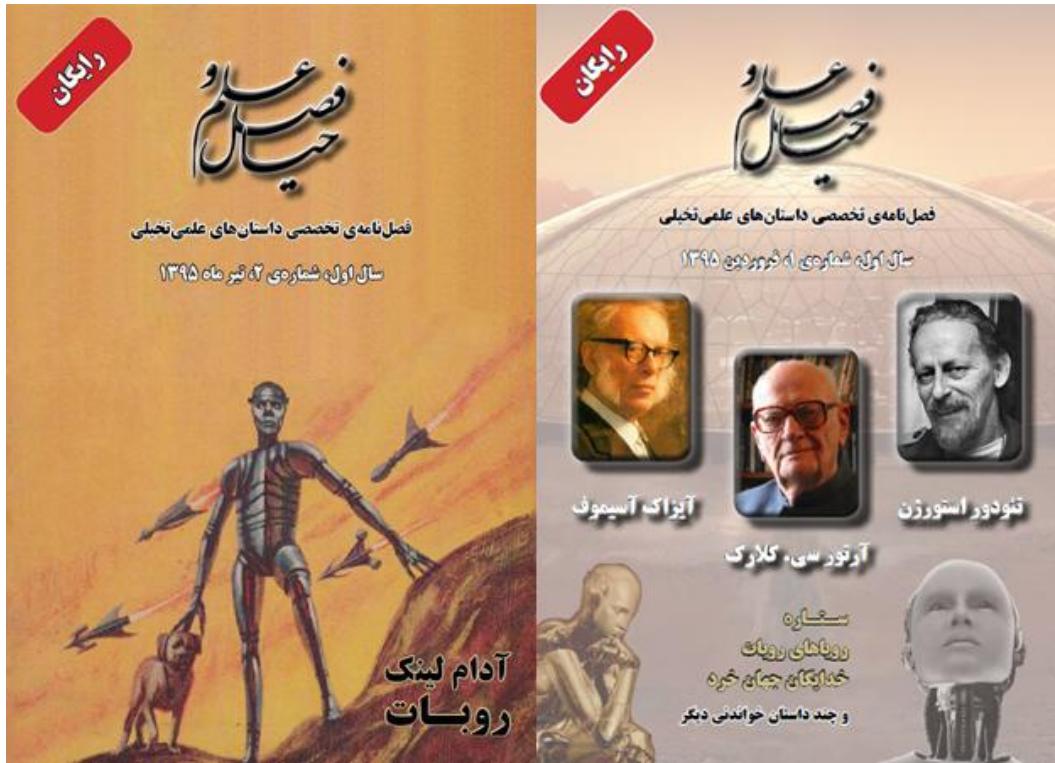
اما...

مهم‌ترین انگیزه برای نوشتن داستان علمی‌تخیلی و ترجمه آثار بزرگان علمی‌تخیلی، تنها و تنها علاقه است و بس.

علمی تخیلی ناب و سخت، از جنس داستان‌های هاین‌لайн و استورزن و یا فلسفی و شگرف، مانند داستان‌های کلارک و یا خیال‌گون و روان و شوخ و شنگ و در عین حال پرمغز، مانند داستان‌های ازیموف کبیر. اینها خیال آدم را به پرواز درمی‌آورد و اندیشه را به فرای آن چه تاکنون اندیشیده شده می‌رساند. داستان‌های سال‌های دور را می‌خوانم و می‌بینم اکنون من در همان آینده خیال‌گونی که نویسنده پنداشته در حال زندگی هستم، و این زیبایی خیال علمی است که در قالب واژگان بیان شده و تبدیل می‌شود به داستان علمی‌تخیلی.

تا کنون دو شماره از این فصلنامه منتشر شده و امیدوارم که با همراهی و شاید هم همکاری عزیزان علاقمند، این نشریه هم رونق بگیرد و بتواند ادبیات رو به مرگ علمی‌تخیلی را دوباره احیا کند.

isaac



فصلنامهٔ تخصصی «فصل علم و خیال» را می‌توانید از طریق وبلاگ‌های «خرده اندیشه» و «ترجمه نشده‌های آیزاک ازیموف» دانلود کنید.

آدرس وبلاگ خرده اندیشه

[/http://khordeandishe.blogspot.com](http://khordeandishe.blogspot.com)

آدرس وبلاگ ترجمه نشده‌های آیزاک ازیموف

[/http://untranslatedasimovs.mihanblog.com](http://untranslatedasimovs.mihanblog.com)



اگر از مطالعه این کتاب لذت برده‌اید، لطفاً با مراجعه به دستگاه عابربانک
یکی از بانک‌های ملی، صادرات یا کشاورزی، با استفاده از منوی انتقال وجه،
سازمانهای خیریه، محک، مبلغ هزار تومان به حساب
 مؤسسه حمایت از کودکان مبتلا به سرطان (محک)

واریز نمایید

